به نام خدا

ببر در زنجیر

زندگی نامه وخاطرات امیر آزاده‌ی جانباز کیومرث ویسی

نویسنده: **مهرداد رضایی فر، سوسن محمدی باغنی**

نشر شاهد
ناشر تخصصی ایثار و شهادت

سرشناسه:

ببر در زنجیر

زندگی نامه و خاطرات امیر آزاده‌ی جانباز کیومرث ویسی

نویسنده: **مهرداد رضایی فر، سوسن محمدی باغنی**
ویراستار:
ناشر: **نشر شاهد**
صفحه‌آرا و طراح جلد: **میلاد طبی**
لیتوگرافی، صحافی و چاپ: **چاپ کوثر**
نوبت چاپ: **اول - ۱۴۰۴**
شمارگان: **۱۰۰۰ نسخه**
قیمت: **۰۰۰,۰۰۰ تومان**
شابک: **۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۸۴۲-۹**

آدرس: **تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی‌عصر(عج) و خیابان حافظ، بنیاد شهید و امورایثارگران، طبقه ششم**
تلفن: **۸۸۳۲۳۲۶۴۸-۰۲۱**
فکس: **۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱**

این کتاب با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمانشاه به چاپ رسیده است.

فهرست مطالب

مقدمه ۷
کودکی، نوجوانی، جوانی ۱۱
استخدام و پیوستن به ارتش ۱۹
نبرد تا اسارت ۴۷
انتقال به زندان/ استخبارات بغداد ۶۹
انتقال به زندان/ ابوغریب ۹۳
انتقال به زندان/ الرشید ۱۱۷
رهایی و بازگشت به ایران ۱۶۷
بازنشتگی ۱۹۳
عکس ها و اسناد ۱۹۹

مقدمه

«یک شب آتش در نیستانی فتاد...»

ایده‌ی کتاب «ببرِ در زنجیر»[1] حاصل گفتگوی آزاده و جانباز ۵۰ درصد سرتیپ کیومرث ویسی با جمعی است که از سر اتفاق من هم در آن جمع بودم.

شبی در باغی مهمان جمعی از خلبان‌های بازنشسته‌ی پیشکسوت پایگاه یکم رزمی هوانیروز کرمانشاه بودم. دوست نازنین هنرمندم سرهنگ خلبان «حسنعلی امیری» به دوست دیگرمان سرهنگ خلبان «محمدرضا ویسی مهر» گفت: قربان! از پسر عموی گرامی‌تان، امیر کیومرث ویسی نمی‌خواهید خودشان را به دوستان معرفی و چند خاطره از دوران اسارت‌شان برای‌مان تعریف بکنند. سرتیپ خلبان «کیومرث حیدریان» خلبان جنگنده‌ی نیروی هوایی که خودشان یکی از اسطوره‌های جنگ و دفاع مقدس هستند، چگونه عنوان «ببرِ در زنجیر» را به ایشان داده‌اند؟

از کجا، نمی‌دانم اما صدای دف و سه تاری سرخوش داشت صدای شوالیه‌ی آواز ایران «شهرام ناظری» را همراهی می‌کرد تا بخواند «یک شب آتش در نیستانی فتاد...»

---

۱. در ادامه خواهد آمد که دلیل انتخاب این نام برای کتاب حاضر، لطف و عنایت امیر خلبان کیومرث حیدریان (عقاب زاگرس) بوده که در جایی امیر کیومرث ویسی را به این نام ملقب می‌کنند. ایشان نوشته بودند:«من خوشحالم که این ببرِ در زنجیر هم‌شهری، هم‌نام و هم‌سان من جانباز است.»

جناب سرهنگ محمدرضا ویسی مهر از پسرعموی‌شان امیر کیومرث ویسی خواهش کرد تا این درخواست را بی‌پاسخ نگذارد.
صدای آواز شوالیه‌ی آواز ایران انگار نقش موسیقی زیر صدای روایت این مرد محجوب و فروتن را بازی می‌کرد.
امیر کیومرث ویسی خودش را بسیار موجز، محجوب و فروتنانه معرفی کرد و گفت: «خلبانان در فضای مجازی یک صفحه‌ی ویژه دارند چون من با تعدادی از این بزرگواران در اسارت بیشتر از ۹ سال اسیر بوده‌ام، به من لطف دارند مرا هم آن جا عضو کرده‌اند. در این صفحه «عقاب زاگرس» امیر خلبان «کیومرث حیدریان» که به حق یکی از اسطوره‌های آسمان ایران هستند زیر پُستی از من، کرم کرده؛ نوشته بودند:«خوشحالم که این ببرِ در زنجیر هم‌شهری، هم‌نام و هم‌سان من جانباز است.»
این‌گونه هم به من عنوان «ببر در زنجیر» را داده بودند و هم لطف روا داشته بودند.
اما درباره‌ی خاطره باید بگویم جایی متنی خواندم که گویا برای بیان خاطرات زندگی من نوشته شده بود. در آن متن آمده بود:«در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره در انزوا روح را آهسته می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد. چون عموماً مردم عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزء اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب بشمارند.»
اما واقعاً نه عجیب‌اند و نه نادر. همان طور که برای من و خیلی‌های دیگر اتفاق افتاده‌اند، ممکن است برای کسان دیگری هم خدای نکرده اتفاق بیفتند. این دردها واقعاً مثل خوره در انزوا روح را آهسته می‌خورند و می‌تراشند. این دردها را واقعاً نمی‌شود اظهار کرد. از بس واقعی اما نامتعارف‌اند باور کردنی به نظر نمی‌آیند. چه بگویم؟ کدام خاطره را تعریف کنم که شب‌تان را خراب نکنم؟
من از دلاورانی در زندان استخبارات، ابوغریب و الرشید عراق خاطره دارم که به «گروه ۵۸ نفر» معروف هستند. اگر من نُه سال و هشت ماه و شش روز زندان

انفرادی و شکنجه را تحمل کرده‌ام، بعضی از آن‌ها ده سال و بعضی دیگرشان هجده سال این بند و شکنجه را به جان خریده‌اند و خم به ابرو نیاورده‌اند. همه سید اسرا سرلشکر خلبان شهید «سید حسین لشگری» را می‌شناسند. ایشان هم جزء همین گروه ۵۸ نفر بودند. اما اکثر مردم بسیاری دیگر از دلاوران گروه ۵۸ نفر را یا بسیارکم، یا اصلاً نمی‌شناسند.

باید از آن‌ها خواست تا خاطره تعریف بکنند. من به حرمت آن‌ها و گاهی از سر این‌که مبادا خاطرات تلخم دل و جان دیگران را بیازارد، جایی به شکل رسمی تاکنون خاطره‌ای تعریف نکرده‌ام. خیلی هم پیش نیامده به صورت رسمی از من بخواهند خاطره‌ای تعریف کنم. از طرف دیگر احساس می‌کنم تکلیف دارم تا مجالی باقی مانده باید خاطرات خودم را بگویم و از این شیران شرزه و مردان مردستان ذکر نام و خاطره بکنم. آرزومندم فرصتی دست بدهد و بشود به این تکلیف عمل نمایم. امشب هم اگر خاطره-ای بگویم به همین خاطر است و بس.»

نجابت و غمی در گفته‌های امیر کیومرث ویسی موج می‌زد. با هر موج واژه‌اش سروده‌ای را به ساحل خاطرم می‌آورد و بازش می‌برد تا این سروده را سهمگین‌تر به موج شکن خیال و خاطرم بکوباند و آن سروده این بود:

«در کنج قفس پشت خمی دارد شیر
گردن به کمـند ستمی دارد شیـر
در چشم ترش سایه‌ای از جنگل دور
ای وای خدایـا چه غمی دارد شیـر»

امیر کیومرث ویسی با هر خاطره‌ای که می‌گفت در چشم ترش می‌شد دید که گردن به کمند چه ستمی داشته است. هر خاطره آذرخش این مصراع را به نیسان جانم می‌افکند و با آوای شوالیه آواز که می‌خواند:«یک شب آتش در نیستانی فتاد...» همدم و هم خیالم می‌کرد. می‌دیدم خاطرات این مرد مردستان در

نیستان جان دیگران و من آتش افکنده است.
آن جا بود که تاب نیاوردم و از آزاده‌ی جانباز سرتیپ کیومرث ویسی خواهش کردم تا دیرتر نشده اجازه بدهد خاطرات‌شان را در قالب تاریخ شفاهی با عکس و اسناد گرد بیاوریم، تا افزون بر آن چه خودشان از آن به وظیفه نام می‌برند مدون سخن بگویند تا دلاوری این دلاور مردان و خودشان گرچه دیر و گرچه اندک، اما بازگو بشود.
با پافشاری دوستان ایشان پذیرفتند. ما هم گفتیم: به قول معروف:

«مطرب به مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو.»

خوشبختانه نفس گرم دوستان اثر کرد و در همان جمع سنگ بنای کتاب ببر در زنجیر نهاده شد و کار پیش رفت. امیر کیومرث ویسی در سلسله نشست‌هایی از تولد، زندگی، خدمت، هنگامه‌ی نبرد و اسارت و از مردان مردستانی که در بند با او بودند و به گروه ۵۸ نفر شهرت یافته بودند، تا بازگشت و زندگی پس از اسارت‌شان سخن‌ها گفت تا برگ زرینی بر افتخارات تاریخ ایران افزوده شود.
دستاورد آن شب و سلسله نشست‌های بعد من و امیر کیومرث ویسی امروز، به قالب کتابی به نام «ببر در زنجیر» در دستان شماست.

کرمانشاه بهمن ۱۴۰۲
مهرداد رضایی فر

کودکی، نوجوانی، جوانی...

- امیر! ممکن است به طور اجمالی خودتان را معرفی بفرمائید تا در گرماگرم گفتگو من هم پرسش‌هایی را مطرح کنم؟

- بله من کیومرث ویسی متولد یکم دی ماه سال ۱۳۳۷ هستم. در محله‌ی «بازار توپخانه» که یکی از مناطق قدیمی کرمانشاه و روبه‌روی «پارک شیرین» کرمانشاه است، چشم به جهان گشوده‌ام. بعد خانواده به خیابان«منزه» کرمانشاه رفته‌اند. دقیقاً این محله و این زمان را به یاد دارم. یک کوچه به نام کوچه‌ی شش متری بود که به دبستان جامی می‌خورد. ما آن جا زندگی می‌کردیم. منزل ما دقیقاً روبه‌روی دبستان جامی بود. از سال ۱۳۳۹ ما در این محله زندگی کرده‌ایم. وقتی به شش سالگی رسیدم مرا در دبستان «جامی» به صورت مستمع آزاد ثبت نام کردند. کاملاً به خاطر دارم که پدرم دستم را می‌گرفت و به دبستان جامی می‌برد. آن‌ها هم مرا روی نیمکت طبقه اول می‌نشاندند.

یکی، دو سال در دبستان جامی بودم که باز خانواده نقل مکان کردند. این بار به خیابان خیام رفتیم و در این محل جدید و زیبای آن روزگار ساکن شدیم. برای سپری کردن دوران دبستان، در دبستان «فردوسی» که دور میدان فردوسی فعلی کرمانشاه بود، ثبت نام شدم. فکر می‌کنم از کلاس اول تا ششم در همین دبستان فردوسی بودم.

برای شروع دوران متوسطه به دبیرستان «هدایت» رفتم. دبیرستان هدایت در خیابان «خیام» کوچه‌ی «شهناز» واقع شده بود. تا کلاس یازدهم رشته‌ی طبیعی در این دبیرستان بودم. خاطرم هست که درس‌های حفظ کردنی‌ام بهتر بود و از درس‌های مثل ریاضیات، جبر و مثلثات و این‌گونه درس‌ها نه این‌که بدم بیاید نه، اما در حد نمره آوردن آن‌ها را می‌خواندم ولی درک‌شان نمی‌کردم. فکر می‌کردم که فردا روز وقتی بخواهم استخدام بشوم اصلاً به کارم نمی‌آیند. بعداً هم در ارتش و در رسته‌ی پیاده زرهی این درس‌ها به کار ما نیامدند. به هر حال تا کلاس یازدهم در این مدرسه بودم.

بعد از آن دوباره خانواده نقل مکان کردند و به خیابان «شریعتی» فعلی کرمانشاه آمدند. من هم برای ادامه تحصیل به دبیرستان «کاوه» آمدم. آن زمان دبیرستان کاوه سه راه شریعتی فعلی کوچه سرهنگ «ارشد السلطنه» که بعدها به آن کوچه‌ی «فرهنگ» می‌گفتند، بود. این کوچه درست کنار مسجد «موسی ابن جعفر» روبه‌روی سه راه شریعتی قرار داشت. من دیپلم تجربی یا طبیعی‌ام را در این دبیرستان گرفتم.

در این دبیرستان دوستانی داشتم که همیشه با هم بودیم. یکی از آن‌ها آقای «حمید سلیمانی» بود. بعدها ایشان آشپز بیمارستان «چهارم آبان» آن زمان و بیمارستان فعلی دکتر «پرندیان» شد. دوست دیگرم «احمد تاتاری» بودند که ایشان درجه‌دار ارتش شدند. من با این دو نفر دوستی بیشتری داشتم. ما سه نفر با هم رفیق بودیم و با هم دیپلم گرفتیم.

آن زمان پدرم شاطر نانوایی سنگکی بود. از زمانی که خیابان منزه زندگی می‌کردیم و آن‌جا یک نانوایی سنگکی بود، کار کردن پدرم را دیده بودم و به خاطر داشتم. چون پدرم شاطر کار بلد و خوبی بود، یک روز هم بیکار نمی‌ماند. از تمام نقاط شهر هر جا نانوایی سنگکی بود دنبالش می‌آمدند و برای کار به او پیشنهاد می‌دادند. پدرم کارگر بود و با دستمزد کارگری ما را بزرگ کرده بود.

پدرم «آقا جان» نام داشت. درست برابر نامش هم آقا بود و هم جان ما. ایشان متولد ۱۳۱۰ بودند و سال ۱۳۹۴ در سن ۸۴ سالگی فوت کردند. مادرم«گل صنم سلیمی» خوشبختانه هنوز سایه‌اش بر سر ماست و در قید حیات هستند. ایشان متولد سال ۱۳۲۰ هستند و الان ۸۲ سال سن دارند.

در مورد پدرم یاد خاطره‌ای افتادم که شاید شنیدنش خالی از لطف نباشد. ما خانواده‌ی مرفه‌ای نبودیم. شاید بشود گفت تقریباً در حد متوسط بودیم. پدرم کارگر بود. طبیعی بود که به خیلی از امکانات و تکنولوژی‌های روز دسترسی نداشته باشیم. گرچه کلاً تکنولوژی هم مثل الان پیشرفت نکرده بود یا اگر هم پیشرفت کرده بود در اختیار ما نبود.

یادم هست وقتی ۱۲ ساله بودم و در کوچه‌ی شهنازِ خیابان خیام زندگی می‌کردیم اغلب خانه‌ها تلویزیون نداشتند. در محله‌ی ما پیرزنی مغازه‌دار که به او «ننه سیما» می‌گفتند اولین تلویزیون را خرید. همه‌ی مردم آن حوالی ننه سیما را می‌شناختند. ننه سیما داخل خانه‌اش یک زیرزمین داشت. تلویزیون را آن پایین گذاشته بود. وقتی برنامه یا فیلمی مثل «صمد آقا» پخش می‌شد تمام بچه‌های محله‌ی خودمان و کوچه‌های اطراف که شاید دویست نفر می‌شدیم به زیرزمین خانه‌ی ننه سیما می‌رفتیم. باور کنید روی سر و کول هم سوار می‌شدیم تا تلویزیون ببینیم. جالب این بود که ننه سیما به خاطر صفایی که در دل مهربانش داشت از هیچ کس پولی هم نمی‌گرفت.

آن زمان تقریباً ما که از طبقه‌ی ضعیف جامعه بودیم با هم فرق خاصی نداشتیم. اگر تلفن نبود اکثراً نداشتیم. اگر پول نبود اکثراً نداشتیم. هر خانه‌ای می-رفتیم جلوی دست مهمان یک بادبزن می‌گذاشتند. مردم هم به این شرائط عادت کرده بودند. ما و شاید خیلی‌های دیگر برای خنک شدن خانه‌ها پشت پنجره، پرده‌ی حصیری نصب کرده بودیم که در طول روز سایه ایجاد بکند. شب‌های گرم تابستان هم اکثراً پشت بام می‌خوابیدیم.

اکثراً خانه‌ی شخصی نداشتیم. چند خانواده داخل یک خانه زندگی می‌کردند. خانه‌ها بزرگ بودند و هر خانواده در نهایت دو اتاق اجاره می‌کردند. اکثر خانه‌ها چون حمام نداشتند روزهای جمعه از حمام‌های عمومی استفاده می‌کردیم.
آن زمان برای این که ما بیکار نباشیم و با بچه‌های نا اهل نگردیم، پدر تشویق‌مان می‌کرد کار بکنیم. یادم هست گاهی بلیت‌های «اعانه‌ی ملی» را می‌فروختیم. مدتی هم در هتل «بیستون» کرمانشاه واقع در خیابان «دبیر اعظم»که الان متأسفانه بسته شده است، کار کردم. دایی من آقای «حسن ویسی» مسئول یکی از بخش‌های این هتل بود. آن جا با پسر دایی‌هایم چهار، پنج نفری کار مهمان‌داری مجالس را انجام می‌دادیم. مثلاً یک مجلس عروسی آن جا برگزار می‌شد. طرف میوه و شیرینی می‌خرید و تحویل می‌داد و ما برای مهمان‌ها سرو می‌کردیم. آخر شب هم اگر چیزی اضافه می‌آمد آن را بین کارکنان تقسیم می‌کردند.
سال ۱۳۵۳ یا ۱۳۵۲ بود که این جا کار می‌کردیم صاحب مجلس یا صاحب میزهای رزرو شده به ما انعام می‌دادند. هتل بیستون، هتل زیبایی بود که اکثراً کسانی که از طبقه‌ی مرفه بودند با میهمانان‌شان به آن جا می‌آمدند. آن زمان کمتر کسی می‌توانست از امکانات این هتل استفاده بکند.
قبل‌تر از این هم زمانی که بچه‌تر بودم نخود سبز یا همان (بلبلی نخود) می‌فروختم. یک گونی بزرگ بلبلی نخود را دو تک تومان یا بیست ریال می‌خریدم. آن را دسته دسته می‌کردیم و در محله‌ی خودمان می‌فروختیم.
ببینید! زندگی برای ما سخت بود اما ما در دل این سختی‌ها یاد گرفتیم چگونه گلیم خودمان را از آب در بیاوریم.
آن کارها باعث می‌شد مفهوم سختی کار، مفهوم کار، مفهوم پول، مفهوم کسب روزی و پول حلال را بفهمیم. ضمناً فقط من نبودم. تقریباً همه‌ی خانواده‌ها حتی اگر به پول این کارها هم احتیاج نداشتند، بچه‌ها را طوری تربیت می‌کردند که کار بکنند. وگرنه اکثر پدرها، آن زمان با کارگری هم شده زندگی را در حدی که

می‌توانستند می‌چرخاندند. مثلاً پدر من می‌گفت:«من ازدار دنیا اگر چیزی ندارم مهم نیست، ولی می‌خواهم بچه‌هایم به جایی برسند و تحصیلات‌شان را ادامه بدهند.»

خوشبختانه ما هم توانستیم تحصیلات‌مان را ادامه بدهیم و در حد خودمان به موفقیت‌هایی دست پیدا کنیم. انصافاً همه‌ی ما اگر پیشرفت کردیم حاصل طرز فکر و زحمت پدر و مادرهای‌مان بود.

پدرم اصلاً به جمع کردن مال دنیا فکر نمی‌کرد. می‌گفت:«من کار می‌کنم فقط شما درس‌تان را بخوانید.»

می‌خواهم به یک خاطره اشاره کنم که آموزنده است.

من تقریباً بزرگ شده بودم. به نظرم کلاس دوازده رشته‌ی طبیعی بودم. یک روز که از سر بیکاری با بچه‌های محل می‌گشتیم پدرم به من گفت:«پسرم! بیکار چرخیدن نه زیباست و نه در شأن توست. بهتر است به درس‌ات بچسبی و کار کنی.»

غروب بود که پدرم این تذکر را داد و گفت:«اگر به این حرف من گوش ندهی جای تو دیگر در این خانه نیست.»

من چون جوان بودم از حرف پدرم دلم گرفت. افسرده و ناراحت شدم. با خودم فکر می‌کردم و می‌گفتم، خدایا! چرا پدرم باید این حرف را به من بزند؟!

آن قدر ناراحت شده بودم که همان شب حدوداً شاید ساعت دوازده و یک شب به میدان آزادی کرمانشاه آمدم و با ماشین‌های بین شهری به سنندج رفتم. آن جا کمی صبر کردم تا هوا روشن شد. همین طور که دور میدان ایستاده بودم دیدم دخترها و پسرها دارند به دبیرستان و مدرسه می‌روند. من به حال‌شان حسرت می‌خوردم. بی‌هدف راه افتادم. در فکر و خیال بودم که از یک کوچه رد شدم. دیدم دارند یک خانه‌ی چند طبقه می‌سازند. استادکاری مشغول کار بود. نزدیک رفتم و گفتم:«استاد! خسته نباشید. کارگر نمی‌خواهی؟»

استاد گفت:«فکر نمی‌کنم بتوانی کارگری بکنی!»

گفتم: چرا می‌توانم.
استاد پایین آمد. یک دست لباس کار به من داد و یک کلاه لبه‌دار هم سرم گذاشت و گفت:«از این کیسه‌های گچ کول می‌کنی یا روی دوش می‌گذاری و از طبقه‌ی اول به طبقه‌ی چهارم می‌آوری. اگر سخت بود با ظرف «استانبولی»[۱] بیاور.»
آن زمان بالابر و این‌گونه وسایل یا نبود یا کم بود. من شروع کردم با بیل گچ‌ها را داخل استانبولی می‌ریختم. یک بیل داخل استانبولی می‌ریختم و اگر می‌شد برای بخت سیاه و سرنوشتی که برای خودم ساخته بودم باید یک بیل گچ هم روی سر خودم می‌ریختم.
خلاصه تا دوازده ظهر کار کردم. موقع ناهار شد. استادکار من جوان بود. ولی از من بیشتر سن داشت. کمی مرا نصیحت کرد و گفت:«همین که آمدی فهمیدم از خانه قهر کرده‌ای. عمداً هم کار سخت به تو دادم و گفتم از استانبولی استفاده کنی که قدر زحمت پدر و خانواده‌ات را بفهمی. حالا برگرد کرمانشاه و دست پدر و مادرت را ببوس. الان فهمیدی پدر و مادرت چه زجری برای بزرگ کردن تو می‌کشند؟»
این را گفت و پنجاه تک تومان به من داد گفت:«برو کاری را که گفتم انجام بده.»
من به کرمانشاه برگشتم. دست پدر و مادرم را بوسیدم و معذرت خواهی کردم. پدرم مرا بغل کرد و بوسید. گفت:«رولە! من برای خودت گفتم و می‌گویم تا به جایی برسی. اگر به جایی برسی به من چیزی نمی‌دهند. من به خاطر آینده و رفاه شما این همه زحمت می‌کشم. من پدرت هستم. دشمنت که نیستم.»
خلاصه بعد از این ماجرا با جدیت شروع به درس خواندن کردم و دیپلم را همان خرداد ماه گرفتم.

---

۱. استانبولی (بنایی) ظرفی است به شکل مخروط ناقص با دهانه‌ی باز که درون آن ملات ساخته می‌شود. همچنین از این وسیله برای حمل ملات نیز استفاده می‌گردد. در واقع استانبولی به عنوان تشت ملات‌سازی و گچ‌سازی در ساخت ملات و گچ در کارهای ساختمانی، ساخت سازه، بنایی و مجسمه‌سازی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

- این اتفاق چه سالی رخ داد؟

- سال ۱۳۵۶ بود. من از این رفتار پدرم یک درس بزرگ و ارزشمند گرفتم. اگر پدرم این کار را نمی‌کرد و استاد هم مرا نمی‌پذیرفت و راهنمایی نمی‌کرد، شاید درسم را جدی نمی‌گرفتم و به جایی نمی‌رسیدم. پیش آمدن این جریان را لطف خداوند به خودم می‌دانستم و می‌دانم.

در خانه‌ی پدری، ما چهار برادر بودیم و دو خواهر. جمعاً شش فرزند حاصل زندگی مشترک پدر و مادر ما بود.

من فرزند بزرگ خانواده بودم. برادرم آقا «محمد» که یک سال از من کوچک‌تر بود، بازرس بانک‌های صادرات در استان بودند و بعد هم که بازنشسته شدند. برادر دیگرم آقا «احمد» دو، سه سال از من کوچک‌تر بود. ایشان هم الان سرهنگ بازنشسته‌ی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هستند. برادر دیگرم نیز در جوانی فوت شدند. خواهرم «فریبا» خانم هشت تا ده سال از من کوچک‌تر بودند. ایشان کارمند بانک ملت بودند که بازنشسته شدند. «ناهید» خانم هم خواهر کوچک و ته تغاری خانواده پدری ما بودند که خانه‌دار هستند.

استخدام و پیوستن به ارتش

- امیر! ممکن است بفرمائید چه زمانی وارد ارتش و چگونه استخدام شدید؟

- من پس از گرفتن دیپلم به ارتش پیوستم. یعنی دقیقاً سال ۱۳۵۶ به استخدام ارتش درآمدم. آن زمان امکان استخدام در ادارات، دوایر دولتی حتی بخش صنعت فراهم بود. مثلاً همین شرکت نفت کرمانشاه نیرو می خواست و به راحتی هم استخدام می‌کرد. به من هم پیشنهاد کار در شرکت نفت داده شد، اما من دوست نداشتم. فقط به ارتش و نظامی‌گری علاقمند بودم. یک سال بعد از گرفتن دیپلم جذب ارتش شدم. اما جذب ارتش شدنم حکایت خاص خودش را دارد. من اول برای نیروی هوایی ارتش ثبت نام کردم و قبول هم شدم اما وقتی داخل شهر آمدم و پلیس‌ها را دیدم با لباس‌های فرم‌ها و تیپ مرتب‌شان برایم خیلی جذابیت داشتند. به همین خاطر از قبولی در نیروی هوایی چشم پوشیدم و آن را رها کردم و برای شهربانی ثبت نام نمودم. به قول معروف هنوز هدف خاصی در راستای علاقه‌ام پیدا نکرده بودم. برای همین تمام قسمت‌ها و شاخه‌های ارتش و نظامی‌گری برایم جذاب بود. برای شهربانی هم ثبت نام کردم و پذیرفته شدم. یک روز از خیابان عبور می‌کردم دیدم یکی از کامیون‌های ارتش که به «ریو» شهرت داشتند در حال عبور است. مثل این‌که سرویس نظامی‌ها بود. این خودرو همین‌طور که حرکت می‌کرد نفرات حین حرکت کامیون، پیاده می‌شدند. یعنی این نفرات نظامی بدون این که منتظر توقف کامل کامیون بمانند، با آمادگی کامل

از آن پایین می‌پریدند و کامیون هم راه خودش را ادامه می‌داد.
این کار خشن و خطرناک نیروهای ارتشی به مذاق من خوش آمد و از آن لذت بردم. بالاخره علاقه‌ام را پیدا کردم و فهمیدم من این نوع نظامی‌گری را دوست دارم. بنابراین رفتم و از سیر مراحل جذب شهربانی هم انصراف دادم و به ارتش پیوستم. حتی معاینات نیروی هوایی را که در تهران انجام می‌شد قبول شدم ولی انصراف دادم و به شهربانی آمدم و از آن‌جا هم انصراف دادم و به نیروی زمینی ارتش پیوستم.

- امیر! آن زمان که تهران رفتید و برای نیروی هوایی داوطلب شدید آزمون دادید، قبول شدید، معاینات دقیق و سخت نیروی هوایی را سپری کردید، بچه‌های خلبان را ندیدید؟ به شما توضیح ندادند یا از شما توضیح نخواستند که چرا منصرف شده‌اید؟ از آینده‌ی خدمت در نیروی هوایی به شما چیزی نگفتند که علاقمند بشوید؟

- نه! چیزی نمی‌گفتند حتی برای ارتش هم که رفتم و داوطلب شدم نه خودم چیزی شنیده بودم نه کسی چیزی به من گفته بود. آن زمان نه مشاور داشتیم نه مشوق تا ما را راهنمایی یا تشویق بکند. در بین اقوام و فامیل هم کسی را نداشتیم که نظامی بوده باشد که بتوانم از او چیزی بشنوم یا چیزی بپرسم. تنها چیزی که مرا جذب کرد همین پرش ارتشی‌ها از خودروهای در حال حرکت بود.
تا از نیروی هوایی و شهربانی استعفا دادم به اوایل سال ۱۳۵۷ رسیدیم. آن وقت پسرعمویم آقای «محمد رضا ویسی» برای خلبانی هوانیروز استخدام شده بود. با دیدن ایشان و تعریف‌هایش من هم به هوانیروز نیروی زمینی ارتش علاقمند شدم.
پشت بند این علاقمندی برای هوانیروز ثبت نام کردم. قبول شدم و به تهران رفتم. این زمان مصادف با دوران انقلاب گردید. انقلاب که شد ما را تحویل نیروی زمینی ارتش دادند. آن زمان به ما گفتند:«کسانی که داوطلب استخدام در هوانیروز هستند تا زمانی که درجه بگیرند و به آن‌ها برای طی سایر دوره‌ها اطلاع بدهند، باید تحت امر نیروی زمینی در منطقه عملیاتی باشند.»

- امیر! شما همان بدو استخدام به دانشکده افسری رفتید؟

- عرض کردم من اصلاً برای هوانیروز استخدام شدم و تمام این‌ها هم تحت امر نیروی ارتش بودند.

- آزمون دادید یا خود ارتش تصمیم می‌گرفت هر داوطلب به چه نیروی اعزام بشود؟

- نه! آزمون دادیم. ما برای هوانیروز انتخاب شده بودیم. کارهای ما هم تمام شده بود. ما لباس هم گرفتیم که به هوانیروز برویم و کارمان را شروع کنیم. منتهی به انقلاب برخوردیم. همزمان با این تغییر تحول اجتماعی، رسته‌ی ما را به پیاده‌ی مکانیزه تغییر دادند. واحدهایی که رسته‌ی پیاده‌اند، کاملاً پیاده‌اند. نفربر و زره پوش ندارند. اما پیاده مکانیزه نفربر شنی‌دار دارد. دارای موشک «مالیوتکا» و یک سری تجهیزات دیگر است. به همین خاطر به این واحدها که شامل واحد ما هم می‌شد واحد پیاده مکانیزه می‌گویند.

ولی ماجرا این بود که کلاً رسته‌ی ما را عوض کرده بودند. نیروی زمینی تصمیم گرفته بود به منظور تأمین کارکنان مورد نیاز خودش، داوطلبین این دوره را کلاً برای نیروی زمینی در نظر بگیرد.

قبل از انقلاب قرار بود ما را به عنوان هنرجوی پرواز بپذیرند. اما با ماجرای انقلاب جریان متفاوت شد. ما وارد خدمت شدیم داشتیم آموزش‌های اولیه را می‌دیدیم که همه چیز متوقف شد. ما آموزش رزم انفرادی را دیدیم. هوانیروز خودش آموزشگاه داشت و دوره‌هایش را آن‌جا برگزار می‌کرد ولی زیر نظر نیروی زمینی ارتش بود. آن زمان ما آموزش‌های‌مان را در مکانی به اسم «باغ‌شاه» که فکر می‌کنم الان به پادگان «حُر» تغییر نام داده است، گذراندیم. ما در این پادگان دوره‌ی مقدماتی آموزش‌های ساده‌ی اسلحه‌شناسی، نظام جمع، تیراندازی، رزم انفرادی و این مسائل را طی کردیم.

جمعاً من از بیستم مهر سال ۱۳۵۷ تا دوازدهم بهمن همان سال در این پادگان

آموزش دیدم. آن زمان که ما به عنوان نیروی آموزشی به پادگان رفته بودیم، واقعاً سرگرم آموزش دیدن بودیم. آن‌جا ما را در یک مکان بسته‌ی نظامی نگه داشته بودند و به ما آموزش‌های لازم را یاد می‌دادند. ما در جریان ریز حوادث رخ داده در ایام شروع انقلاب نبودیم.

در گرما گرم شکل‌گیری انقلاب وقتی کنترل اوضاع از دست حکومت آن زمان خارج شد، برای این‌که بلایی سر نیروهای آموزشی نیاید، به ما شش ماه مرخصی دادند. هرکس به شهر خودش رفت تا زمان بگذرد و ببینیم چه تصمیمی برای ما می‌گیرند.

بنابراین من هم به کرمانشاه برگشتم و منتظر فراخوان مجدد شدم. آن زمان ما در منزل خودمان تلفن نداشتیم. نه این‌که نبود؛ ولی ما که از خانواده‌های به اصطلاح طبقه سه جامعه محسوب می‌شدیم تلفن نداشتیم و باید منتظر شنیدن خبرها از طریق رادیو می‌ماندیم. یک روز رادیو در یک فراخوان اعلام کرد که تمام نظامی‌هایی که به هر شکل از محل خدمت‌شان رها شده‌اند یا محل خدمت را ترک کرده‌اند برای ادامه‌ی خدمت به پادگان محل خدمت‌شان برگردند.

بعد از عید نوروز سال ۱۳۵۸ فراخوان بازگشت نیروها به پادگان‌های‌شان داده شد. بعد از این شش، هفت ماه که ما رها شده در اختیار خودمان بودیم دوباره به پادگان برگشتیم و خودمان را معرفی کردیم. ما تمام این مدت حقوق دانشجویی‌مان را می‌گرفتیم. فکر می‌کنم هفتصد تک تومان حقوق دانشجویی ما بود. آن وقت این مقدار حقوق برای ما نه تنها خوب، بلکه زیاد هم بود. مثلاً آن زمان برای تفریح یا مرخصی داخل شهری تهران از پادگان که بیرون می‌زدیم بعد از انجام برخی کارها برای ناهار به طبقه‌ی پانزدهم ساختمان «پلاسکو» می‌رفتیم. رستوران بسیار خوبی آن‌جا بود که غذا را به صورت سلف سرویس ارائه می‌کرد. ما یک سینی کامل از هر چه که دوست داشتیم برمی‌داشتیم و فقط هفت تک تومان پرداخت می‌کردیم.

آن زمان که رهبر کبیر انقلاب امام خمینی(ره) فرموده بود:«نظامی‌ها پادگان را ترک بکنند.» اکثر نیروها خودشان پادگان‌ها را ترک کرده بودند. وقتی مسئولین دیدند این‌طوری نمی‌شود به کار ادامه داد؛ همه را رها کردند تا اوضاع آرام شود. فکر خوبی هم بود. چون به هر حال بچه‌ها با آن شرایط داخل پادگان‌ها نمی‌ماندند و فراری می‌شدند. حالا هم که از طریق رادیو فراخوان بازگشت به پادگان‌ها برای نظامیان داده شد، من هم مانند سایرین به محل خدمتم برگشتم. بعد از شش ماه وقتی خودمان را معرفی کردیم ما را به پادگان «صفر یک» تهران دادند تا دوره‌های آموزشی را سپری کنیم.

آن زمان در برخی از مناطق کشور، ضدانقلاب‌ها چند بار درگیری ایجاد کرده بودند. به همین خاطر نیروی زمینی ارتش، نیروهایش را زودتر از حد معمول تقسیم کرد. اتفاقاً بین این نیروها ما کرمانشاهی زیاد داشتیم. یکی‌شان آقای «محمدرضا چوگان» بود که الان هم خوشبختانه در قید حیات است و گاهی هم دیگر را می‌بینیم. ایشان با درجه‌ی سرهنگی باز نشسته شدند. آقای «یدالله جدیدالاسلام» بودند. الان تهران هستند. در این تقسیم بندی چند نفر هم سهم لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه شدیم. وقتی به کرمانشاه آمدیم ما چند نفر را دوباره بنا بر نیاز یگان‌ها تقسیم کردند. در این تقسیم مجدد لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه، من که رسته‌ام پیاده - مکانیزه بود را به تیپ ۳ زرهی ابوذر دادند. بعد برای مدت یک سال ما را به شیراز فرستادند که دوره‌ی مقدماتی رسته‌ی پیاده مکانیزه را بگذرانیم که بتوانیم درجه بگیریم. علاوه بر دوره‌ی مقدماتی ما دوره‌ی عالی را هم در شیراز گذراندیم. یعنی هم دوره‌ی مقدماتی و هم دوره‌ی عالی رسته‌ی پیاده - مکانیزه را در شیراز سپری کردم. دوره‌ی مقدماتی درجه‌ی من ستوان دومی بود. اما دوره‌ی عالی برای گرفتن درجه‌ی سرگردی بود. دوره مقدماتی در سال ۱۳۵۷ برگزار شد. اما دوره‌ی عالی زمانی بود که من از اسارت برگشته بودم. آن زمان فرمانده پادگان شیراز در دوره آموزش عالی جناب «کلارستانی» بودند. ایشان سرهنگ بود

و سن خیلی بالایی داشت. بسیار هم کار آزموده بود.
در دوره‌ی عالی واقعاً درس‌های زیادی داشتیم. هم باید به صورت تخصصی رشته خودمان را در حد دوره‌ی عالی می‌گذرانیم و هم با درس‌های سایر رسته‌ها آشنا می‌شدیم. نقشه خوانی، تاکتیک‌ها، مسائل آفند، پدافند و خیلی مطالب دیگر از درس‌های ما بودند. استادهای زیادی در این دوره‌ها زحمت می‌کشیدند و به ما آموزش می‌دادند. یکی از هم دوره‌ای‌های دوره‌ی عالی من همین آقای جدیدالاسلام بودند که من و ایشان به قول معروف خیلی ایاق بودیم. هم بچه‌های کرمانشاه زیاد بودند و هم از سراسر ایران برای طی دوره تشریف داشتند. مثلاً «هادی جلیلیان» با ما بود. آقای «منصور رنجوری» بود که فوت شده است. آقای «جمشید بیگ محمدی» بودند که الان بازنشسته شده‌اند.
دوره‌ی مقدماتی یک سال سپری کردنش زمان بُرد. یک سال هم طول کشید تا دوره‌ی عالی را سپری کردیم. جمعاً طی دو سال این دو دوره را، در مقاطع مختلف در مرکز پیاده شیراز سپری کردم. ما چون آزاده و جانباز بودیم دوره‌ی «دافوس»[۱] را نگذراندیم. فقط درجه و مزایای آن را به ما دادند که بتوانیم با وضعیت بهتری بازنشسته بشویم. اگر بخواهم وارد این بحث بشوم شاید حمل بر خود ستایی بشود ولی واقعاً این‌طور نیست. واقع امر این است که دوران اسارت ما یک دانشگاه بود که هیچ کم از دوره‌ی دافوس نداشت و خیلی مسائل را عملاً به ما یاد داد.
به این ترتیب من دوره‌ها را سپری کردم. زمانی که دوره‌ی مقدماتی را می‌گذراندم هنوز پدر و مادرم در قید حیات بودند. در ایران به اصطلاح جمع خانواده‌ام جمع بود. هنوز خیابان شریعتی کرمانشاه زندگی می‌کردیم. برادر و خواهرهایم بچه‌تر بودند. پدر و مادرم خوشحال بودند از این که من راهم را پیدا کرده‌ام و تلاش می‌کردند که زندگی مستقلی برای خودم تشکیل بدهم.
چند وقت بعد باز مرا برای گذراندن یک دوره‌ی اطلاعات برون مرزی به تهران فرستادند. از اوایل سال ۱۳۵۹ تا برج شش همان سال سپری کردن این دوره در

۱. دافوس: مخفف عبارت دانشکده‌ی فرماندهی و ستاد است.

تهران طول کشید.
در همین شش ماهی که من در تهران بودم، درگیری‌های پیش از شروع رسمی جنگ ایران و عراق بالا گرفته بود.
به همین ترتیب جلو آمدیم تا به شروع جنگ رسیدیم. سی و یکم شهریور سال ۱۳۵۹ که جنگ شروع شد من در منطقه‌ی تنگاب کهنه بودم. جنگ رسماً شروع شد و من هم از تاریخ شروع جنگ تا تاریخ ۱۸ دی ماه سال ۱۳۵۹داخل منطقه‌ی جنگی بودم.

- امیر! وقتی که شما دوره‌ی مقدماتی را در شیراز سپری کردید و پایان دوره‌ی شما فرا رسید و می خواستند درجه‌تان را اعطاء بکنند کسی برای اعطای درجه‌های این دوره آمد؟

- بله. چون شیراز بودیم بعد از پایان دوره برای اعطای درجه ستوان دومی ما «آیت الله دستغیب» و آقای «هاشمی رفسنجانی» به پادگان آمدند و همراه فرمانده‌ی پادگان طی مراسمی با شکوه درجه‌های ما را دادند. بعد از این مراسم ما تقسیم شدیم. من جزء نفرات اول دوره بودم. نفرات اول می‌توانستند خودشان استان محل خدمت‌شان را انتخاب بکنند. من طبیعتاً کرمانشاه را انتخاب کردم. به همین خاطر مرا به کرمانشاه دادند.
وقتی به کرمانشاه آمدم باید خودم را به منطقه‌ی پشتیبانی قرارگاه غرب ارتش معرفی می‌کردم تا دوباره از آن‌جا تقسیم بشوم. همین کار را هم انجام دادم.
سال ۱۳۵۹ بود که مرا به دایره‌ی پرسنلی دادند. آن‌جا جناب سرهنگی به نام «ابراهیمی» بود که باید تکلیف من و سه نفر دیگر را مشخص می‌کرد، چون ما چهار نفر کرمانشاهی به کرمانشاه آمده بودیم. من، آقای «جدیدالاسلام»، آقای «ارسلان بختیار پور» و آقای «ابراهیم شهبازیان».
جناب سرهنگ ابراهیمی اسامی ما را روی کاغذهایی نوشت کلاهش را برداشت و اسامی‌مان را داخل کلاهش ریخت و به هم زد و کلاه را جلوی دست ما گرفت.

هرکدام یک برگه‌ی تا شده را برداشتیم و باز کردیم. به این ترتیب من به تیپ سوم لشکر ۸۱ کرمانشاه در «سرپل ذهاب» افتادم. با این قرعه کشی باید به تیپ سه گردان ۱۴۳ می‌رفتم و رفتم. آن زمان فرمانده دسته شدم. بعد معاون گروهان شدم. زمانی که جنگ شروع شد فرمانده گروهان شدم.

ما آن زمان در تیپ سوم لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه مستقر در پادگان «قلعه شاهین» که به پادگان «ابوذر» تغییر نام داده شده بود، مستقر بودیم. آن زمان فرمانده پادگان قلعه شاهین جناب سرگرد «اتحادیه» بودند. ایشان یک افسر ستادی بود نه یک افسر عملیاتی که کار آزموده باشد.

ارتش در این مقطع از نظر کادر فرماندهی و روحی آن توان لازم را نداشت. افسران ارشد آماده‌ای نداشتیم که با فرمان‌های منطقی و آمادگی لازم بتوانند جلوی ارتش آماده و منسجم عراق به سرعت و با دقت واکنش نشان بدهند. کشور هنوز درگیر مسائل انقلاب و تحرکات ضد انقلاب‌ها در شهرها و مرزها بود. کادر فرماندهی و حتی عملیاتی ارتش دستخوش تحولاتی شده بود که عراق و شخص صدام حسین را خوشحال می‌کرد. از طرفی صدام هم تحریک و تجهیز شده بود که شکست تاریخی خود را در برابر ارتش ایران در «قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر»[۲] جبران بکند. کشورهای غربی و شرقی هم بدشان نمی‌آمد از این آب گل آلود ماهی بگیرند.

به هر صورت انقلاب در ایران یک انقلاب نوپا بود و همین ماجرا تأثیرش را در ارتش و فرماندهان ارتش گذاشته بود. مثلاً فرمانده وقت پادگان ابوذر که جناب سرگرد اتحادیه بودند یک افسر عملیاتی پیاده که منطقه و دشمن مقابل و توانش را بشناسد نبود. مسئولین گروهان‌ها و گردان‌ها هم اکثراً جوانانی مثل من بودند. همه کم تجربه بودیم. به آن صورت افسر ارشدی در منطقه نداشتیم. در این حد اوضاع بد بود که فرمانده‌ی پادگان بسیار مهمی مثل پادگان ابوذر یا همان پادگان

---

۲. پیمان‌نامه ۱۹۷۵ الجزایر - قراردادی میان کشورهای ایران و عراق با وساطت الجزایر است که خط مرزی ایران و عراق در آب‌های اروندرود را تعیین کرده‌است. توافقنامه ۱۹۷۵، معروف به پیمان الجزایر، در سال ۱۹۷۵(۱۳۵۳) در الجزیره میان عباسعلی خلعتبری و سعدون حمادی، وزیران خارجه وقت ایران و عراق امضا شد و مبنای حل اختلافات مرزی ایران و عراق قرار گرفت.

قلعه شاهین یک سرگرد ستادی بود. شاید پانزده یا بیست روز از جنگ نگذشته بود که سرپل ذهاب و پادگان قلعه شاهین مورد تهدید قرار گرفت. دستور تخلیه‌ی پادگان را داده بودند که خوشبختانه این اتفاق کامل رخ نداد. چون می‌خواستند کلاً پادگان را تخریب بکنند مبادا به دست عراقی‌ها بیفتد. در همین روزها بود که فرمانده پادگان ابوذر عوض شد. به جای سرگرد اتحادیه، سرهنگ «محمود بدری» که یک سرهنگ زرهی، کاربلد و کارآزموده بود، آمد و فرمانده تیپ سوم لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه شد.

وقتی من فرمانده دسته شدم بیست و هفت نفر تحت امر من بودند. سه گروه بودند. آن زمان هنوز در پادگان ابوذر مستقر بودیم. منتظر بودیم که به ما دستور بدهند. وقتی فرمانده دسته بودم بیست و دو سال سن داشتم.

من خودم را به تیپ معرفی کردم و از این‌جا اولین مأموریتم شروع شد. در اولین مأموریت، منِ افسر جوان پیاده مکانیزه را همراه دسته‌ی تحت امرم به تنگاب کهنه فرستادند. البته این مأموریت رسمی ما بود. قبل از این هم ما با ضد انقلاب‌ها و اشرار منطقه درگیری‌هایی داشتیم. ضد انقلاب‌ها به تحریک و تقویت عراق از این منطقه وارد می‌شدند و راه‌های عبور مردم بومی و نیروهای مسلح مستقر در منطقه را مین‌گذاری می‌کردند.

آن‌جا تنگه‌ای بود به نام «تنگ رستم» که تنگه‌ی بسیار وحشتناکی بود. هر ستون نظامی که می‌خواست از این تنگه رد بشود در این نقطه کمین می‌خورد. چون ضد انقلاب‌های مستقر روی ارتفاعات به این تنگه مشرف بودند، ستون نظامی یا هر جنبنده‌ای را به رگبار می‌بستند. حتی به آمبولانس‌های‌مان هم رحم نمی‌کردند. ضد انقلاب‌ها با حمایتی که از ارتش عراق می‌گرفتند و تحریکی که می‌شدند در تنگ رستم خیلی از نیروهای ما از جمله «نصرت الله پناهی» را به شهادت رساندند. ایشان کرمانشاهی بود و فامیلی دوری هم با ما داشت. اتفاقاً در پادگان ابوذر در خانه‌های سازمانی هم اتاق بودیم. شهید نصرت‌الله پناهی

رسته‌اش بهداری و پزشکیار بود. ضد انقلاب‌ها آمبولانس ایشان را به رگبار بسته، بعد با آرپی جی زده بودند.

منافقین و اشرار منطقه کمتر از عراقی‌ها برای ما دردسر درست نمی‌کردند. مناطق دارای دید و تیر را خوب بلد بودند. با شناختی که از منطقه داشتند، برای کمین می‌آمدند. از مخفیگاه‌های منطقه استفاده می‌کردند، کمین می‌زدند و مخفی می‌شدند. چون ارتفاعات مشرف بر تنگ رستم بلند بود ما یا آن‌ها را پیدا نمی‌کردیم یا با سختی زیاد پیدای‌شان می‌کردیم. منافقین شبانه می‌آمدند جاده و منطقه را مین‌گذاری می‌کردند. هم رعب و وحشت ایجاد می‌نمودند و هم تلفات می‌گرفتند. واقعاً برای ما امکان پوشش دادن این مرز گسترده هم مقدور نبود.

متأسفانه برخی از بازماندگان خوانین و عناصر منافقین در منطقه بودند که این‌جا با ارتش عراق همکاری می‌کردند. به همین خاطر من تصمیم گرفتم هر وقت می‌خواهیم از این‌جا تردد بکنیم، از اهالی مشکوک این منطقه که تراکتور یا ماشین سواری داشتند کسی یا کسانی را بیاوریم که جلوی ستون ما حرکت بکنند. با این ترفند تا حدی اشرار و ضدانقلاب‌ها نمی‌توانستند به راحتی به ما حمله بکنند.

ما باید از چهارراه «قره بلاغ»[۳] به منطقه «گرده‌نو»[۴] می‌رفتیم. از آن جا یک شاخه به سمت «ازگله»[۵]، یکی به سمت «تیله‌کوه» و یکی هم به سمت منطقه‌ی «باویسی»[۶] و تنگ «هوان» می‌رفت. مرز فوق العاده طولانی و صعب العبوری بود.

آن جا در آن وضعیت چگونه باید این مرز را کنترل می‌کردند، کاملاً به تشخیص فرمانده برمی‌گشت. فرمانده باید می‌دید وضعیت عوارض زمین چگونه است؟

---

۳. قره بلاغ: سرآب قره‌بلاغ دریاچهٔ طبیعی کوچکی است که در شهرستان سرپل ذهاب در استان کرمانشاه واقع شده است.

۴. گرده‌نو، روستایی از توابع بخش ازگله شهرستان ثلاث باباجانی در استان کرمانشاه ایران است.

۵. ازگله یکی از بخش‌های تابعه شهرستان ثلاث باباجانی در استان کرمانشاه در غرب ایران است. فاصله این بخش تا مرکز استان حدود ۲۰۰ کیلومتر است. ازگله در حد فاصل جنوب غربی شهرستان سرپل ذهاب و شمال غربی شهرستان قصرشیرین و در نزدیکی مرز عراق قرار دارد.

۶. باویسی: روستایی از توابع بخش ازگله شهرستان ثلاث باباجانی در استان کرمانشاه است.

آیا زمین و راه دستکاری شده یا نه؟! من این را بنا به تجربه فهمیده بودم. زمستان بود، برای گشت رفته بودیم. مسیر را که نگاه کردم دیدم جایی از زمین انگار دستکاری شده است. جای دستکاری شده را هم تلاش کرده بودند به گونه‌ای بازسازی بکنند که معلوم نباشد. واقعاً اگر تجربه نداشتیم یا کم دقتی می‌کردیم اصلاً متوجه تغییر زمین و خاک نمی‌شدیم. نمی‌فهمیدیم زمین را مسلح کرده‌اند و مین کاشته‌اند. من این را سریع فهمیدم و به بچه‌ها گفتم مراقب باشید آن جا مین کار گذاشته‌اند و ممکن است به صورت پراکنده باز هم در مسیر ترددمان مین‌هایی وجود داشته باشد. سریعاً به بچه‌های مهندسی رزمی و تخریب اطلاع دادیم. آن‌ها آمدند و با تجربه فنی‌شان توانستند منطقه را پاکسازی بکنند.

در این حال و هوا از پانزدهم تا سی و یکم شهریور من و نیروهایم در «تنگاب کهنه» مستقر شدیم و حضور فعال داشتیم. یعنی از پانزده روز قبل از شروع رسمی جنگ من و دسته تحت امرم در منطقه با ضد انقلاب و اشرار درگیر بودیم. هنوز جنگ شروع نشده بود.

۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ که جنگ شروع شد، نیروهای ما در نوار مرز مستقر بودند. اما با شروع جنگ به جای تقویت نیروهای نوار مرزی و نفراتی که در منطقه بودند، به همه دستور عقب نشینی اجباری دادند. درست روزی که نیروی هوایی عراق حریم هوایی کشور ما را مورد تجاوز قرار داد و از جمله غرب کشور و کرمانشاه را بمباران کرد، من در منطقه بودم. از همان لحظه‌ی اول دشمنان ما به دو دسته تقسیم شدند. اول ارتش عراق که از زمین و آسمان هجوم آورده بود، و دیگری هم همین اشرار و ضد انقلاب‌ها که الان از پشتیبانی ارتش عراق هم برخوردار شده بودند.

عرض کردم که من قبل از جنگ یک دوره‌ی اطلاعات و ضد اطلاعات را در پادگان لویزان تهران سپری کرده بودم. آن جا به ما یاد دادند که حد استعداد بچه‌ها را ببینیم و از آن‌ها استفاده بکنیم. آموزش‌های این دوره چه در منطقه و در چه

زمان اسارت خیلی به کارم آمد و به من کمک کرد. مثلاً وقتی که در منطقه بودیم یک سرباز به نام «جمالی» داشتیم، خیلی بچه فرز و زرنگی بود. بعد به خدمات او اشاره می‌کنم.

یکی از تجربه‌هایی که من طی این مدت به دست آورده بودم این بود که سعی می‌کردم یک نفر را به تنهایی دنبال یک مأموریت نفرستم چرا که ممکن بود گرفتار کمین بشود. هر کجا قرار بود وارد عمل بشویم سعی کردم ستونی با یک حواس جمع و چشم و گوش باز حرکت بکنیم که کمین نخوریم. تا حد ممکن تلاش می‌کردم بچه‌های مردم را که پیش ما امانت بودند به کشتن ندهم. نیروهای تحت امر من سرباز، پایور و کادر بودند. من وظیفه داشتم از آن‌ها و خودم حداکثر مراقبت را به عمل بیاورم.

ما قبل از شروع جنگ، گاهی پیش می‌آمد که برای کارهای شناسایی وارد خاک عراق می‌شدیم تا از تحرکات، تغییر آرایش نیروها، استعداد نفرات و امکانات‌شان اطلاعاتی به دست بیاوریم. شبانه باید به خاک عراق نفوذ می‌کردیم. هر چیزی که ممکن بود برق بزند یا صدا ایجاد بکند با خودمان نمی‌بردیم. حتی چیزی زیر پوتین‌های‌مان می‌بستیم که موقع قدم برداشتن صدایی ایجاد نشود. دست و صورت‌مان را استتار می‌کردیم. ساعت، انگشتر و هر چیزی که ممکن بود صدا ایجاد کند یا برق بزند را جایی می‌گذاشتیم و یک نردبان هفت، هشت متری را با خودمان می‌بردیم که اگر به کانال یا رودخانه‌ای برخوردیم بتوانیم با این نردبان از آن عبور کنیم. این نردبان هم چوبی بود.

سرباز جمالی سربازی فوق العاده آماده و قوی بود. از نظر جسمی بسیار تنومند بود. جمالی از آن سربازهایی بود که به قول معروف مثل آچار فرانسه در انجام هر کاری به درد می‌خورد و به کار می‌آمد. قدرت بدنی خوبی داشت. علاوه بر کارهای خودش بنده‌ی خدا نردبان را هم همه جا با کمترین سر و صدایی مستقر و جمع می‌کرد. این سرباز واقعاً بهترین سرباز ما بود. متأسفانه در زمان اسارت

من، ایشان هم اسیر شد. این‌ها را به اردوگاه اسرا انتقال داده بودند. گویا ایشان که به اردوگاه منتقل می‌شود دست بر قضا با یکی از هم‌دوره‌ای‌های ما به نام ستوان «کیومرث خانی» که اسیر شده بود هم اردوگاهی می‌شوند. آن‌جا نحوه‌ی اسارتش را توضیح می‌دهد و می‌گوید:«فرمانده‌ی ما -سروان کیومرث ویسی- هم اسیر شده است. منتهی من هیچ نشانی از خانواده‌اش ندارم که بخواهم به آن‌ها خبری بدهم. اگر ممکن است شما به هر طریق به خانواده‌اش خبر بدهید.»
جناب سروان کیومرث خانی هم برای خانواده خودش نامه می‌نویسد و می‌گوید:«به خانواده‌ی سروان کیومرث ویسی خبر بدهید که سربازی به اسم جمالی آقای کیومرث ویسی را دیده که اسیر شده است. ما تا همین مقدار از سرنوشت ایشان خبر داریم.» منتهی چون آدرسی نداشته‌اند ظاهراً موفق به اطلاع رسانی نشده بودند. این همکار ما آقای کیومرث خانی الان دندانپزشک است و همدان زندگی می‌کند. آقای کیومرث خانی از بچه‌های زرهی بود و مرا می‌شناخت.
زمان اسارت، من فرمانده‌ی گروهان شده بودم. وقتی که اسیر شدم در آن منطقه تنها کادر گروهان خودم بودم. حدود ۱۲۰ نفر تحت امر من بودند. این‌ها سه دسته‌ی پیاده و یک دسته‌ی ادوات را در برمی‌گرفتند. ولی همه یک جا نبودند چون من نیروها را گسترش داده بودم. جمعاً در منطقه من ارشدترین کادر گروهان بودم. باید با تمام مشکلات اسکان در آن منطقه از جمله خودرو، خوراک، کمبودها و اخلاق این همه نیرو کنار می‌آمدم. خُب کار ساده‌ای نبود. گرما و وضعیت بد جَوّی منطقه بماند. ما چون پیاده مکانیزه بودیم تعدادی هم نفربر«بی‌ام پی-۱»[۷] و نفربر شنی‌دار داشتیم که بعضاً نیامده بودند. آن زمان از منطقه‌ی تنگاب کهنه تا ایستگاه تلویزیون قصرشیرین و بعد از آن ما نیرویی نداشتیم. با این وضعیت گرما، تشنگی، کمبود خوراک و عدم امکان تردد باید می‌ساختیم. ما حتی برای تردد شبانه هم دردسر و مشکل داشتیم. چون دید کافی نداشتیم امکان چپ

۷. بی‌ام پی-۱ - خودروی جنگی شنی‌دار پیاده نظام. این خودرو چهار خدمه و هشت سرباز را به میدان نبرد می‌برد و قابلیت حمایت از نیروهای دیگر را نیز دارد.

شدن خودرو و دادن تلفات بالا بود. در تردد شبانه هم باید شیشه‌های خودرو را استتار می‌کردیم که انعکاس نور مهتاب یا منور ما را در دید و تیر دشمن قرار ندهد. این‌جا حضور سربازها و نیروهای جسور با استعداد و کشف توانایی‌های‌شان اهمیت بیش‌تری پیدا می‌کرد. آن دوره‌ای که دیده بودم در این مورد خیلی به من کمک کرد. چه در کشف استعداد سربازها و همکاران و چه در پیدا کردن راه حل برای مسائلی که پیش می‌آمد. بد نیست به یک خاطره در این باره اشاره کنم.

قبل از اسارتم یک بار برای دشت دیره یک کامیون مهمات آورده بودند. اگر اشتباه نکنم ما باید از دشت دیره تا تنگه‌ی حاجیان این کامیون را شبانه راهنمایی می‌کردیم تا به مقصد برسد. من دیدم این یک کامیون مهمات است. اگر خدای نکرده مسئله‌ای برایش پیش بیاید تمام منطقه به آتش کشیده می‌شود. هرچقدر فکر کردم دیدم نمی‌توانم جان کسی را به خطر بیاندازم.

به راننده گفتم: با استتار کامل و چراغ خاموش پشت سر من حرکت کن. شاید باورش سخت باشد اما من این کامیون را نیم متر به نیم متر به این شکل حرکت دادم و در آن تاریکی شب کامیون را به مقصد رساندم. مسئولیت آن منطقه، نیروها، این کامیون مهمات، راننده و حوادث بعدش با من بود. چند کیلومتر به این شکل حرکت کردم تا بتوانم وظیفه‌ام را به خوبی انجام بدهم.

یک لحظه فکر کنید. آن زمان من فقط ۲۱ یا ۲۲ سال سن داشتم. یک بخش از وظایف من دستوری بود و اجبار که به قول معروف می‌شد آن را به تعویق انداخت. یک بخش دیگرش عشق و احساس مسئولیت در برابر وطن و جان همکارانم بود. این را نمی‌توانستم بپیچانم. نمی‌توانستم بی‌خیال این مسئله بشوم.

در تنگاب کهنه توپخانه‌ی عراقی‌ها کاملاً ما را زیر دید و تیر داشت. آن‌ها با این توپخانه‌ی قوی و دقیق مخصوصاً با توپ‌های معروف به «خمسه خمسه» واقعاً همه را کلافه می‌کردند. به هر حال من این کامیون را هدایت کردم و سالم به مقصد رساندم. این‌ها را گفتم تا بگویم چه سرباز و چه این راننده‌ی کامیون اگر

به روحیات و توانایی‌شان توجه نمی‌شد یا در همراهی کردن‌شان کوتاهی یا عدم توجه می‌دیدند، پیش نمی‌رفتند.
باید از تمام توان ذهنی خودت و دیگران و تمام توان جسمی خودت و دیگران و تجربه‌ی خودت و دیگران، برای زنده ماندن خودت و دیگران استفاده می‌کردی. حالا این دیگران می‌توانست سرباز تحت امر تو یا مافوق تو باشد.
در آن مدت نه چندان طولانی من به تجربه یاد گرفته بودم که خمپاره‌ها و توپخانه‌های عراقی نمی‌توانستند چند گلوله را دقیقاً یک جا بزنند. به هر حال عوامل انسانی و طبیعی روی تیراندازی‌شان اثر می‌گذاشت. هر خمپاره یا گلوله‌ی توپی که به زمین می‌خورد هنگام انفجار یک گودال ایجاد می‌کرد. آن گودال در لحظه‌ای بعد، امن-ترین جا برای پناه گرفتن بود. من خیلی وقت‌ها جان خودم و نفراتم را با استفاده از این گودال‌ها نجات داده بودم.
یک بار وقتی که در ارتفاعات «کوره موش» بودیم فرمانده گردان ما جناب سرهنگ «کریم نصر» -که شیرازی بود- برای بازدید آمد. خمپاره‌های عراقی واقعاً نقطه به نقطه‌ی منطقه را می‌زدند. جناب سرهنگ فوراً روی زمین دراز کشید و دید من دراز نکشیدم و به ایشان هم گفتم: شما هنوز عادت نکرده‌اید. بیایید داخل گودالی که این خمپاره ایجاد کرده پناه بگیرید.
ایشان گفت:«جناب سروان ویسی! خطرناک است.»
گفتم: به تجربه‌ی من اعتماد کنید، خطرناک نیست؛ این کار را انجام بدهید. من تجربه‌اش را دارم.
ایشان هم همین کار را هم انجام داد و خلاصه جان سالم به در بردیم.
یک بار دیگر باز جناب سرهنگ کریم نصر برای بازدید به منطقه‌ی جدید ما آمد. که این بار توپخانه‌ی عراق آتش باری را شروع کرد. به محض این‌که اولین گلوله‌ی توپ زمین خورد و گودالی ایجاد کرد، به ایشان گفتم: جناب سرهنگ داخل گودال ایجاد شده پناه بگیرید. ایشان پناه گرفت و باز هم ما جان سالم به در بردیم.

ایشان وقتی این کار مرا دید فوراً دستور اعطای یک درجه تشویقی برای من نوشت. آن زمان هم تشویقی‌ها زود اعمال می‌شدند، این بماند تا بعد به آن بپردازم.
بحث من این بود که باید از آموزش‌ها استفاده کرد. همان دوره‌ی اطلاعات و ضد اطلاعات باعث شد من بتوانم با پی بردن به روحیات و استعداد افراد، از توان‌شان برای نجات خودشان، خودم و انجام کار کمک بگیرم.
درست است که همه‌ی ما در جبهه آماده‌ی شهادت بودیم ولی نمی‌خواستیم بدون حداکثر تلاش‌مان به شهادت برسیم. به نظرم اگر یک رزمنده بجنگد و کشته بشود فقط کشته شده است. این با شهادت فرق دارد. در حالی‌که اگر ما آموزش ببینیم که با علم بجنگیم و با علم به جنگ، به شهادت برسیم، خیلی بهتر است. برخی مفهوم شهادت و شهادت طلبی را بد جا انداخته بودند. اگر برویم که کشته شویم و بگوییم شهید شده‌ایم، پس چه کسی باید زنده بماند و از وطن و نوامیس مردم دفاع بکند؟ از آرمان و عقیده‌ای که به خاطر آن به جبهه آمده است دفاع بکند.؟سرباز باید بجنگد، تلفات بگیرد، دشمن را سرکوب کند و تا حد امکان زنده بماند و کشته نشود.
- امیر! شما آن درجه‌ی تشویقی را گرفتید؟
- خیر. من به یک مرخصی اضطراری نیاز داشتم. به فرمانده‌ی گردان - جناب کریم نصر- درخواست مرخصی داده بودم.
ایشان گفته بود:«برای آقای ویسی تازه درجه‌ی تشویقی درخواست شده است، مرخصی نروند.»
من کلاً هشت ساعت مرخصی خواسته بودم. می‌خواستم بروم خانواده‌ام را ببینم و سریع برگردم. شاید دو ساعت بیشتر هم نمی‌توانستم پیش خانواده‌ام بمانم. اما ایشان موافقت نکرده، درخواست تشویقی را بهانه کرده بود. به من گفت:«آقای ویسی! من تازه برای شما یک درجه‌ی تشویقی درخواست کرده‌ام.»
من هم به رکن یک پادگان ابوذر رفتم. یکی از دوستان من آن جا بود که الان اسمش

را به خاطر ندارم. گفتم: جناب سروان! آن درخواست تشویقی مرا بدهید.
به محض این‌که آن را آورد و به من داد، من پاره‌اش کردم.
بعد رفتم به جناب سرهنگ کریم نصر گفتم: جناب سرهنگ! من درجه‌ی تشویقی نمی‌خواهم. من با علاقه به ارتش ملحق شده‌ام. بنابراین درجه تشویقی نمی‌خواهم. درجه‌ای خوب و ارزشمند است که خودم به آن برسم نه تشویقی بگیرم. من از شما هشت ساعت مرخصی خواستم، به من مرخصی ندادید! اصلاً روحیه‌ی مرا در نظر نگرفتید. درجه به چه درد من می‌خورد؟! من الان به مرخصی نیاز دارم. درجه به آینده تعلق دارد.
به این ترتیب درجه‌ی تشویقی را پس دادم. ایشان هم بی‌توجه به بحث روان‌شناسی شغلی پشت سر هم مرا به مأموریت می‌فرستاد. البته من هم سوای تمام این مسائل با جان و دل برای انجام مأموریت‌ها می‌رفتم.
من به ایشان گفتم: هر چه مرا به مأموریت بفرستید با جان و دل می‌روم. خودتان در منطقه رفتار مرا دیده‌اید. شهامت و کار مرا دیده‌اید که تشویقی نوشته‌اید. من با عشق به وطن در ارتش خدمت می‌کنم. شما بهتر بود به نیاز روحی من برای چند ساعت مرخصی توجه می‌کردید. این عدم همکاری باعث شد برای اولین و آخرین بار با توجیه جانشینم خودسرانه یک روز به کرمانشاه رفتم. خانواده‌ام را دیدم و برگشتم.
این زمان ما در منطقه‌ی «خاتون آباد» پای ارتفاعات «بازی‌دراز» بودیم. رفتم و برگشتم. هیچ‌کس غیبت مرا نفهمید. این عدم درک فرمانده از شرایط روحی یک نیرو بود که باعث شد من دست به این غیبت کاری بزنم در حالی که می‌توانست ظرفیت روانی مرا در نظر بگیرد و با چند ساعت مرخصی موافقت کند.
من همین یک روز را در کل سوابق خدمتی‌ام غیبت دارم که آن را هم دوستان بعداً لو داده بودند. به هر حال من برگشتم و گروهانم را دوباره آماده نگه داشتم.
درگیری‌ها که شروع شد نیروهای عراقی تا بن دندان مسلح، با ارتش کارآزموده پای

کار آمدند. نقاط و ارتفاعات سرکوب و مشرف به منطقه را گرفته بودند. در این اوضاع و احوال به جای تقویت به ما دستور عقب نشینی دادند.
زمان صدور این دستور جناب سروان «نیازی» فرمانده منطقه‌ی تنگاب کهنه بودند و ما جمعاً تحت امر ایشان بودیم. وقتی به ایشان دستور عقب نشینی دادند، سروان نیازی از سر ناراحتی داد و بیداد زیادی کردند. می‌گفتند:«ما وطن و ناموس‌مان در خطر است. مردم در قصرشیرین در خطرند. زن و بچه‌ی من در قصرشیرین هستند. پدر و مادرم در قصرشیرین هستند. مردم در قصرشیرین به امید ما زندگی می‌کنند. من این جا را ترک نمی‌کنم.»
اما سرانجام علی‌رغم پافشاری و انکار ایشان و فشار فرماندهی، ایشان هم مجبور شدند به عقب نشینی اجباری تن بدهند.
آن زمان من و جناب «علی اصغر کهریزی» که الان امیر هستند، با هم بودیم. ایشان کرمانشاهی هستند. رسته‌ی زرهی داشتند. ما دو نفر با نیروهای تحت امرمان در منطقه مانده بودیم و بنا به دستور باید عقب نشینی می‌کردیم و این کار را هم به ناچار انجام دادیم که هم خلاف دستور اقدامی نکرده باشیم و هم جان نیروها و خودمان را تا ابلاغ دستور بعدی نجات بدهیم.
وقتی درگیری‌های ما و ارتش عراق پیش آمد، ما که نیروهای مستقر در منطقه بودیم، شهید و مجروح زیادی دادیم و البته در حد توان هم از نیروهای عراقی تلفات گرفتیم. من و نیروهای تحت امرم پیاده مکانیزه - بودیم. اما جناب کهریزی که زرهی بودند یک تانک‌شان در منطقه ماند. یک شنی این تانک آسیب دیده بود و حرکت نمی‌کرد.
جناب کهریزی به خاطر احساس مسئولیتی که داشت، به من گفت:«ویسی! باید این تانک را برگردانم.»
من به جناب کهریزی گفتم: جناب سروان! این تانک شنی در کرده، آسیب دیده است. چطور می خواهی آن را برگردانی؟!»

جناب سروان کهریزی گفت:«هر طور شده باید آن را برگردانم.»
در همین حین و بین عراقی‌ها با موشک ضد تانک تاو، برجک تانک زمین‌گیر شده را زدند. بر اثر آتش گرفتن تانک علف‌های خشک منطقه هم آتش گرفت و اوضاع بدتر شد. به هر حال وقتی ایشان هم دید واقعاً دیگر به هیچ عنوان نمی‌شود این تانک را برگرداند، راضی به عقب نشینی اجباری شد و ما اجباراً عقب نشینی کردیم. از نیروهای تحت امرمان هم تعداد زیادی نمانده بود. البته ما تا جایی که ممکن بود مقاومت کردیم و به همین خاطر شهید و مجروح زیادی داده بودیم. عراقی‌ها هم که تعداد و امکانات‌شان از ما خیلی بیشتر بود، علی‌رغم دادن تلفات، باز ما را تعقیب می‌کردند.
ما جمعاً سه دسته‌ی پیاده و یک دسته‌ی ادوات بودیم که حدوداً ۱۲۰ تا ۱۳۰ نفر می‌شدیم. از این نفرات تعدادی شهید و مجروح شده بودند. تعدادی از نیروهای من سرباز و تعدادی هم درجه‌دار بودند. هنوز اسم بعضی‌ها را به خاطر دارم.
راننده‌ی نفربر بی‌ام پی-۱ ما گروهبان «تبخش» بود. یکی دیگر از بچه‌ها آقای «منوچهر شاکیان» بود. یکی دیگر از نیروهایم «کیومرث صمدی» بود. یک نفر دیگر از بچه‌ها «علی پروینی» بود. این‌ها نیروهای کادرمان بودند که راننده‌های نفربرهای بی‌ام پی-۱ بودند. در یگان ما فقط من افسر پیاده - مکانیزه - و آقای علی اصغر کهریزی هم افسر زرهی بودند. همان‌طور که عرض کردم فرمانده منطقه در تنگاب کهنه که ما مستقر بودیم، جناب سروان «نیازی» بودند که بعد درجه‌ی سرتیپی گرفتند و به لجستیک رفتند.
به این ترتیب ما به دستور سرهنگ نیازی که فرمانده منطقه بود و دستور عقب نشینی داد از منطقه تنگاب کهنه عقب نشینی اجباری کردیم. عرض کردم خود جناب سرهنگ نیازی خیلی تلاش کردند که در منطقه بمانند و نیروها را نگه دارند اما نشد. ایشان با صدای بلند پشت بی‌سیم گریه می‌کرد و می‌گفت:«ما هرچه عقب نشینی بکنیم دشمن جلوتر می‌آید. چرا عقب نشینی بکنیم؟!»

ولی به هر حال دستور بود و باید اجرا می‌شد. هم زمان با صدور دستور عقب نشینی، دستور از بین بردن زاغه مهمات‌های پادگان ابوذر و تخلیه‌ی آن را هم داده بودند. هوانیروز مأمور به بمباران پادگان ابوذر شده بود که خوشبختانه پایگاه هوانیروز کرمانشاه زیر اجرای این بار نرفت و این کار را انجام نداد. عرض کردم که ما هم عقب نشینی اجباری کردیم و شب به منطقه‌ای بین ایستگاه تلویزیونی قصرشیرین و منطقه‌ی گیلان غرب رسیدیم. شب آن جا اطراق کردیم.

آن جا هم علی‌رغم این‌که دور تا دور ما ارتفاع بود، توپخانه‌ی عراق به منطقه دید و تیر داشت. به همین خاطر مجبور شدیم شبانه شهدای قابل حمل را با کیسه خواب روی وسایل نقلیه‌ی همراه‌مان بگذاریم و با نفربرها و تانک‌های زرهی که داشتیم حرکت کنیم.

منطقه‌ی عبور ما از طرفی ناهموار و کوهستانی بود و از طرفی دیگر عراقی‌ها ما را به رگبار بسته بودند. خمپاره و توپخانه‌ی عراقی‌ها بی‌امان تیراندازی می‌کرد. ما به هر سختی و مرارتی بود به گیلان غرب رسیدیم. آن زمان هنوز گیلان غرب مورد تهاجم دشمن قرار نگرفته بود.

صبح وقتی به گیلان غرب رسیدیم با صحنه‌ای مواجه شدیم که تا ابد و تا پایان عمرم آن را فراموش نمی‌کنم.

ما در حال عقب نشینی از داخل شهر گیلان‌غرب عبور کردیم. که دیدیم مردم مخصوصاً زنان نجیب و اصیل گیلان غربی دقیقاً مثل دو گروهان پیاده، دو طرف راه ایستاده‌اند و برای شهدا و مجروحین ما شیون می‌کنند و صورت‌شان را می‌خراشند. مردم با این استقبال علاوه بر همدردی می‌خواستند به نوعی از ما دلجویی و پذیرایی بکنند.

گیلان‌غرب را به این شکل پشت سر گذاشتیم و خودمان را به پادگان ابوذر رساندیم. دیدیم هیچ کس داخل پادگان نیست. چون دستور تخلیه‌ی پادگان را گرفته بودند، جز چند نفر کسی داخل پادگان نمانده بود. عراقی‌ها به سرپل

ذهاب یا اطراف آن رسیده بودند و تلاش می‌کردند که سرپل ذهاب و پادگان ابوذر را تصرف بکنند. تانک-های یگان زرهی ما بعضاً داخل شهر سرپل آمده بودند. عراقی‌ها بعضی‌های‌شان را به آتش کشیده بودند. سروانی به اسم سروان «حصاری» فرمانده‌ی گردان زرهی بود. ایشان داخل تانک شهید شده بود.
پیش قراول‌های ارتش عراق ناتوان از تصرف شهر سرپل ذهاب، عقب نشسته بودند تا با تجدید قوا همراه با سایر نیروهای‌شان برای تصرف کامل شهر دست به حمله بزنند. به همین خاطر هوانیروز علی رغم داشتنِ دستورِ بمباران پادگان ابوذر و تخریب زاغه‌های مهمات آن، از این کار سر باز زد و به جای آن به یگان‌های زرهی عراق در منطقه یورش بُرد. همین کار هوانیروز باعث شد ارتش عراق بعد از عقب نشینی از سرپل ذهاب موفق به تصرف این شهر نشود. وقتی ما به پادگان ابوذر رسیدیم، گروهان زرهی داخل پادگان شدند. شهدای‌شان را تحویل چه کسی دادند نمی‌دانم.
ما هم وسایل زرهی نفربرمان را مثل نفربرهای بی‌ام پی-۱ و وسایل نفربر شنی-دارمان را داخل پادگان ابوذر گذاشتیم. بچه‌های زرهی که وضع‌شان از ما بدتر بود. تانک‌های‌شان بین راه شنی در کرده بود. بعضی‌های‌شان مورد اصابت قرار گرفته، جا مانده بودند. آن‌ها شهید داده بودند ولی از گروهان تحت امر من در این مرحله کسی شهید نشد. ما الان چون پیاده و سبک‌تر بودیم سریع‌تر راه افتادیم و با هر سختی که بود خودمان را به کرمانشاه رساندیم. گروهان زرهی هم بعد از ما وقتی وسایل‌شان را داخل پادگان ابوذر جا داده بودند به سمت کرمانشاه حرکت کرده بودند.

- امیر! مردم نمی‌گفتند شما چرا دارید عقب نشینی می‌کنید؟

- گفتن نداشت. می‌دانستند نسبت به عراقی‌ها ما توان و نفرات کمتری در منطقه داریم و همین شهدا و مجروحین گواه مقاومت ما بود و می‌دانستند الان هم راهی غیر از عقب نشینی نداریم. هیچ نمی‌پرسیدند. فقط دو طرف جاده

شیون می‌کردند. دیدن تانک‌ها و نفربرها که پیکر شهدا و مجروحین روی آن‌ها بود، منقلب‌شان کرده بود.
ما باید از داخل شهر گیلان غرب عبور می‌کردیم. مردم شریف گیلان غرب از ما ستون در حال حرکت پذیرایی زیادی کردند و اصلاً نمی‌پرسیدند چرا دارید عقب نشینی می‌کنید؟
ببینید! خیلی سخت و تلخ است از یک ستون نظامی شکست خورده که قرار بوده حافظ امنیت، آب و خاک و نوامیس‌شان باشد پذیرایی بکنند و به روی‌شان نیاورند. چرا به روی ما نمی‌آوردند؟! چون می‌دانستند دشمن چه وضعیتی دارد و ما چه وضعیتی داریم.

- امیر! آن زمان نیروهای مردمی متشکل نشده بودند که در قالب سپاه و بسیج گیلان غرب به کمک شما نیروهای ارتشی بیایند؟
- اصلاً! آن‌جا هنوز سپاه نبود و یا اگر بود در سطح هماهنگی با هم نبودیم.

- فرمانده پادگان، نیروهای دیگر و نیروهای در احتیاط کجا بودند؟
- چون دستور تخلیه و عقب نشینی گرفته بودند، همه رفته بودند. مانده بودیم که ما چند نفر در این پادگان با این عظمت چه کار بکنیم؟!

- امیر! شما می‌فرمائید که هنگام عقب نشینی اجباری پیکر شهدا و مجروحین را روی تانک‌ها و نفربرهای‌تان گذاشتید، هنگام برگشتن به پادگان ابوذر یا قلعه شاهین با این پیکرها چه کار کردید؟ آن‌ها را با همان وضع به کرمانشاه آوردید؟
- ببینید! آن روز ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ بود که به ما دستور عقب نشینی اجباری دادند. ما از تنگاب کهنه که محل استقرارمان بود به سمت گیلان غرب آمدیم و بعد از سمت روستای «گواور» به سمت پادگان ابوذر رفتیم. فرمانده‌ی پادگان سرگرد اتحادیه و یا کس دیگری که ما بتوانیم از ایشان فرمان بگیریم در پادگان نبود. با گرفتن ابلاغ دستور تخلیه پادگان رفته بودند. ما هم با آقای علی اصغر

کهریزی که مجروح و شهید زیادی روی تانک و نفربرهایش داشت مشورت کردیم. ایشان مجروحین و شهدا را به بهداری پادگان ابوذر منتقل کرد. بعد به محل استقرار خودشان که زرهی بود رفته، وسایل‌شان را گذاشته بودند و آماده‌ی تخلیه شده بودند.

ما به کرمانشاه آمدیم و خودمان را به لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه معرفی کردیم و چند روزی را در کرمانشاه ماندیم. به نظرم یک، دو روز بعد رادیو اعلام کرد که پایوران، پرسنل و سربازان تیپ سه لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه خودشان را به محل خدمت‌شان معرفی بکنند.

البته قبل از این‌که ما به پادگان بیائیم، روز قبل از آمدن ما نیروهای دیگری که از شهرهای دیگر آمده بودند، یک حمله در «تنگ حاجیان» انجام داده بودند. نیروهای عمل‌کننده از نیروهای ارتش بودند. هنوز نیروهای مردمی مانند بسیج، سپاه، و یا نیروی دیگری به شکل منسجم در منطقه نبودند.

مردم در همان زمان کمک‌های به اصطلاح مقدورشان را انجام می‌دادند. لباس و آذوقه از تمام ایران برای مناطق جنگی و نیروهای مستقر در منطقه می‌فرستادند. اما هنوز نیروهای منسجم مردمی برای جنگ به عنوان رزمنده شکل نگرفته بودند. متأسفانه این عملیات حمله به تنگ حاجیان شکست خورده بود. نیروهای مستقر در آن جا مجروح و شهید زیادی داده بودند. این نیروها معمولاً از استان‌های دیگر که ارتش در آن جا لشکر یا تیپ داشت به این جا مأمور می‌شدند.

وقتی ما به پادگان برگشتیم، دوباره سازماندهی شدیم و مأموریت‌های ما شروع شد.

در این مدت شاید ده یا پانزده روزه فرمانده پادگان ابوذر هم عوض شده بود. با آمدن جناب سرهنگ محمود بدری که یک سرهنگ با رسته‌ی زرهی و بسیار کاربلد بود، پادگان ابوذر سر و سامانی پیدا کرده بود.

من دوباره به پادگان ابوذر برگشتم و باز فرمانده گروهان شدم که مأموریت دشت

ذهاب را به من ابلاغ کردند. کارکنان گروهان من خوشبختانه دست نخورده بودند. کمی از نفربرها و وسایل‌مان آسیب دیده بودند که جایگزین شدند. این‌جا بود که ما را به منطقه‌ی کوره موش دادند. ما تقریباً یک ماه در کوره‌موش ماندیم. آن‌جا دو ارتفاع روبه‌روی هم بودند. این دو ارتفاع در دشت ذهاب واقع شده بودند که به «تنگه بُلاغ» می‌رفت و بعد هم به قره‌بلاغ می‌رسید که واحدهای زرهی ما آن‌جا بودند.

هلی‌کوپترهای عراق که می‌آمدند و منطقه را بمباران می‌کردند، گاهی بعضی از تانک‌های ما را می‌زدند. خدمه‌ی این تانک‌ها واقعاً جزغاله می‌شدند و به شهادت می‌رسیدند. آن‌قدر سرعت عمل عراقی‌ها زیاد بود که تا هوانیروز وارد منطقه می‌شد، هلی‌کوپترهای عراق کارشان را انجام داده، گریخته بودند.

ما در منطقه‌ی کوره‌موش آن‌قدر به هم دید و تیر داشتیم که هنگام روز کسی نمی‌توانست تکان بخورد. فاصله بین این دو ارتفاع که یکی دست ما و یکی در اشغال عراقی‌ها بود، شاید به پنجاه یا شصت متر هم نمی‌رسید. دردناک این بود که این ارتفاعات در خاک ایران بودند. یعنی عراقی‌ها تا دشت ذهاب آمده، درست نقطه‌ی روبه‌روی ما مستقر شده بودند.

آن‌قدر به هم نزدیک بودیم که حتی شبانه هم اگر نیرویی می‌خواست جایی برود باید سینه خیز جابجا می‌شد وگرنه با کمترین بی‌احتیاطی تک تیراندازهای مستقر در منطقه آن نفر را می‌زدند. واقعاً الان که آن صحنه‌ها را تجسم می‌کنم، با خودم می‌گویم، خدای من! چقدر شرائط ما وحشتناک بود! در این منطقه خیلی به ما سخت گذشت.

همان زمان دو روحانی جوان به گروهان ما مأمور شده بودند و می‌خواستند کار فرهنگی و عقیدتی انجام بدهند. خاطرم هست که ساعت دوازده ظهر بود. آقایان فرمودند: «عجلوا بالصلاه.»

گفتم: حاج آقا! دستورتان را بفرمائید.

حاج آقا گفت:«نماز جماعت بخوانیم.»
من گفتم: حاج آقا! این‌جا ما زیر دید و تیر دشمن هستیم. کل دشت همین وضعیت را دارد. به ویژه ما در این منطقه نمی‌توانیم سربازها و پایورها و کادرهای‌مان را به خط کنیم و تجمع بدهیم. همه قتل عام می‌شوند.
ایشان ناراحت شدند. کمی پرخاش کردند. من هم جوان بودم. باز هم تحمل کردم و گفتم: حاج آقا! بزرگواران! به محض تجمع نیروی انسانی، عراقی‌ها با انواع خمپاره همه را نابود می‌کنند.
هر کاری کردم فایده‌ای نداشت. ایشان حرف خودشان را می‌زدند. به هر حال به توصیه‌ی من گوش ندادند. همه را به خط کردند و برای نماز ایستادند. خیلی شانس آوردیم که عراقی‌ها به هر صورت متوجه تجمع نیروهای ما نشدند. اگر خون از دماغ سربازی می‌آمد مسئولیت آن‌ها با من بود و می‌گفتند فرمانده این افراد بی‌لیاقت است و از وضع منطقه‌ی عملیاتی درک و فهم درستی ندارد. این آقایان روحانی که مسئولیت این افراد را بر عهده نداشتند. من در دامنه ارتفاع نگران ایستاده بودم و اوضاع را می-پاییدم و تأسف می‌خوردم. دعا می‌کردم که اتفاقی نیفتد. خلاصه نماز تمام شد و به خیر گذشت.
حالا شب شد و ما باید نگهبان‌ها را در لوحه‌ی نگهبانی می‌گذاشتیم. به سر گروهبان‌مان گفتم: سرگروهبان! امروز دو روحانی با دل و جرأت به ما مأمور شده‌اند. هر دو بزرگوار، شهامت‌شان را ظهر نشان دادند.
سرگروهبان ما هم آقای «ذوالنوریان» کرمانشاهی بود. ایشان هم حرف من را تائید کرد.
من به سرگروهبان ذوالنوریان گفتم: این بزرگواران درس شهامت به ما دادند. ما باید از ایشان هم درس شهامت بگیریم و هم از وجودشان استفاده بکنیم. وجودشان باعث شده روحیه‌ی نیروها بالا برود. حتی نفرات کم سن و سال هم دل و جرأت پیدا کرده‌اند. برای این که از وجود مادی و معنوی این بزرگواران بهترین استفاده را

ببریم، این دو روحانی بزرگوار را به عنوان گشتی دور ارتفاعات بگذارید.
سر گروهبان ذوالنوریان هم این آقایان بزرگوار را مسلح و توجیه کرد و به عنوان گشتی دور ارتفاعات گذاشت. خودم هم توجیه شان کردم.
ساعت دو نصف شب بود که دیدم سربازی سینه خیز آمد و گفت:«جناب سروان! این حاج آقاها بیهوش شده اند.»
گفتم: چرا؟
سرباز گفت: «والله ما هم نمی دانیم. خودتان بیائید ببینید.»
وقتی رفتم دیدم بندگان خدا دارند مثل بید می لرزند.
گفتم: حاج آقا! چه شده است؟ شما که صبح خیلی سرحال بودید!
گفتند: «ما انجام آن وظیفه را بلد هستیم. ولی برای کارهای رزمی دوره ندیده ایم و تجربه نداریم. اگر ممکن است ما را رها بکنید که برویم.»
من به ایشان گفتم: حاج آقا! شما خودتان تشریف آوردید. کسی که به شما اجبار نکرده است. الان که کار سخت است می فرمائید دوره نرفته اید و نظامی نیستید؟! صبح هم که شما نیروها را به خط کردید، باید می پذیرفتید که ما دوره دیده ایم و شما دوره ندیده اید و جان بچه ها در خطر قرار می گیرد. خدا را شکر در هر حال اتفاقی رخ نداد. چه صبح چه الان.
گفتند:«حق با شماست ما تجربه نداریم.»
بنده های خدا حق هم داشتند. نظامی نبودند. وجودشان برای جامعه، سربازان و ما در این بخش مفید بود ولی نظامی نبودند. به همین خاطر ما هم پایانی شان را دادیم و رها شدند. خودم هم کل ماجرا را به فرمانده ی مافوقم اطلاع دادم.
من به خاطر حفظ جان خودم و نیروهای تحت امرم نه فرمان خلاف می دادم و نه از مافوق فرمان خلاف را می پذیرفتم. اگر هم دستوری خلاف مصلحت می دادند با دلیل و سند اجرا نمی کردم. برای مثال این را عرض کنم بد نیست.
یکبار فرمانده ی گردان جناب سرهنگ کریم نصر مرا خواست. خدمت شان رسیدم و گفتم: بفرمائید جناب سرهنگ!

ایشان گفت: «جناب سروان ویسی! فردا ساعت چهار صبح گروهان پیاده را نزدیک قره بلاغ ببر و با فرماندهی خودت الله و اکبر گویان به ارتفاع کوره موش حمله کنید.»
من گفتم: جناب سروان! من این فرمان را اجرا نمی‌کنم.
جناب سرهنگ گفت:«چرا؟»
گفتم: جناب سرهنگ! کافی‌ست در دشت ذهاب پیاده بشوم و گروهان را الله واکبر گویان به سمت ارتفاعات کوره‌موش جلو ببرم، عراقی‌ها یک نفرمان را زنده نمی‌گذارند.
چیزی نگفت. هیچ کاری هم نکرد. چون من تمرد نکرده بودم. دلیل داشتم. من نمی‌توانستم جان نفرات تحت امرم را به خطر بیاندازم. حتی اگر می‌گفت نصف شب این عملیات را انجام بدهید می‌توانستم به منطقی بودن حرف ایشان کمی فکر کنم. اما در گرگ و میش ساعت چهار صبح که هوا سریع رو به روشنایی می‌رفت، عراقی‌ها یک نفرمان را زنده نمی‌گذاشتند. به همین خاطر من این دستور را اجرا نکردم.
ایشان هم بدون این‌که اجازه بدهد من ۲۴ ساعت مرخصی بگیرم و استراحت بکنم فوراً مرا برای انجام مأموریتی دیگر به سمت دشت دیره و خاتون آباد فرستادند.
ما قواعد جنگ را بلد بودیم. از آفند، پدافند، تاکتیک، وسایلِ میدان نبرد مطلع بودیم. اگر فرمان غلط را اجرا می‌کردیم و یا بی‌تفاوت به انجام عمل اشتباهی بودیم و حادثه‌ای رخ می‌داد، قانوناً، شرعاً، عرفاً و اخلاقاً مسئول بودیم. فرق نمی‌کرد عمل و فرمان از طرف چه کسی باشد چه آن برادران روحانی و چه فرمانده بالادست خودم جناب سرهنگ کریم نصر.
به این ترتیب تا حدود پانزدهم دی ماه سال ۱۳۵۹ در ارتفاعات کوره موش ماندیم و از آن‌جا به ما مأموریت دادند که به دشت دیره برویم. یک شب هم در دشت دیره ماندیم و بعد هم به روستای خاتون آباد آمدیم.
روستای خاتون آباد روستایی زیر پای ارتفاعات بازی‌دراز بود. نیروهای عراق که

در این منطقه و ارتفاعات آن مستقر بودند کاملاً بر این روستا اشراف داشتند. آن‌قدر عراقی‌ها روی ما دید و تیر داشتند و مدام روی ما آتش می‌ریختند که ما جرأت نمی‌کردیم از داخل کوچه‌ها تردد بکنیم و جابجا بشویم. به همین خاطر دیوارها را سوراخ کرده بودیم و از بین دیوارها، خانه به خانه بیرون می‌رفتیم. ما برای گرفتن غذا و مهمات که به هزار زحمت برای ما می‌آمد باید به این شکل اقدام می‌کردیم تا به آن دسترسی پیدا بکنیم.

ارتش عراق روی ارتفاع سرکوب بازی دراز اگر اغراق نکنم که نمی‌کنم با اسلحه‌های آن روزگار به راحتی می‌توانست تا سرپل ذهاب، «سراب گرم»، حتی «کرند غرب» را زیر تیر ببرد و هدف قرار بدهد. روی تمام آسفالت جاده جای انفجار گلوله‌های توپخانه‌ی عراقی‌ها بود. ما که پایین دست‌شان بودیم برای این‌که دیده نشویم و هدف قرار نگیریم مجبور بودیم برای تردد دیوارها را سوراخ کنیم.

حالا فکر کنید این زمان من یک افسر ۲۲ ساله هستم. تجربه‌ی چندانی هم نداشتم. با این حال مسئولیت جان یک گروهان ۱۲۰ نفره هم با من بود. باید هم تلاش می‌کردم که خودم و آن‌ها کشته نشویم و هم از منطقه حفاظت می‌کردم.

منتهی چون جوان بودم هیجان داشتم. شور و شوقی در من بود. عاشق شهادت بودم و از مرگ نمی‌ترسیدم. بنا بر علاقه‌ام برای دفاع از خاک وطن و ناموس‌مان، استخدام شده بودم. احساس وظیفه می‌کردم. البته تمام این ۱۲۰ نفر هم مثل من بودند.

زمانی که ما در خاتون آباد بودیم خوشبختانه درگیری خاصی نداشتیم. حدوداً ۴۸ ساعت یا بیش‌تر این‌جا بودیم تا به هجده دی ماه رسیدیم.

هجده دی ماه بود که ما را به سمت ارتفاعات بازی دراز فرستادند. باید به تنگ کورک می‌رفتیم. این جا هم حکایت خودش را دارد که به آن‌ها هم اشاره خواهم کرد.

نبرد تا اسارت...

- امیر! در ادامه‌ی گفتگو به هجدهم دی ماه سال ۱۳۵۹ رسیدیم. شما آن زمان در منطقه‌ی تنگ کورک بودید. قرار شد خاطرات این بخش از زمان خدمت‌تان را ادامه بدهید. ممکن است بفرمائید بر شما چه گذشت؟

- هنوز چند روز از فرا خوانده شدن مجدد ما به پادگان نگذشته بود که به من اعلام شد: «شما باید نیروهایت را به تنگ کورک ببری.» این دستوری بود که فرمانده گردان به من داد. ایشان هم بنا بر سلسله مراتب دستور را از تیپ و لشکر گرفته بود. جناب سرهنگ کریم نصر به عنوان فرمانده‌ی گردان این دستور را به من ابلاغ کرد.

من هم گروهان را آماده‌ی حرکت کردم. هم زمان یک گروهان از سپاه را هم به گروهان من مأمور کردند که همراه و تحت امر من باشند. این بندگان خدا آموزش خاصی ندیده بودند. من ندیدم فرماندهی داشته باشند یا یک نیروی کادر، مسئول این‌ها باشد. فقط فرمانده‌ی گردان به من گفت: «این نیروها هم باید آن‌جا تحت امر شما باشند.»

اصلاً این بندگان خدا مسئول و جانشین هم نداشتند. فقط در استعداد یک گروهان نیروی مردمی بودند که می‌گفتند نیروهای سپاه هستند.

من دیدم این‌ها فاقد آموزش هستند. مقداری به آن‌ها آموزش اولیه دادم و

توجیه‌شان کردم. ما حرکت کردیم و حدوداً ساعت شش غروب به منطقه‌ی «دشت دیره» رسیدیم.
ساعت شش غروب بعد از این‌که بچه‌ها شام‌شان را خوردند، من به بچه‌ها آرایش حرکت دادم و توجیه‌شان کردم. بعد به سمت ارتفاع پیش روی‌مان که محل مأموریت ما بود، حرکت کردیم.
ارتفاعات صعب العبور بودند. شبانه از آن ارتفاعات بالا رفتن واقعاً کار دشواری بود. گاهی به یک صخره برمی‌خوردیم. گاهی غاری در دل کوه راه‌مان را می‌برید. باید این عوارض طبیعی را دور می‌زدیم و همین وقت و توان‌مان را می‌گرفت. به هر حال حدوداً ساعت دوازده شب ما به بلندترین نقطه‌ی ارتفاع دست پیدا کردیم. وقتی ما را برای عملیات توجیه می‌کردند به شوخی و جدی به من گفتند:«جناب سروان ویسی! شما باید سر دیده‌بان دشمن را برای ما بیاورید.»
منظورشان این بود که باید در این عملیات پیروز بشویم و به هر حال باید با تلفات گرفتن از نیروی دشمن منطقه را تصرف بکنیم.
ما می‌خواستیم روی ارتفاعات تنگ کورک مستقر بشویم. منتظر مقاومت سخت نیروهای پیاده‌ی عراقی بودیم. اما بر خلاف انتظار، اول با اجرای آتش عراقی‌ها روی ارتفاع و بعد با شلیک‌های دور و بی‌هدف نیروهای پیاده‌شان روبه‌رو شدیم. به هر حال ما به آن آتش‌های کور پاسخ دادیم تا بتوانیم نیروهای‌مان را در محل حضورمان گسترش بدهیم. وقتی به آتشباری‌های کور و پراکنده که از اطراف به سمت ما روانه می‌شد چیره شدیم، اجرای آتش عراقی‌ها روی ارتفاع محل حضور ما کم و به تدریج قطع شد. من یک آن احساس کردم که انگار در تله افتاده‌ایم. از طریق بی‌سیم با موضع توپخانه تماس گرفتم و گفتم ما هدف را تصرف کرده‌ایم نیروهای پیاده‌ی ارتش عراق آتشباری کور و بی‌هدفی در برابر ما انجام داده‌اند. توپخانه‌های‌شان هم روی ارتفاعات اجرای آتش داشته است. اما این جا وضعیت غیر عادی است. من گمان می‌کنم دشمن منطقه را تله کرده است.

سعی می‌کنم نیروها راگسترش بدهم تا بتوانم موضع تصرف شده‌ی مشکوک را نگه دارم. نیروهای مستقر در موضع توپخانه گرچه این پیروزی را تبریک گفتند، اما هنوز چیزی ته دلم به من می‌گفت ممکن است بعثی‌ها عقب نشینی تاکتیکی کرده باشند، تا علیه ما از اصل غافلگیری استفاده بکنند.
از آن طرف یک گروهان پیاده هم از اصفهان برای پشتیبانی و کمک به ما، به منطقه آمده بودند. این گروهان در احتیاط و اختیار تیپ بود. مسئول‌شان هم آقای «داراب کریمی» و درجه‌اش هم ستوان یکم بود. من ایشان را ندیده بودم.
صبح که هوا تقریباً روشن شده بود به ایشان گفته بودند:«جناب سروان کریمی! سروان ویسی موفق شده است. شما و گروهان‌تان به کمک ایشان بروید و آن‌جا عمل بکنید.» هم ما به رمز با بی‌سیم صحبت می‌کردیم و هم آن‌ها با رمز به ما پاسخ می‌دادند.
مثلاً از طریق بی‌سیم و به صورت رمز به جناب کریمی گفته بودند: «جناب سروان ویسی داماد شده است. شما هم مهمانی تشریف ببرید.» یعنی ایشان آن منطقه را فتح کرده است. به کمک‌شان بروید.
به این شکل به جناب سروان کریمی و گروهان تحت امرش مأموریت می‌دهند که به کمک ما بیایند. چون بعد از تصرف منطقه ما باید گروهان راگسترش می‌دادیم تا بتوانیم آن جا را نگه داریم. برای این کار نیروی‌مان کم بود.
داخل پرانتز بگویم که سروان کریمی به این خیال که ما ارتفاع را گرفته‌ایم، می‌گوید من اول خودم با بی‌سیمچی‌ام بروم اوضاع منطقه را بسنجم. اگر وضعیت مناسب بود به نیروها بگویم که به کمک ما و جناب سروان ویسی بیایند.
هوا تقریباً گرگ و میش شده بود. ساعت چهار و پنج صبح بود. من قبلاً بچه‌های تحت امرم و یک گروهان از بچه‌های سپاه را که در اختیار و تحت امرم گذاشته بودند، توجیه کرده بودم. گفتم: بچه‌ها وقتی به موقعیتی رسیدیم که من تشخیص دادم باید حمله را شروع بکنیم، اولین تیر را من شلیک می‌کنم و بعد به سمت

پایین ارتفاع و محل تجمع نیروهای عراقی سرازیر می‌شویم.
متأسفانه قبل از این‌که من تیراندازی بکنم بچه‌ها سهواً یا از روی احساسات تیراندازی کردند. به این شکل یک تیر اندازی خودسرانه توجیه و برنامه‌ی عملیاتی مرا به هم زد.
با بلند شدن صدای گلوله‌ی ما یک دفعه دیدم عراقی‌ها چراغ روشن دارند از پشت ارتفاع به سمت قله بالا می‌آیند. این‌ها از پایین ارتفاع نیروهای‌شان را به سمت ارتفاعات حرکت داده، تا دامنه‌ی ارتفاع را هم با ماشین و چراغ روشن آمدند. با این تیراندازی نابهنگام و خودسرانه، نیروهای عراقی کاملاً آماده شدند که بالا بیایند.
چون شب بود و امکان شناسایی دقیق وجود نداشت. ما نتوانستیم منطقه را از نظر دید و تیر، درست و دقیق شناسایی کنیم. عراقی‌ها هم از پوشش شب استفاده کرده بودند، ارتفاع را خالی کرده، پشت ارتفاع در یک استتار خوب پناه گرفته بودند.
به احتمال زیاد بیسیم‌های ما را هم از قبل در منطقه شنود می‌کردند. چرا که فوراً منطقه را رها کرده بودند و با گرفتن خبرهای بی‌سیم‌های ما منتظر فرصت بودند که نیروهای‌شان را بیاورند.
یک لحظه ارتباط بی‌سیمی ما با توپخانه برقرار شد. من گفتم عراقی‌ها در دامنه‌ی ارتفاع دارند نیرو پیاده می‌کنند و کمک خواستم.
دوستان توپخانه گفتند:«ما الان منطقه را با توپ می‌زنیم.»
من گفتم: اگر با توپ منطقه را بزنید نیروهای خودمان همه کشته می‌شوند.
ما با هم فاصله زیادی نداشتیم. شاید پنجاه متر اختلاف استقرار داشتیم. توپخانه هم با اختلاف صد متر، دویست متر توپ‌ها را می‌زند. ما خمپاره هم نداشتیم. واقعاً دست‌مان بسته بود. عراقی‌ها هم داشتند به سرعت نیرو پیاده می‌کردند و بالا می‌آمدند.

من از بالای ارتفاعات پایین ارتفاع و سمت عراقی‌ها را نگاه می‌کردم. دیدم خودروهای عراقی همه چراغ روشن در حال نزدیک شدن به منطقه تجمع و استقرار خودشان هستند. آن قدر خودرو آمد و چراغ روشن داشتند که پایین ارتفاع روشن شد. آن قدر نیرو پیاده کردند که حد و حساب نداشت.

من دوباره با توپخانه تماس گرفتم و گفتم: عراقی‌ها با خودروهای چراغ روشن آمده‌اند و دارند نیرو پیاده می‌کنند. ما هم مجبوریم از ارتفاع به سمت آن‌ها حرکت کنیم. هیچ کاری هم از دست شما بر نمی‌آید. اگر روی منطقه آتش بریزید ما همه کشته می‌شویم.

حالا دیگر ما غیر از این‌که از ارتفاع پایین برویم و درگیر بشویم چاره‌ای نداشتیم و همین کار را هم انجام دادیم و به نیروهای عراقی در پایین ارتفاع حمله بردیم. من با خودم گفتم ما به هر حال آمده‌ایم. بهتر است دست بسته و بدون مقاومت اسیر نشویم. تلاش‌مان را انجام بدهیم.

حالا دیگر مطمئن شده بودیم که عراقی‌ها از راه استراق سمع یا از طریق ستون پنجم به دستور عملیاتی ما دست یافته بودند که توانسته بودند هم روبه‌روی ما و هم پشت سر ما نیرو پیاده بکنند تا ما راه برگشت نداشته باشیم. عراقی‌ها با نیروهای پیاده‌ی کوهستانی خبره توانسته بودند از عوارض زمین طوری استفاده بکنند که ما متوجه تکمیل محاصره نشویم. در واقع نیروهای عراقی با استفاده از اصل غافلگیری و رخنه پذیری و عملیات فریب توانسته بودند ما را دور بزنند. حالا هم از روبه‌رو و پشت سر و هم از جناحین داشتند به سمت ما حرکت می‌کردند.

- امیر! شما رابط هوانیروز نداشتید که درخواست پشتیبانی بکنید؟

- نه بدشانسی ما این بود که ارتباط بی‌سیمی ما قطع شد. خودمان ماندیم و خودمان. راه برگشت هم نبود باید جلو می‌رفتیم. من نیروها را گسترش داده بودم همه باید به پایین ارتفاع می‌رفتیم. همین کار را هم انجام دادیم. در حال پایین رفتن از ارتفاع به سمت عراقی‌ها بودیم که یک لحظه احساس کردم چند گلوله

کنار پایم روی زمین خورده شد. بعد هم سردی لوله‌ی تفنگی را پشت گردنم حس کردم.
ما اصلاً ندیدیم در این هوای تاریک عراقی‌ها از کجا بالا آمدند. هیچ‌گونه سر و صدایی هم ایجاد نکردند تا بتوانیم امکان بالا آمدن‌شان را حدس بزنیم.
عراقی‌ها تنگه را دور زده، از پشت ما بالا آمده بودند. یک منطقه و ارتفاع را بدون دردسر و سر و صدا تصرف کرده بودند.
وقتی برگشتم تا ببینم چه خبر است دیدم تا چشم کار می‌کند نیروی عراقی پشت سر من سنگر گرفته‌اند. آن‌ها شروع کردند به زبان عربی صحبت کردن و از ما خواستند که تفنگ‌های‌مان را بیاندازیم و تسلیم بشویم. ما هم به ناچار باید تسلیم می‌شدیم. عراقی‌ها ما را که به اسارت درآوردند به سمت پایین ارتفاع و سنگرهای خودشان هدایت‌مان کردند.
مساحت منطقه‌ای که ما پوشش داده بودیم حدوداً یک کیلومتری می‌شد. ما نیروها را گسترش داده بودیم. اما این جا ده نفر از سربازهایم نیز که همراه من بودند، با من گیر افتادند. خوشبختانه چون نیروها را در همان منطقه گسترش داده بودیم، عراقی‌ها فقط به من و این ده نفر سرباز دست پیدا کردند. ارتفاع هم طوری بود که نمی‌شد منظم بالا رفت. همین مسئله و آن گسترش نیروها به ما کمک کرد که تلفات و اسیر کمتری بدهیم. از بچه‌های ارتش که تحت امر من بودند من و ده سرباز را اسیر گرفتند. از سربازهای‌مان آقای «جمالی» و «احمد دیهم» را به خاطر دارم. این‌ها هم از بچه‌های آذری و تُرک زبان بودند.
تا این اتفاقات رخ داد هوا هم روشن شد. ما که به دامنه کوه آمدیم آن جا سنگرهای عراقی را دیدیم. دقیقاً در هجدهم دی ماه سال ۱۳۵۹ اسارت من و برخی از نفرات گروهانم آغاز شد. من در ارتفاعات تنگ کورک اسیر شدم.

- امیر! سرنوشت جناب سروان داراب کریمی که برای کمک به شما وارد منطقه شده بود به کجا رسید؟

- فعلاً همین قدر مختصر عرض کنم، ایشان هم اسیر شده بودند.

- امیر! از همان آغاز اسارت بدرفتاری‌های عراقی‌ها شروع شد؟

- بله. به محض این‌که ما را از ارتفاع به سمت دامنه‌ی ارتفاع هدایت کردند آن‌جا متوجه شدم که عراقی‌ها با مهندسی بسیار خوبی که دارند چه سنگرهایی برای خودشان ساخته‌اند. هر کجا هم توانسته بودند از عوارض زمین و کوه استفاده کنند، همین کار را انجام داده بودند.

من دیدم در یک قسمت از ارتفاع که تقریباً غار مانند بود، فرمانده‌شان مستقر شده است. آن‌جا یک سرهنگ تمام، یک سرهنگ و یک ستوان۳ ستادی بلند قد سیاه چهره مستقر بودند. سرهنگ تمام عراقی داشت می‌آمد که مرا ببینند. آن ستوان ستادی بلند قد، سیاه چهره مرا کشید و ده بیست متر آن‌طرف‌تر روی یک تخته سنگ گذاشت. انگار این جناب سرهنگ‌ها متوجه نشدند که این ستوان‌شان می خواهد چه کار بکنند. همان‌طور که من را روی تخته سنگ نگه داشته بود عقب رفت و گلنگدن اسلحه را کشید. اسلحه‌اش را مسلح کرد که مرا بزند.

آن سرهنگ تمام وقتی که فهمید عصبانی شد و به عربی حرفی به این ستوان زد و به او توپید. من که عربی بلد نبودم از لحن کلامش متوجه شدم که انگار به قول معروف تشری به او زد. ستوان هم اسلحه‌اش را پایین آورد و به سمت من تیراندازی نکرد.

سرهنگ عراقی که مرا از دست آن سروان نجات داد دستور داد مرا به سنگرشان بردند. آن‌جا به من تعارف صبحانه کردند و یک چایی به من دادند.

- یعنی آن ستوان نظامی نمی‌فهمید که یک افسر از نظر داشتن اطلاعات ارزنده است و نباید او را کشت؟

- به نظرم این ستوان یا نمی‌فهمید و یا تجربه‌اش را نداشت یا حس انتقام جویی نسبت به اسرا داشت. از این موارد در تاریخ اسارت نظامی‌ها کم نیست.

- امیر! آن جا شما اولین افسر ایرانی بودید که به اسارت درآمدید؟
- در این قسمت ما بله.
حالا دیگر هوا کاملاً روشن شده بود. دستور دادند ما را به عقب تخلیه بکنند. ما را از ارتفاع پائین آوردند و سوار کامیون‌های به اصطلاح «زیل» ارتشی خودشان کردند و حرکت دادند. صبح هجدهم دی ماه سال ۱۳۵۹ بود که مرا در تنگ کورک اسیر کردند و می‌خواستند به پشت خط شان ببرند. سربازهای همراه مرا جدا و مرا هم جدا منتقل کردند. دستم را از پشت بستند. چشم‌هایم را هم بستند. دو سرباز مسلح را هم دو سمت من گذاشتند. سربازهایی را که همراه من اسیر شدند از من جداسازی کردند. به همین خاطر من هنگام انتقال به پشت خط عراقی‌ها تنها شدم.
این سربازهایی که دو طرف من بودند کُردی حرف می‌زدند و به نوبت هر کدام‌شان از من می‌پرسیدند: «کاک! کُردی؟» یعنی داداش کُرد هستی؟
آدم هنگامی که چشم‌هایش بسته است ناخدا با هر صدایی که می‌شنود به سمت صدا سر و صورتش را برمی‌گرداند. من هم همین کار را انجام می‌دادم. به هر سمتی که صدا می‌آمد و صدا را می‌شنیدم سر و صورتم را برمی‌گردانم و آن‌ها با سیلی به صورتم می‌زدند. حدود یک ساعتی که خودرو حرکت کرد این سربازها با من این طور رفتار کردند.
من هم می‌دانستم الان از نظر این‌ها من یک اسیر دشمن هستم و این کارها برای‌شان طبیعی است و تازه دارد دردسرهای من شروع می‌شود. به خودم می‌گفتم: حالا چه آینده‌ی مبهمی در انتظار من است، خدا می‌داند. با خودم فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است دل‌شان بخواهد مرا به قتل برسانند. در دلم از خدا می‌پرسیدم: خدایا! ایران و زندگی در ایران برای من تمام شد؟ خدایا زنده می‌مانم یا کشته می‌شوم؟
با خودم فکر می‌کردم این چه سرنوشتی است که من ظرف چند ساعت از داخل

خاک کشور خودم به داخل خاک کشور دشمن دارم منتقل می‌شوم. واقعاً به این فکر می‌کردم که این‌ها چه خوابی برای ما دیده‌اند و می‌خواهند با من چکار بکنند؟!

من که جایی را نمی‌دیدم. فقط متوجه شدم خودروی حامل من ایستاد. این‌ها هم مرا بلند کردند با قنداق تفنگ‌های‌شان محکم به پشت من می‌زدند و تقریباً مرا از خودرو پایین انداختند. بعد بلندم کردند. چند متری من را بردند و بعد چشم بندم را باز کردند.

دیدم روبه‌رویم یک عراقی بلند قد است که شنلی روی دوشش انداخته است. زمستان بود. پالتوی بلند و شنل پوشیده بود. این فرد به طرف من آمد. آب دهانش را جمع کرد و محکم توی صورت من انداخت.

من هم دست‌هایم بسته شده بود نه می‌توانستم صورتم را پاک کنم و نه می‌توانستم کار دیگری انجام بدهم.

- شما درجه‌ی او را ندیدید؟

- نه! چون پالتویی روی دوش و لباس نظامی‌اش بود نمی‌شد درجه‌اش را دید.

آن‌جا دوباره مرا سوار خودرو کردند و به موضع توپخانه‌شان آوردند

نگهبان‌هایی که مرا آورده بودند بدون هیچ کلامی یا حرکتی دوباره چشم بند مرا به چشم‌هایم زدند و دوباره مرا داخل خودرو انداختند. دوباره همان رفتار شروع شد. ساعت‌ها طول کشید تا مرا به پشت خط خودشان منتقل کردند. الان تقریباً به ظهر و هنگام ناهار رسیده بودیم. این بار گویا مرا به مواضع توپخانه‌شان منتقل کردند. البته بعداً متوجه شدم این جا موضع توپخانه عراقی‌هاست. وقتی چشمانم را باز کردند متوجه شدم دیگر به خاک عراق وارد شده‌ایم.

عراقی‌ها مکان تجمع افسرهای ارشدشان همیشه پشت جبهه بود. آن‌ها به ندرت به خط لجمن«لبه‌ی جلویی منطقه‌ی نبرد» می‌آمدند.

این‌جا دوباره به همان ترتیب قبل مرا پیاده کردند. من در حد چند لحظه

سربازهای خودم را دیدم و به آن‌ها گفتم: بچه‌ها! چیزی نگوئید. چیزی لو ندهید. گرچه اگر هم می‌گفتند یا لو می‌دادند حق داشتند. چون عراقی‌ها واقعاً اسرا را اذیت می‌کردند.
تا من خواستم بیشتر با سربازها حرف بزنم، عراقی‌ها به عربی به من گفتند: «با سربازها صحبت نکن.» بعد هم من دیگر آن‌ها را ندیدم.

- شما اتیکت و درجه‌تان را نکنده بودید؟
- نه! طبق قانون باید اتیکت و درجه‌ات را سر جایش نگه‌داری. چون اگر آن‌ها را در بیاوری و خودت را دُرست معرفی نکنی و بعد خودشان بفهمند هم اذیت می‌کنند و هم برای خود فرد اسیر بد است. به این معناست که طرف شهامت نداشت خودش را پس از طی مراحل اسارت دُرست معرفی کند و هویت خودش را انکار کرده است. اسارت هم باید و نبایدهای خودش را دارد. حداقل آن این است که طبق قوانین باید بگوید برای دفاع از آب و خاکم آمده‌ام. این اسم و این درجه‌ی من است. دور از ادب نظامی‌گری است که سرهنگ خودش را سرباز معرفی بکند. این نشان می‌دهد انسان جسوری نیست. روحیه‌ی نظامی‌گری ندارد و ترسو است.
سربازها را که بردند مرا به جایی آوردند که به نظر مقر فرماندهی‌شان می‌آمد. از این کانتینرهای هلالی شکل نیم دایره‌ای طولانی زده بودند. داخل آن را مرتب کرده، فرش انداخته بودند. هفت، هشت ژنرال عراقی با لباس‌های مرتب و پوتین‌های قرمز آن‌جا نشسته، سفره انداخته بودند. یکی از ژنرال‌ها به عربی به من گفت: «تفضل!» یعنی بفرما!
مرا هم گوشه‌ی سفره نشاندند. دستم را باز کردند ولی من فرصت شستن دست و صورتم را نداشتم. جایی هم نبود بخواهم دست و صورتم را بشویم. داخل خاک عراق شده بودیم و من دیگر هیچ اجازه‌ای نداشتم.
به هر حال من هم کنار آن‌ها یک لقمه نان خوردم. اولین غذای اسارت من آن-جا

برنج بود و یک خورش که یادم نیست چه بود. من اصلاً حواسم به چیزی که نبود، ناهار بود. من از خاک خودم دور شده بودم. برای مبارزه با دشمن آمده بودم. الان اسیر دست دشمن بودم. فقط جسمم سر آن سفره بود و می‌دانستم این‌ها همه در باغ سبز نشان دادن است و دردسرهای من با عراقی‌ها به زودی شروع خواهد شد. من بیش از آن‌چه به سرنوشت خودم فکر کنم به سرنوشت ایران فکر می‌کردم. باورپذیر نبود که عراقی‌ها تا این حد داخل خاک ما پیش روی کرده باشند، بتوانند اسیر بگیرند، به سرعت و بدون هیچ مانع اسرا را هم به پشت جبهه‌ی خودشان منتقل کنند.

بعد از ناهار یکی از ژنرال‌های رکن ۲ عراقی به من گفت: «تعال!» یعنی دنبال من بیا.

مرا به سنگر دیگری مثل همین سنگر برد. این سنگر مقداری کوچک‌تر بود. آن‌جا بازجویی از من را شروع کردند. مترجم‌شان هم آن‌جا حضور داشت.

کار این رکن دومی‌ها در واقع بخشی از مراحل اطلاعات و ضد اطلاعات بود. می‌خواست هم هویت و وضعیت مرا شناسایی و تعیین بکند و هم کار تخلیه‌ی اطلاعاتی را انجام بدهد و پرونده‌ای برایم تشکیل بدهد.

این ژنرال رکن دومی عراق در واقع بازجویی مرا شروع کرد. هرچه داشتم از قبیل انگشتر، ساعت، پول و... همه را از من گرفت. اطلاعات فردی و رسته‌ام را پرسید و پرونده‌ام را تکمیل کرد. در واقع پرونده‌ام را شکل داد. یک پاکت قهوه‌ای رنگ آورد. اطلاعات نوشته شده و این وسایلی را که از من گرفته بود، داخل آن گذاشت. آن را لاک و مهر کرد و روی پرونده‌ام نوشت:«ملازم المشاء» یعنی افسر پیاده.

دوباره نگاهی به من انداخت. چشمش به جیب لباس نظامی من افتاد که کمی برآمده، خط انداخته بود. از من پرسید:«داخل جیبت چه‌داری؟»

گفتم: قرآن است. یادم آمد که این قرآن را عقیدتی به من داده بود. من هم آن را داخل جیب لباسم گذاشته بودم.

ژنرال گفت:«قرآن را به من بده.»
من هم قرآن را به او دادم. قرآن را گرفت. آن را بازکرد جلد تلقی قرآن را درآورد. پشت جلد این قرآن جیبی تقویم بود. تقویم را درآورد و پشت تقویم را نگاه کرد. دید عکس امام خمینی(ره) است. به عربی گفت:«انت حَرَس الخمینی؟» تو پاسدار خمینی هستی؟
بدون این‌که منتظر پاسخ من بماند پاکت لاک و مهر شده‌ی جلوی دستش را باز کرد. یک پاکت جدید دیگر آورد. تمام وسایل به اضافه‌ی قرآن را داخل آن پاکت گذاشت. دوباره لاک و مهرش کرد و روی آن نوشت: «ملازم ایدئولوژی سیاسی» (افسر عقیدتی) با این عبارتی که نوشت هم رسته‌ی مرا تغییر داد و هم سرنوشت اسارت مرا دستخوش تغییر کرد.
از لحظه‌ی اسارت تا آن لحظه هویت من آن‌طوری از افسر پیاده به افسر عقیدتی سیاسی تغییر کرد. هر چقدر هم تلاش کردم به آن‌ها تفهیم کنم، من افسر عقیدتی سیاسی نیستم و افسر پیاده مکانیزه‌ام و مدارک من هم همین را می‌گویند، قبول نکردند.
داخل پرونده من ثبت شده بود من افسر پیاده هستم. اما آن‌ها حرف، حرف خودشان بود.
من هر چه می‌گفتم من افسر پیاده‌ام و برابر قانون بین المللی ژنو تمام مشخصات من موجود است، بی‌فایده بود. گرچه مترجم هم داشتند و همین حرف‌های مرا ترجمه می‌کرد اما آن‌ها قبول نمی‌کردند. لباسم، درجه‌ام، رسته‌ام، کارت شناسایی و تمام مدارک من حرف مرا تصدیق می‌کرد اما این‌ها باور نمی‌کردند. من هم نمی‌توانستم کاری بکنم.
من نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد اما فهمیدم این تغییر باعث شد این‌ها به جای این‌که مرا تحویل اردوگاه اسرا بدهند، مرا بردند و تحویل زندان استخبارات یا سازمان امنیت‌شان که مثل ساواک زمان قبل انقلاب بود، دادند.

البته این را هم آن زمان نمی‌دانستم و بعد متوجه شدم.

- امیر! این جا برای تخلیه‌ی اطلاعات شما را شکنجه نکردند؟

- نه. در منطقه‌ی نظامی اصلاً وقت شکنجه کردن به آن معنا را نداشتند. باید به پشت خط و داخل زندان یا اردوگاه می‌فرستادند. آن‌جا در واقع تخلیه‌ی اطلاعات واقعی و شکنجه‌ها شروع می‌شد که همین طور هم شد.

- امیر! اگر با همان عنوان ملازم المشاء یا افسر پیاده به عقب داده می‌شدید به اردوگاه می‌رفتید؟

- قاعدتاً بله. ولی من چون کاری نمی‌توانستم انجام بدهم خودم را به خدا سپردم.

- وقتی به عنوان افسر عقیدتی سیاسی به پشت جبهه منتقل شدید چه اتفاقی برای‌تان رخ داد؟

بعد از این مرا تا غروب نگه داشتند. هنگام غروب آمدند و دوباره مرا چشم و دست بسته بردند. البته این را بگویم از هر کجا که می‌خواستند ما را به جای دیگر ببرند باید یک سری کار اداری خودشان را انجام می‌دادند. همین باعث می‌شد روند تخلیه‌ی ما به پشت جبهه روزها به تاخیر بیفتد. تا از هم دیگر رسید تحویل نمی‌گرفتند ما را تکان نمی‌دادند.

من که نمی‌دانستم می‌خواهند مرا کجا ببرند، فقط از حرکت و تکان ماشین‌ها می‌توانستم بفهمم دارند از یک جاده‌ی خاکی مرا عبور می‌دهند. نمی‌توانستم به کسی یا چیزی تکیه بزنم. می‌افتادم این طرف و آن طرف. جلو، عقب. دوباره یک جایی مرا پیاده کردند. چون چشم‌هایم بسته بود نمی‌دانستم کجا هستم. فقط می‌شنیدم عده‌ای بلند شهادتین را می‌خوانند. به خودم گفتم خُب به نقطه‌ی آخر زندگیم رسیدم. این جا خط آخر زندگی من است. صد درصد دارند بچه‌ها را می‌کشند که این حال و هوا بر این جا حاکم است.

ماشین که از حرکت ایستاد یک آن از پشت سر، کسی لگد محکمی به من زد

و من با صورت به زمین افتادم. چون دست‌هایم بسته بود همان طور روی زمین ماندم. نمی‌شد و نمی‌توانستم بلند شوم. شاید می‌توانستم به یک طرف غلت بخورم ولی نمی‌شد بلند شوم. چون چشم بند داشتم به یک طرف غلطیدنم هم فایده‌ای نداشت.

شاید یک یا دو ساعت به همان حالت ماندم. بعد از یک، دو ساعت آمدند مرا بلند کردند و دوباره به اتاق بازجویی بردند. این‌جا دوباره چشم بندم را برداشتند. دیدم روبه‌رویم یک سرگرد عراقی پشت میز نشسته است. نقشه‌ی منطقه‌ی دشت دیره و ارتفاعات بازی دراز هم جلوی دستش است. من سرپا ایستاده بودم. مترجم هم کنار من ایستاده بود. سرگرد عراقی شروع به حرف زدن کرد.

مترجم کنار من ترجمه کرد و گفت:«جناب سرگرد می‌گوید هر چه می‌پرسم درست و راست پاسخ بده. بیا این‌جا و بگو ببینم نیروهایت کجا هستند؟»

من چون قبلاً دوره‌ی اطلاعات را دیده بودم به روش‌های تخلیه‌ی اطلاعات آشنایی داشتم. می‌دانستم یک روش این‌ها برای تخلیه اطلاعاتی روش مهربانی و خوش برخوردی است و اگر از این روش نتیجه نگیرند به روش اعمال خشونت متوسل می‌شوند و روش‌های دیگر را امتحان می‌کنند و در نهایت اسیر چه با دشمن همکاری بکند و چه همکاری نکند جای اسیر همان اسارتگاه است. عاقبتی بهتر یا بدتر از آن قاعدتاً در انتظارش نمی‌تواند باشد و مراحل اسارت از شکنجه تا گذراندن اسارت را باید طی بکند.

- مترجم هم نظامی بود؟

- نه! مترجم لباس شخصی پوشیده بود. مترجم دوباره تکرار کرد و گفت:«سرگرد می‌گوید بیا این‌جا به نقشه نگاه کن و بگو نیروهای‌تان کجا هستند؟»

گفتم: من نمی‌دانم. من اصلاً نقشه خوانی بلد نیستم. در صورتی که نقش خوانی یکی از درس‌های تخصصی ما بود. به هر حال گفتم نمی‌دانم.

سرگرد چیزی گفت و مترجم ترجمه‌اش کرد و گفت:«سرگرد می‌گوید نیروهای‌تان

چند نفر هستند؟»
گفتم: نمی‌دانم.
مترجم دوباره گفت:: «کُردی زانی؟» (کُردی بلدی؟)
گفتم: بله. کُردم.
باز به کُردی گفت:«ارا هاتیدسه جبهه؟»(چرا به جبهه آمده‌ای؟)
من هم به کُردی گفتم: خُب زمان جنگ. ارای دفاع وُ خاک و ناموس‌مان هاتمسه جنگ.(خُب زمان جنگ است. برای دفاع از آب و خاک و ناموس‌مان به جبهه آمده‌ام.)
سرگرد باز چیزی گفت و مترجم در ترجمه اش گفت:«سرگرد می پرسند نمی‌گویی مقرتان کجا بوده است؟»
گفتم: اگر می‌دانستم که می‌گفتم. من طفره می‌رفتم.
دیدم مترجم‌شان گفت:«سرگرد می‌گوید به این اسیر بگو کره خرا! هر چه می-پرسم پاسخ درست و راست به من بده.»
یک لحظه مترجم‌شان به سمت من سرش را برگرداند. من به کُردی به مترجم‌شان گفتم: شناسمت. وه شاطر آباد زیاد دیمه ست.(تو را می‌شناسم تو را در محله‌ی شاطر آباد کرمانشاه زیاد دیده‌ام).
واقعاً هم می‌شناختمش. زیاد دیده بودمش و فوراً شناختمش.
سرگرد عراقی متوجه گفت وگوی ما شد و از مترجم‌شان پرسید:«چه می‌گوید؟»
مترجم گفت:«مراتهدید کرد و می‌گوید تو را می‌شناسم. می‌دانم بچه‌ی کجا هستی»
چشمم باز بود ولی دست‌هایم را از پشت بسته بودند. سرگرد سیگاری روشن کرد و به مترجم‌شان گفت:«سیگار را روی لب‌هایش بگذار.»
من از فرط تشنگی لب و دهانم خشک شده بود. سیگار را که روی لب‌هایم گذاشت اصلاً نمی‌توانستم پُک بزنم. دود سیگار هم چشم‌هایم را اذیت می‌کرد. هر کاری هم می‌کردم این سیگار نمی‌افتاد. سیگار به لب‌هایم چسبیده بود.

سیگار تا آخر سوخت. داشت چشم‌هایم را کور می‌کرد و لب‌هایم را می‌سوزاند. به هر بدبختی بود سیگار را زمین انداختم.
سرگرد به من گفت:«تعال!» (بیا)
من که داشتم به طرف میز سرگرد عراقی نزدیک می‌شدم. دیدم بلند شد. دانستم می‌خواهد مرا بزند. سرگرد دوباره پرسید:«نمی‌گویی نیروهای‌تان کجا هستند؟»
حالا داشتم به میزش نزدیک‌تر می‌شدم. گفت: «به این نقشه‌ی دشت دیره نگاه کن شاید یادت بیاید.» مترجم حرف‌هایش را ترجمه کرد.
من گفتم: من اصلاً نقشه خوانی بلد نیستم.
همین‌طور که جلو می‌رفتم دیدم سرگرد عراقی بلند شد. من فهمیدم که می‌خواهد مرا بزند. من دست‌هایم بسته بود. این سرگرد عراقی هم می‌دانست که دست‌هایم بسته است. مشتش را بالا برد. آن‌قدر محکم با مشت به صورتم کوبید که بینی‌ام فوراً شکست و خون سر و صورتم را گرفت. از شدت ضربه‌ی مشت و فشار آن و درد شکسته شدن بینی‌ام عقب عقب رفتم. اما سعی کردم نیفتم و نیفتادم. تمام هیکلم را خون گرفت.
من می‌دانستم نیروهای‌مان کجا هستند ولی نباید می‌گفتم. باید مقاومت می‌کردم. اگر من آدرس دقیق نیروهایم را می‌گفتم خُب هم آن‌ها در خطر جدی می‌افتادند و هم خودم حس خوبی نداشتم.
از طرفی نمی‌خواستم این سرگرد عراقی احساس پیروزی بکند. می‌خواستم حس کند که دارم فریب‌شان می‌دهم. در هر صورت آن‌ها نیروهای مهاجم و دشمن بودند. یک ترس و وحشت طبیعی در دل‌شان بود. نمی‌خواستم آن ترس و وحشت به آرامش تبدیل بشود.
این جا اولین شکنجه‌ی رسمی را تجربه کردم که منجر به شکسته شدن بینی‌ام از هشت جا شد. طوری بینی‌ام شکست که بعد از اسارت هم پزشکان نتوانستند برای ترمیم این شکستگی کاری بکنند. وقتی برگشتم برای درمان بینی‌ام پیگیری

کردم. دکتر «فاضلی» به من گفت:«دماغ شما از هشت جا شکسته شده است و متأسفانه نمی‌توانیم برای‌تان کاری بکنیم.»
به هرحال از آن‌جا هم که این بازجویی اولیه انجام شد، باز شبانه مرا همراه پرونده‌ام انتقال دادند. عمده‌ی نقل و انتقال‌ها را شبانه انجام می‌دادند. این‌جا نه آبی و نه غذایی در کار نبود. حتی اجازه دستشویی رفتن هم نمی‌دادند.
بعد از سنگر آن ژنرال‌ها در موضع توپخانه عراقی‌ها که به آن اشاره کردم دیگر فقط ضرب و شتم و کتک خوردن قسمت من شد. باز شبانه مرا حرکت دادند. مدتی خودروی حامل من حرکت کرد. باز جایی احساس کردم خودرو متوقف شد. می‌شنیدم کسانی با صدای بلند با هم عربی حرف می‌زنند. من هم چنان دست و چشمم بسته بودم. شاید یک ربع تا نیم ساعت معطل شدیم تا ماشین دوباره حرکت کرد. باز با همان شرایط مرا از قسمت بار عقب خودرو با لگد پائین انداختند. وقتی بلندم کردند، چشم بندم را برداشتم. دیدم داخل یک پادگان نظامی هستیم و پنج، شش نفر کادر، افسر، درجه‌دار و سربازهای‌شان دور من جمع شده‌اند. دژبان‌های‌شان هم دم در بودند. هرکس می‌رسید یک عکس با من می‌گرفت. یا به خاطر گرفتن تشویقی خودشان بود که بگویند اسیر گرفته‌ایم یا برای‌شان جالب بود. من نمی‌دانستم الان داخل کدام پادگان نظامی‌شان هستم. انگار در این‌جا فقط می‌خواستند ما را ببینند و از ما عکس بگیرند. بعد به صورت موقت ما را داخل آسایشگاه ببرند تا مرحله‌ی بعدی انتقال‌شان فرا برسد.
یک سرباز به سمت من آمد اشاره کرد که هر چه دارم به او بدهم. من هم دستم بسته بود. افسر به سرباز گفت:«دستش را باز کن.»
دست مرا باز کردند و چند سوال هم از من پرسیدند. مترجم داشتند. مترجم‌شان ترجمه کرد و گفت:«می‌گویند شما مهمان ما هستید.»
بعد از من پرسیدند: متأهل هستی؟
من هم گفتم: بله. بعد چند سوال جزئی پرسیدند و پرونده‌ام را هم بررسی کردند.

سربازشان نمی‌دانم چه دید که به خط جیب لباس من شک کرد. انگار چیزی توجه‌اش را جلب کرده باشد، یک باره به من حمله کرد و جیب لباسم را گشت. عکس نامزدم داخل جیبم بود. آن را درآورد و خواست عکس را ببوسد. من خیلی ناراحت شدم و با خشم به او نگاه کردم. ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. عکس را دوباره داخل جیب لباسم گذاشت.

مرا داخل آسایشگاهی که تقریباً مساحتش سی متر بود، بردند. به محض ورود صدای آه و ناله و بوی تعفنی شدید که آسایشگاه را پُر کرده بود، حالم را بد کرد.

وقتی وارد آسایشگاه شدم در آن جا تعدادی از نیروهای سپاهی، بسیجی و کسانی که مجروح شده، تیر خورده، زخم‌شان عفونی شده بود، را دیدم. اول فکر کردم از نیروهای ارتش فقط من این جا هستم. به همین خاطر است که این‌ها از من می‌پرسند تو پاسدار خمینی هستی؟ چون عراقی‌ها مجروحین سپاه را با نبردن به بیمارستان و عدم مداوا بیشتر شکنجه می‌کردند. از همین اول من را هم مثل این برادران حساب کرده بودند.

من دیدم بین این‌ها یک ستوان هم نشسته است. ما هم دیگر را ندیده بودیم. ایشان چطور مرا از روی صدا شناخت متوجه نشدم. ستوان یکم داراب کریمی گفت: «جناب سروان ویسی هستید؟»

گفتم: بله.

گفت:«من ستوان یکم داراب کریمی هستم. همان وقتی که خبر موفقیت شما را دادند من و نفراتم که در احتیاط شما بودیم، دستور گرفتیم برای کمک به شما حرکت کنیم. من تصمیم گرفتم قبل از حرکت دادن گروهان تحت امرم خودم بیایم و اوضاع را بررسی کنم. وقتی شما را اسیر کردند، چون راه برگشت را بسته بودند و ما هم دور خورده بودیم مرا هم به اسارت گرفتند.»

گفتم: خُب! وقتی برای کمک من آمدید چه کار کردید؟

سروان کریمی گفت:«من به هوای این‌که منطقه دست ماست به گروهانم گفتم

عقب بمانید تا من با بیسیم چی‌ام بروم و وضع منطقه را بسنجیم. اگر امکان تردد و استقرار فراهم بود به شما خبر می‌دهم که شما هم سریع وارد منطقه بشوید. تا من و بی‌سیم چی‌ام به ارتفاع محل استقرار شما آمدیم ما را اسیر کردند.»

خلاصه من و سروان کریمی این جا با هم آشنا شدیم. داخل این آسایشگاه کوچک حدود ۱۵۰ نفر را با این وضعیت وحشتناک جا داده بودند. واقعاً دردناک بود. یعنی اگر پا دراز می‌کردی، بیست نفر پای تو را لگد می‌کردند. اگر نشسته بودی یک لحظه بلند می‌شدی می‌دیدی سه نفر جای تو نشسته‌اند.

حالا ما به حدود ظهر رسیدیم و ناهار آوردند. عراقی‌ها یک دیگ برنج بدون هیچ وسیله‌ای آوردند و داخل آسایشگاه گذاشتند. همه معطل بودند چه کار کنند؟

من به سروان کریمی گفتم: این‌ها همه سرباز یا نیروهای سپاهی و بسیجی هستند. شاید اصلاً آمادگی اسارت را نداشته‌اند. این جا هم ادامه‌ی جنگ است. ما نباید بی‌خیال بشویم. این جا هم اگر پرسنل با عراقی‌ها صحبتی دارند ما وظیفه داریم جلو برویم. ما باید برای دفاع از این اسرا سینه سپر بکنیم. این جا ما دو نفر نظامی و ارشد هستیم. اگر شما توانایی و قدرت این کار را دارید، شما این وظیفه را به عهده بگیرد. شما فرمانده من هم هستید. فرقی نمی‌کند.

سروان کریمی گفت:«چکار بکنیم؟ این جا که هیچ چیزی نیست. نه قاشق، نه بشقاب و نه هیچ وسیله دیگری.»

من گفتم: بچه‌ها گروه گروه بشوید نه نفر، نه نفر گرد بنشینید. مقوایی که روی آن نشسته را بیاورید تا به عنوان بشقاب از آن استفاده کنیم. از هر گروه یک نفر بیاید غذای نُه نفر را برایش روی مقوا می‌ریزیم، آن جا با دست بخورید. چاره‌ی دیگری نداریم.

بچه‌ها همکاری کردند. این کار را انجام دادیم و غذای شان را خوردند.

بعد از ظهر شد. دیدم همان سربازی که عکس نامزدم را درآورد و می‌خواست به آن عکس بی‌احترامی بکند، با یک سرباز دیگر پشت پنجره آمد و داخل را نگاه

کرد. این آسایشگاه دور تا دور پنجره داشت و از پشت نرده‌های میله‌ای می‌خورد. همان سرباز گستاخ پشت پنجره آمد. مدام به من اشاره می‌داد و می‌گفت:«تعال! تعال!»

من سعی کردم اصلاً به او نگاه نکنم. توی دلم می‌گفتم خدایا این سرباز جلوی اسرا مرا ضایع نکند. به سروان کریمی گفتم: من می‌روم ببینم چه می‌خواهد؟

سروان کریمی گفت:«نرو!»

بچه‌ها هم گفتند:«جناب سروان! نرو.»

آن‌قدر این سرباز سمج بی‌وجدان گفت بیا که من کلافه شده بودم. با خودم گفتم ترس برادر مرگ است چرا و چقدر باید بترسم؟ مگر الان نگفتم این جا هم ادامه‌ی جنگ است. نباید یک افسر ایرانی مضحکه‌ی دست یک سرباز عراقی بشود. می‌روم هر چه بادا باد. بلند شدم و جلوی پنجره رفتم.

این سرباز عراقی یقه‌ی لباس مرا گرفت و به سمت خودش کشید و مرا به پنجره چسباند. یک آن با خودم فکر کردم من که زندگی‌ام را از دست داده‌ام. اسیر شده‌ام. این اجنبی هم به نامزدم اهانت کرده است، زندگی دیگر ارزشی برایم ندارد. مگر چه می‌خواهد بکند؟

همان طور که مرا به پنجره چسبانده بود، دستم را از پنجره بیرون بردم و یک سیلی محکم و حسابی توی صورت و گوش این سرباز عراقی گستاخ زدم.

سرباز رفت. من که کمی ترسیده بودم با خودم گفتم این آدم بی‌ادب گستاخ، ول کن نیست و حتماً برمی‌گردد.

هوا داشت تاریک می‌شد. دیدم سرباز عراقی تند تند می‌رفت، نفر پشت پنجره می‌آورد و می‌گفت:«هو ضابط ایرانی... »(او افسر ایرانی‌ست)

به عربی می‌گفت: آن افسر ایرانی توی گوش من زده است.»

حالا دیگر مطمئن شده بودم نقشه‌ی شومی برای من دارند.

تقریباً ساعت نُه شب بود. درِ آسایشگاه باز شد. دو نفر از نیروهای بعثی

قوی هیکل با کابل و چشم بند همراه این سرباز وارد آسایشگاه شدند. به من گفتند:«انت ملازم ایرانی تعال»(افسر ایرانی تو بیا.)
من هم جلو رفتم. اصلاً اجازه ندادند حتی پوتین هایم را بپوشم. سریع دست-هایم را گرفتند و چشم بندی روی چشم هایم زدند و مرا بردند. حالا آن ها به سرعت می دویدند و من را هم پای برهنه دنبال خودشان می چرخاندند و می کشاندند که من گیج بشوم و متوجه مسیر نشوم و ندانم مرا کجا می برند. بعد از کلی گرداندن، یک جایی به من ایست دادند. احساس کردم کسی روی یک بلندی نسبت به من ایستاده است و دارد با من حرف می زند. با فارسی دست و پا شکسته گفت:«تو توی گوش سرباز عراقی زدی؟»
تا این را گفت احساس کردم چیزی با فشار محکم چنان توی سرم زده شد که انگار نیم متر زیر زمین رفتم. آن کسی که با من حرف می زد آن قدر محکم با مشت توی سرم کوبید که خدا شاهد است فکر کردم نیم متر آب رفتم. من واقعاً احساس کردم تمام حجم مغزم در دهانم ریخت. عراقی ها دستم را گرفتند و از همان جا مرا به یک زیرزمین هدایت کردند. حس می کردم دارم از پله هایی پایین می روم. آن جا دوباره دست هایم را بستند و چشم بندم را هم باز نکردند. یکی گفت:«خُب حالا جرأت کردی زیر گوش سرباز عراقی زدی؟!» و کتک زدن را شروع کردند. یکی از پشت مرا می زد به سمت جلو پرت می شدم. آن یکی از سمت جلو مرا می زد و به سمت عقب پرت می شدم. با کابل، لگد و مشت به هر جای بدنم که می گرفت می زدند.
یک لحظه چشم بندم از چشمم افتاد. دیدم دو نفر با پیراهن های سفید که آستین های شان را بالا زده اند دارند مرا که یک اسیر چشم و دست بسته هستم کتک می زنند.
وقتی کسی به این شدت کتک می خورد به ویژه وقتی به سر و صورت و گوش ها ضربه وارد می شود، دچار توهم ادراکی نسبت به اعضای بدنش می شود. آدم فکر

می‌کند مثلاً گوش یا بینی‌اش آویزان شده یا کنده شده است. می‌خواهد آن را جمع کند یا از زمین بردارد.
آن‌قدر مرا زدند که واقعاً خودشان خسته شدند. شاید حدود دو ساعت یا بیشتر مرا کتک زدند و بعد با همان شیوه و با همان حال که داشتم مرا به سالن آسایشگاه پیش سروان کریمی و دیگران برگرداندند. همه با دیدن من زیر گریه زدند. اسرای دیگر فکر می‌کردند این حجم از شکنجه‌ای که بر من وارد شده است، در انتظار آن‌ها هم هست و از طرفی واقعاً دل‌شان برای من می‌سوخت. واقعاً قیافه‌ام را عوض کرده بودند. کاملاً صورتم درب و داغان شده بود. مرا که داخل آسایشگاه پرت کردند آن توهم ادراکی سراغم آمد. فکر می‌کردم گوش‌هایم روی زمین افتاده است. دست می‌بردم آن‌ها را بلند کنم و سر جای‌شان بگذارم. بعد فکر می‌کردم بینی‌ام کنده شده روی زمین است. دست می‌بردم بینی‌ام را بردارم، سر جایش بگذارم. می‌دیدم بینی‌ام سر جایش است. احساس می‌کردم بینی یا گوش‌هایم دراز شده است. دست می‌بردم گوش‌ها و بینی‌ام را جمع کنم که زیر دست و پا نیفتد.
سروان کریمی گفت:«جناب سروان ویسی! چرا این کارها را می‌کنی؟»
گفتم: می‌خواهم گوش‌هایم را جمع کنم. بینی‌ام را جمع کنم.
خیلی عذاب کشیدم. به هر حال این وضعیت را هم تحمل کردم و کنار آمدم. اسرای دیگر هم که همراه من بودند آن چند روز با صبوری کمکم کردند تا وضع من کمی بهتر شد.
چند روزی در این آسایشگاه بودیم. چون مکان موقت نگهداری ما بود آمدند ما را جداسازی کردند که به زندان و اردوگاه بفرستند. انگار نباید یا نمی‌توانستند زیاد ما را این‌جا نگه دارند.

انتقال به زندان

استخبارات بغداد...

یک روز صبح دنبال من و آقای داراب کریمی آمدند. برای انتقال هم از این خودروهای سوزوکی ون قدیمی یا آمبولانس‌هایی که تمام نرده کشی شده بود می‌آوردند و اسرا را جابجا می‌کردند.

به ما چشم بند و دست بند زدند. ما نمی‌دانستیم قرار است کجا ما را ببرند. ما را بلند کردند و راه بردند و به جایی که باید سوار می‌شدیم هدایت کردند. ما را سوار خودرو کردند و راه افتادیم. خودرو می‌چرخید. ولی ما از همه جا بی‌خبر بودیم. یک جایی خودرو سرعتش کم شد و توقف کوتاهی کرد. ما حس کردیم می‌خواهد وارد جایی بشود.

حس ما درست بود. ما را پیاده کردند. هنوز دست‌ها و چشم‌های‌مان بسته بود ولی صداها را می‌شنیدیم. کمی ما را جلوتر بردند. بدون این‌که بدانیم کجا هستیم فقط صدای باز و بستن شدن قفل‌ها و درها را شنیدیم. یک جایی چشم مرا باز کردند دیدم یک نفر روبه‌روی ماست که واقعاً قدش به اندازه‌ی یک غول بلند است. ما داخل یک زیر زمین بودیم. نمی‌دانم چند متر زیرِ زمین بود، ولی آن‌قدر بود که وحشت برمان داشت.

مرد بلند قد هیکلی که بیشتر شبیه غول بود تا انسان، به ما گفت:«به زندان استخبارات خوش آمدید.»

اتفاقاً همین را هم به فارسی به ما گفت. این‌جا ما فهمیدیم ما را به زندان استخبارات آورده‌اند. ما نمی‌دانستیم چرا ما را به استخبارات آورده بودند ولی می‌دانستیم استخبارات چه نقش و جایگاهی دارد. بیشتر هم از این تعجب می‌کردیم که نباید ما را اصلاً به استخبارات یا زندان استخبارات می‌آوردند.

- زندان استخبارات چگونه زندانی بود؟

- استخبارات جایی معادل ساواک بود. برای جرایم سیاسی، امنیتی یا موارد خاص داخلی و امنیتی افراد را به آن جا می‌بردند. ولی به هر حال ما را هم به آن جا برده بودند. جالب بود که این‌ها اکثراً فارسی را هم تا حدی که کارشان راه بیفتد بلد بودند. شاید چون در حال جنگ با ایران بودند از افرادی استفاده می‌کردند که تا حدی فارسی را بلد باشند.

این فرد جلوی یک انبار خیلی بزرگ از لباس دست و چشم ما را باز کرد و گفت:«بروید آن پشت لباس‌های‌تان را در بیاورید و از آن لباس‌ها بردارید و بپوشید.»

ما که حرکت می‌کردیم این نامرد از پشت به ما لگد می‌زد و توهین می‌کرد. به ما مثل حیوان می‌گفت:«هی! هُش!» و فحش و ناسزا می‌داد.

ما لباس‌های‌مان را از تن درآوردیم و فقط لباس زیرهای‌مان ماند.

همان نفر دوباره گفت:«لباس‌های‌تان را کامل در بیاورید.»

ما هم به ناچار کاملاً لباس‌های‌مان را درآوردیم. لباس‌ها را که برداشتیم، دیدیم شپش از آن می‌ریزد. این لباس‌ها قهوه‌ای رنگ بودند و هیچ نشان اسارتی نداشتند.

به آقای داراب کریمی گفتم: جناب کریمی! لباس‌ها را پشت و رو کنیم و بپوشیم. لباس‌ها را پشت و رو کردیم. دیدیم تمام درزهای آن هم پر از شپش است. به هر حال ما با اکراه این لباس‌ها را پوشیدیم.

وقتی این لباس‌ها را پوشیدیم چشم‌های‌مان را بستند و ما را سوار آسانسور کردند

و بردند. ما متوجه سکوت فوق العاده عجیب این مکان شدیم. هیچ صدایی غیر از باز و بسته شدن قفل نمی‌آمد. مانده بودیم واقعاً ما را کجا می‌برند و چه سرنوشتی در انتظار ماست. یک جایی درِ آسانسور باز شد. این فرد عراقی دوباره به همان شیوه‌ی اهانت بار ما را هدایت کرد. ما هر چه جلو می‌رفتیم فقط سکوت بود و سکوت. صدایی جز صدای باز و بسته شدن قفل درها نمی‌آمد و همین مکان را وحشتناک‌تر می‌کرد. به این جا «گاو صندوق یا بل القفله» می‌گفتند. هر دری برای باز شدن پنج، شش قفل داشت و برای بسته شدن هم همین‌طور. برای همین به گاو صندوق معروف شده بود. آن نفر همراه ما درِ یک سلول را باز کرد و با لگد ما را پرت کرد داخل و گفت: «چشم-های‌تان را باز نمی‌کنید.»

دست های‌مان باز بودند. ما که داخل سلول افتادیم این آقا درها را بست. از بلند شدن صدای قفل‌ها فهمیدیم او رفته است. من به سروان کریمی گفتم: داراب! چشم بندهای‌مان را باز کنیم؟

سروان کریمی گفت: «نه کیومرث! باز نکنیم نکند این جا باشد.»

گفتم: جناب سروان کریمی! تهدیدمان کرد. ولی در را قفل کرد و رفت. اگر کسی این جا بود، دوباره چشم بندهای‌مان را می‌زنیم.

ما با شک و ترس چشم‌های‌مان را باز کردیم. خدا کند دشمن خونی آدم هم آن چه که ما دیدیم را نبیند. برای لحظه‌ای واقعاً انگار قلب‌مان ایستاد و دل‌مان فرو ریخت.

دیدیم داخل سلول کوچکی هستیم. شاید چهار متر هم نبود. دیوارها از کف تا سقف با کاشی‌های زرشکی رنگ که از فرط غلیظ بودن به جگری می‌زد، پوشیده شده بود. این سلول هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشت. داخل دیوار یک لامپ چهل وات زده بودند که جلوی آن را فنس کشیده بودند که کسی نتواند از آن برای خودکشی استفاده کند. به همین هم اکتفا نکرده بودند و تور سیمی هم رویش کشیده بودند.

این سلول شاید دو متر در دو و نیم متر بود. دو دیوار تیغه مانند با طول متفاوت انتهای آن زده بودند. یکی کوتاه‌تر و دیگری بلندتر بود. یکی از آن‌ها دستشویی و آن یکی هم حمام بود.
من و سروان کریمی روبه‌روی هم نشستیم. داراب کریمی زیر گریه زد. ایشان متأهل بود و یک دختربچه به اسم «مریم» داشت. گردنبند دخترش پیش او بود. آن را درآورد وزارزار گریه کرد. گفت:«برای دخترم مریم گریه می‌کنم.»
من با وجود این که دست کمی از سروان کریمی نداشتم و دلم برای خانواده و نامزدم تنگ شده بود، اما با تمام غم و غصه‌ای که داشتم سروان کریمی را دلداری دادم و گفتم: برادر! درست می‌شود. قرار نیست که تا ابد این جا باشیم. خدا بزرگ است.
با خودم فکر می‌کردم و در دلم می‌گفتم: خدایا! واقعاً چه می‌شود؟! این‌جا کجاست؟! ما این‌جا چه کار کنیم؟! تا کی باید این‌جا بمانیم؟!
این سلول هیچ پنجره‌ای نداشت. یک دستگاه هوا ساز داشت که اصطلاحاً به آن«air conditioner» می‌گفتند. از راه این دستگاه به جای تهویه هوا، تند تند نوار پخش می‌کردند و شعار می‌دادند. اوائل توجه می‌کردیم ببینیم چه می‌گویند. بعد لحظه به لحظه صدایش مثل یک پتک توی مغز آدم می‌خورد. از این طریق هم ما را شکنجه می‌کردند.
ما زمان را دقیقاً نمی‌فهمیدیم. حدس می‌زدیم باید الان شب باشد. بعد از روی ساعت آوردن غذا حدس می‌زدیم الان چه وقت است. ولی فقط حدس بود.
ما همین‌طور نشسته بودیم که یک مرتبه صداهایی شنیدیم. فوراً چشم بندهای‌مان را زدیم. صدای در سلول را شنیدیم که باز شد و انگار کسی داخل سلول ما انداخته شد. وقتی دوباره از قفل شدن در سلول مطمئن شدیم به آرامی چشم بندهای‌مان را کنار زدیم و دیدیم یک مرد سن‌دار بلند قد که نزدیک هفتاد سال داشت و دشداشه‌ی بلند عربی تنش بود، با سر کچل و سبیل‌های از

بناگوش در رفته بود به داخل سلول پرت شده است.
این پیرمرد به محض این‌که داخل سلول افتاد، رفت و به دو دیوار انتهای سلول پشت زد. آن‌قدر هیکلی بود که پهنای شانه‌هایش دقیقاً هر دو دیوار را پوشاند. بعد بی‌آن‌که به فضای کوچک سلول توجه کند، پاهایش را دراز کرد. دستی به سبیل‌هایش کشید و گفت:«صمون[۱]، خبز آکو؟» (نان دارید؟)
ما هم گفتیم: ماکو!(نیست)
ما چند کلمه‌ای عربی در این مدت یاد گرفته بودیم. چند دقیقه‌ای گذشت. ما به فکر گرفتاری خودمان بودیم. با خودمان فکر می‌کردیم که خدایا چه شد؟! چرا سرنوشت ما این‌طور شد؟!
داشتیم با خودمان کلنجار می‌رفتم یک مرتبه احساس کردیم جایی که نشستیم زیرمان گرم شد. من به سروان کریمی و ایشان به من نگاه کرد و تعجب کردیم. دیدیم این پیرمرد بی‌وجدان سرجای خودش ادرار کرده بود و به ما هم نگفته بود. خلاصه تمام لباس‌های‌مان را نجس کرد. حالا هیچ کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم. نه می‌شد لباس‌ها را بشوئیم نه می‌توانستیم خودمان را تمیز کنیم. این پیرمرد که حتی خودش را معرفی نکرده بود، نه معذرت خواهی کرد و نه خم به ابرو آورد.
او هم زندانی موقت بود. زندانبان تا جایی برایش پیدا بکند او را داخل سلول ما انداخته بود و قصدشان ظاهراً اذیت ما نبود. این‌ها زندانی‌های سیاسی بودند که تحویل استخبارات می‌شدند تا تعیین تکلیف بشوند. چند ساعتی به نظرم این پیرمرد پیش ما بود که آمدند او را بردند و دوباره یک زندانی جدید جای او داخل سلول ما انداختند.
ناگفته نماند ما حالا دیگر به تجربه فهمیده بودیم با هر شنیدن صدای پا و باز و بسته شدن قفل‌ها باید چشم بندهای‌مان را بزنیم.
این بار در که باز شد یک پسر جوان را وسط سلول ما پرت کردند. این پسر بوی تعفن می‌داد. به زبان کُردی داد و فریاد می‌زد و می‌گفت: «بابا گیان! بابا گیان!»

۱. صمون: نوعی نان شبیه نان ساندویچ

(پدر جان! پدر جان!)
سروان کریمی به من گفت:«کیومرث! این پسر کُرد است. با او کُردی حرف بزن ببین چه شده است و چه حال و روزی دارد؟»
من به زبان کُردی از او پرسیدم چه شده است؟
این پسر گفت: «پدرم را داخل پمپ بنزین بغداد کشتند. خودم را هم آتش زده‌اند و الآن هم ما را به این جا آورده‌اند.»
من لباس این پسر را بالا زدم. دیدم که جزغاله‌اش کرده‌اند. بدنش عفونی شده بود. حالا نه می‌توانستیم نفس بکشیم. نه می‌توانستیم کاری بکنیم. مانده بودیم که خدایا چیکار بکنیم؟!
روی در سلول یک بریدگی مستطیل شکل بود که از آن‌جا برای‌مان غذا داخل می‌دادند یا نان داخل می‌انداختند. شدت بوی تعفن داخل سلول ما آن‌قدر زیاد بود که وقتی سرباز عراقی می‌خواست از دریچه‌ی روی در، پتو را داخل بیاندازد، تا دریچه را باز کرد بوی تعفن حالش را به هم زد. دماغش را گرفت دریچه را بست و رفت. بعد از چند دقیقه برگشت من و سروان کریمی را صدا زد و گفت:«بلند شوید، بیائید.»
ما با سرباز عراقی رفتیم و به سلول دیگری رسیدیم. البته ما چشم بند داشتیم فقط دنبال صدای پای سرباز حرکت می‌کردیم. یک جایی ایستاد. چشم بندمان را باز کرد دیدیم روبه‌روی یک سلول ایستاده‌ایم. وقتی در سلول را باز کرد دیدیم چهار نفر دیگر هم داخل این سلول هستند. آن چهار نفر جلوی پای ما بلند شدند. سلام و علیکی کردیم و با هم نشستیم. سرباز هم در را بست و رفت.
کمی که گذشت از این چهار نفر یکی‌شان که یک مرد مسن‌تر بود. گفت:«من خواستم به ایران بروم مرا گرفتند.»
یکی دیگرشان که جوان‌تر بود اهل سوریه بود. آن یکی هم به نظرم لبنانی بود و نفر بعدی دانشجوی عراقی ساکن انگلیس و لندن بود. آن‌جا گویا در تظاهرات علیه رژیم عراق شرکت کرده بود. ایشان را دستگیر کرده، به این زندان انتقالش

داده بودند.
ما چون عربی بلد نبودیم بیشتر شنونده بودیم. این پسر عراقی که دانشجو بود یک لحظه دست کرد پشت گردنش یک شپش گرفت و آن را به زمین کوبید و به عربی گفت:«لعنت بر صدام حسین.»
من به سروان کریمی گفتم: «داراب! نمی‌دانم چرا اما روی این پسر خیلی خونم می‌جوشد. یک حس عجیبی به او دارم.»
این را به فارسی به سروان کریمی گفتم و باقی افراد نفهمیدند.
این پسر که دانشجوی عراقی بود و «سعید» نام داشت، به انگلیسی حرف می‌زد. سروان کریمی گفت:«سعی کنیم تا جایی که می‌توانیم با او انگلیسی حرف بزنیم.» دست و پا شکسته با او انگلیسی حرف زدیم. پسر گفت:«دو آدرس و نشانه‌ای خاص به همراه دو شماره تلفن از خودتان به من بدهید که من حفظ کنم. من فردا هشت صبح از این جا می‌روم. اگر برگردم انگلیس به این آدرس‌ها نامه می‌نویسم و می‌گویم که شما اسیر هستید و من شما را در استخبارات عراق دیده‌ام.»
سروان کریمی گفت:«اصفهان، خیابان نیل، کوچه‌ی معینیان، پلاک۳»
پسر عراقی گفت:«ایران. اصفهان. نیل. معینیان۳.»
بعد داراب یک شماره تلفن به او داد و گردنبند دخترش مریم را هم به او نشان داد. من هم آدرس منزل پدرم را که خیابان خیام کرمانشاه ساکن بودند به این پسر دادم و حلقه‌ی نامزدیم را هم که توانسته بودم با خودم بیاورم به این پسر نشان دادم و گفتم: کرمانشاه، خیابان خیام. شماره تلفن منزل نامزدم را هم به او دادم.
تمام آن شب این پسر مشغول حفظ کردن آدرس‌ها و شماره تلفن‌های ما بود. وقتی می‌خواستیم بخوابیم یکی یک لنگه از کفش‌هایش را زیر سر من و داراب کریمی گذاشت.
ساعت پنج صبح که شد ما را بلند کرد و گفت:«نمازتان را بخوانید.» وقتی که برای نماز بیدار شدیم دیدیم این پسر هم چنان دارد آدرس‌های ما را تکرار می‌کند.

به سروان کریمی گفتم:«داراب! عجب حافظه‌ای دارد.» همین طور که شماره‌ها را تکرار کرد، گفت:«ساعت هشت صبح می‌آیند و مرا می‌برند. یا مرا آزاد می‌کنند یا اعدام هستم. معلوم نیست و نمی‌دانم دادگاه و استخبارات چه رأی یا سرنوشتی برای من رقم می‌زند. ولی اگر آزاد بشوم و به انگلیس برگردم همان طور که گفتم برای خانواده‌های‌تان نامه می‌نویسم و خبر زنده بودن و اسارت‌تان را در استخبارات عراق به آن‌ها می‌دهم.»

من گفتم: آقا سعید! تو که لندن هستی چطور می‌خواهی به کرمانشاه و اصفهان نامه بدهی؟

این پسر گفت: «نگران این بخش اصلاً نباشید. رفیق‌های کرمانشاهی و اصفهانی در لندن زیاد دارم از طریق پست هم نشود از طریق آن‌ها به خانواده‌های‌تان نامه می‌دهم.»

خلاصه ما دوباره خوابیدم دیدیم دوباره ما را بیدار کرد. صبحانه‌مان را گرفته بود. دقیق یادم است صبحانه‌ی ما آن روز تخم مرغ آب پز شده بود. صبحانه را با هم خوردیم. با ما روبوسی کرد و عراقی‌ها آمدند و این نفرات را بردند.

حالا داخل سلول استخبارات من و جناب سروان کریمی ماندیم. ما دو نفر داخل این سلول با یکی یک دانه پتوی مشکی روبه‌روی هم مانده بودیم و فقط به سرنوشت‌مان و سختی‌هایی که کشیده بودیم فکر می‌کردیم.

سه ماهی از بودن ما در سلول زندان استخبارات عراق گذشته بود که یک شب خواب دیدم کرمانشاه خانه‌ی خودمان پیش مادرم هستم. نامه رسان زنگ زد. همراه مادرم رفتیم در را باز کردیم. نامه رسان یک پاکت نامه را دست مادرم داد.

مادرم نامه را باز کرد و گفت:«این عکس کیومرث است اما چرا لباس احرام پوشیده؟ چرا در این عکس این‌قدر ناراحت است. این عکس خیلی تار است.»

مادرم به نامه رسانی که نامه را آورده بود گفت:«آقا! این عکس پسر من خیلی تار است. تقریباً اصلاً عکسش مشخص نیست.»

نامه رسان به مادرم گفت:«خانم! عکس پسرت است دیگر.»
مادرم دوباره گفت:«می‌دانم اما عکسش خیلی تار است.»
من از خواب بیدار شدم به سروان داراب کریمی گفتم: داراب! خدا را صد هزار مرتبه شکر. بیست سال دیگر هم این جا بمانیم دیگر مهم نیست و اهمیتی ندارد.
سروان کریمی گفت:«کیومرث! چی شده؟»
گفتم: داراب! نامه های ما به مقصد رسیده است.
جناب سروان گفت:«چطور این حرف را می‌زنی؟! خدای ناکرده مگر پیغمبری یا به تو وحی شده است؟!»
گفتم: داراب! من این خواب را دیده‌ام و خوابم را برایش تعریف کردم. حالا بعد که برگشتیم به من گفتند یک روز نامه‌رسان نامه‌ای در خانه‌ی ما آورد. ما دیدیم این نامه از انگلیس آمده است. متن نامه هم انگلیسی نوشته شده است.
پدرم به نامه رسان گفته بود:«آقا این نامه از کجا آمده؟ من که سواد ندارم. می‌گویند پسر من در عراق اسیر است. اما این نامه از انگلیس آمده است. این خط روی پاکت هم خط پسر من نیست. انگلیسی نوشته شده است.»
نامه رسان می‌گوید:«پدرجان! من بی‌اطلاع هستم. وظیفه‌ام آوردن نامه بود. نامه را بده یک نفر که سواد دارد برایت بخواند.»
می‌گفتند مدت‌ها کار پدرم این شده بود که نامه را به دبیرستان های اطراف می‌برد. به معلم‌های انگلیسی نشان می‌داد و از آن‌ها خواهش می‌کرد که این نامه را برای او بخوانند و ترجمه بکنند. آن‌ها نامه را می‌خوانند و به پدرم می‌گویند:«پدر جان! پسر شما سالم است و در عراق زندانی‌ست. دوستی هم به اسم داراب کریمی دارد که پیش اوست. این هم آدرس و شماره تلفن آن آقا در اصفهان است. عین همین نامه هم برای خانواده‌ی افسر داراب کریمی نوشته شده است و آدرس شما را هم داده‌اند که به اصفهان و به همین آدرسی که خواندم رفته است.»
پدرم مدتی سر کار نرفته بود و هر کجا یک نفر را پیدا می‌کرده که انگلیسی بلد

باشد، نامه را به او می‌داده که برایش بخواند بلکه خیالش راحت بشود.
بعد هم به ارتش مراجعه کرده بود. اما ارتش از وضعیت ما اظهار بی‌اطلاعی کرده بود. آن‌ها گفته بودند:«ما اصلاً از وضعیت سروان کیومرث ویسی و سروان داراب کریمی خبر نداریم. نه اسم‌شان جزء لیست اسرایی‌ست که صلیب سرخ جهانی به ما داده است، نه اسم‌شان جزء شهداست. فعلاً برای ما مفقود الاثر هستند.»
پدرم به تهران هم رفته بود و همین جواب را به ایشان داده بودند. گفته بودند:«ما هیچ خبری از پسر شما نداریم. این نامه هم از سازمان خاصی نیامده است که قابل پیگیری باشد.»
پدرم وقتی می‌بیند همه می‌گویند طبق این نامه پسرت همراه یک نفر دیگر در عراق اسیر است و آن فرد و آدرسش هم این‌جاست، تصمیم می‌گیرد به اصفهان برود و آن آدرس را پیدا کند. از آن طرف یک نامه هم دقیقاً مثل همین نامه به دست خانواده-ی سروان کریمی در اصفهان می‌رسد و علاوه بر اعلام وضعیت پسرشان، آدرس و مشخصات مرا هم در کرمانشاه به آن‌ها می‌دهد که اسارت مرا به خانواده‌ام در کرمانشاه اطلاع بدهند. و از آن‌ها هم خواسته بود تا به دیدن خانواده من بروند.
جالب این بود برای این‌که خانواده‌ها باور بکنند در نامه‌ی سروان کریمی می‌نویسد به این نشانی که گردنبند دخترش مریم، همراه اوست و برای خانواده‌ی من هم می‌نویسد حلقه‌ی نامزدیش همراه اوست و آن را در لیفه‌ی لباس زیرش پنهان کرده است.
به این ترتیب خانواده‌های ما مطالب آمده در نامه را باور می‌کنند. پدرم برای پیدا کردن آدرس منزل سروان کریمی به اصفهان می‌رود، آدرس را پیدا می‌کند. جالب این است که پدر داراب کریمی هم به کرمانشاه می‌آید و آدرس داده شده در نامه را پیدا می‌کند. باز هم دو خانواده یعنی خانواده‌ی من و خانواده‌ی سروان کریمی به ارتش و هر کجا به ذهن‌شان می‌رسد می‌روند. ولی جواب قانع‌کننده‌ای که این معما را حل بکنند نمی‌گیرند. گرچه شرح وضعیت ما دقیقاً در نامه بیان شده بود

ولی برای محل خدمت و سایر ادارات قابل قبول نبود.
این پسر عراقی آقا سعید - خیلی درست کارش را انجام داده بود ولی کسی غیر از خانواده‌ها حرف‌شان را باور نمی‌کردند.

- امیر! آن نامه موجود است؟
- متاسفانه خیر. پدرم همراه دیگر مدارکش داخل یک تاکسی جا گذاشته بود و به این ترتیب آن نامه که سند مهمی بود از بین می‌رود.

- خانواده‌ی جناب سروان داراب کریمی هم آن نامه را ندارند؟
- شاید داشته باشند. اما تا امروز به این فکر نکرده بودم که از سروان کریمی بخواهم اگر نامه را دارند یک کپی از آن به من بدهند. متاسفانه بعد از سال ۱۳۶۹ دیگر ارتباطی با آقای داراب کریمی ندارم. من خیلی دنبال آن نامه‌ها گشتم ولی به هر حال گم شده بود.
ان‌شاالله آن پسر عراقی که این کار را در حق ما کرد اگر زنده است عاقبت بخیر شود و اگر در قید حیات نیست انشاالله مورد لطف خداوند قرار بگیرد.
به این ترتیب در دل خانواده‌های ما بارقه‌ای از امید زده شده بود. ولی چون هیچ منبع رسمی اسارت ما را باور و تائید نمی‌کرد این‌ها هم شاد و پشیمان و سردرگم شده بودند.
می‌گفتند:«ما پیش خودمان می‌گفتیم اگر شما اسیر هستید چرا نامه‌ای نمی‌نویسید؟»
این بندگان خدا فکر کرده بودند تمام اسیران ایرانی در عراق حق نامه نگاری دارند. از طرفی برخی افراد هم گفته بودند این‌ها شهید شده‌اند. این نامه هم برای اذیت خانواده‌ها داده شده است. ارتش هم اظهار بی‌اطلاعی کرده بود. جمعاً خانواده‌های ما دوباره و این بار نا امیدتر در بی‌خبری مانده بودند.
آمدن این نامه و خبری که آورده بود و عدم تائید آن از طرف ارتش و سایر نهادهای متولی، داغ تازه‌ای بر دل خانواده‌های ما گذاشته بود. بنده‌های خدا خیلی اذیت شده بودند.

ما شش ماه در زندان استخبارات بودیم. بسیار چیزهای عجیب و غریب دیدیم که اصلاً فراموش شدنی نیست.
وقتی به زندان استخبارات منتقل شدیم همین جوان عراقی که دانشجو بود و سعید نام داشت به ما چگونگی مورس زدن روی دیوار و پیام دادن به اطاق کناری و کسب خبر را یاد داد. به ما گفت:«حروف الفبا را بلد هستید؟»
ما هم گفتیم: بله.
ایشان گفت:«اگر می‌خواهید بدانید در سلول کناری شما چه کسی است یا از سلول دیگری می‌خواهید خبر بگیرید برای هر حرف یک ضربه به دیوار بزنید. مثلاً برای حرف پنجم الفبا پنج ضربه بزنید. به همین ترتیب پیش بروید تا یک کلمه شکل بگیرد. بعد مکث کنید تا کلمه بعدی.»
به این ترتیب ما می‌توانستیم از سلول‌های دیگر کسب خبر بکنیم. این طور آمار هم دیگر را می‌گرفتیم. بعداً که مهارت بیشتری پیدا کردیم، به سلول کناری تفهیم کردیم که به جای ده ضربه یک مشت به دیوار می‌زنیم که زودتر بتوانیم حرف‌مان را گفته باشیم. چون زندان عراق در سکوت بود. اگر زیاد سر و صدا می‌کردیم نگهبان‌ها می‌فهمیدند.
ما از طریق همین مورس زدن فهمیدیم وزیر نفت اسبق آقای «تندگویان» و دو نفر از معاونین یا همراهان‌شان به اسم «یحیوی» و «بوشهری» آن‌جا در زندان استخبارات اسیر هستند. فهمیدیم چهار زن ایرانی که ظاهراً پزشک بودند و در آبادان به اسارت درآمده بودند آن‌جا در زندان استخبارات اسیر هستند ولی از سرنوشت‌شان بی‌خبر ماندیم.
این‌جا وقتی شروع به شکنجه دادن زندانی‌ها می‌کردند ما صدای آه و ناله‌های‌شان را می‌شنیدیم. شکنجه‌های وحشتناکی انجام می‌دادند. مثلاً زبان طرف را می‌بریدند. ناخن‌های‌شان را می‌کشیدند، یا انگشت اسرا را قطع می‌کردند. چون هرکس به زندان استخبارات راه پیدا می‌کرد یا جاسوس داخلی خودشان بود یا

سیاسی بود و یا جاسوس خارجی بودند، یا آدم‌هایی بودند که برای‌شان مهم به نظر می‌آمدند.

ما را واقعاً اشتباهی این‌جا نگه داشته بودند. در این زندان مرا چند بار برای شکنجه بردند و حسابی کتکم زدند. یک بار وقتی داشتند مرا کتک می‌زدند به من گفتند: «تو خلبان اف-۱۴ هستی باید اطلاعات پرواز و پایگاهت را به ما بدهی.»

من هر چه انکار کردم و گفتم: من خلبان اف-۱۴ نیستم. من افسر پیاده- مکانیزه- هستم. مدارک من موجود است. برابر قوانین ژنو این اسم و مشخصات من است. این رسته و درجه‌ی من است. در پرونده‌ی من از لحظه‌ی اسارت ژنرال‌های‌تان در منطقه‌ی اسارت همه را دیده و ثبت کرده‌اند. پرونده‌ی من پیش شما موجود است. من پلاک گردن و کارت شناسایی داشته‌ام. لباس نیروی زمینی با نشان افسر پیاده زرهی- مکانیزه- تنم بوده است.

ولی این‌ها چون لباس زندان استخبارات تن من بود باور نمی‌کردند. حتی نرفتند پرونده‌ام را نگاه بکنند. فکر می‌کنم بهانه‌ای پیدا کرده بودند که مرا کتک بزنند و شکنجه بکنند.

بارها مرا می‌بردند داخل اتاق بازجویی شروع به سوال و جواب می‌کردند. من هم می‌گفتم: من افسر پیاده‌ام. ملازم المشاء. اما انگار اصلاً خیال نداشتند باور کنند و این بهانه را از دست بدهند.

یک بار بازجویی که پشت میز بود بلند شد و به سمت من آمد حس می‌کردم صدایش دارد به من نزدیکتر می‌شود. چشم و دستم بسته بود. می‌دانستم دارد می‌آید که مرا بزند. نمی‌دانستم چکار کنم. مراقب کدام قسمت از بدنم باشم. اگر خم می‌شدم با لگد و سر زانو به صورت و دهان و دندان‌هایم می‌زد. دهانم پر خون می‌شد و دندان‌هایم می‌شکست[۲]. برای بازجویان عراقی تفاوتی نمی‌کرد

۲. وقتی از اسارت برگشتم گرچه بخشی از درصد جانبازی‌ام به خاطر همین وضعیت دندان‌هایم بود اما به خاطر اختلاف کد دندانپزشکی بین بهداری ارتش و خدمات درمانی بنیاد جانبازان، برای ایمپلنت کردن آن‌ها دچار مشکل شدم. من مجبور شدم بخشی از دندان‌هایم را خودم درست کنم. چقدر عذاب کشیدم بماند. چند دست دندان مصنوعی برایم ساخته شد. آن‌ها هم خوب نبودند و مجبور شدم با هزینه‌ی زیاد به صورت شخصی مقداری را ایمپلنت بکنم و برای فک بالا هم باز برایم دندان مصنوعی ساخته شد. من در سی سالگی بی‌دندان شدم. خُب چاره‌ای نداشتم. باید به هر شکل ممکن درست‌شان

ضربه‌ای که می‌زنند به کجای ما می‌خورد مهم این بود که هر بار درب و داغان از زیر دست‌شان بیرون می‌آمدیم.
البته آن زمان واقعاً آستانه‌ی تحمل شکنجه و درد من بالا بود. جوان بودم و از نظر جسمی سالم و قوی بودم. هیکل‌دار بودم. شاید سلامت و مقاومت من عراقی‌ها را بیشتر به شک می‌انداخت که مدام می‌گفتند:«تو دروغ می‌گویی. تو خلبان هواپیمای اف-۱۴ هستی.»

- یعنی عراقی‌ها در استخبارات با آن همه اطلاعات به این نتیجه رسیده بودند که شما خلبان جنگنده اف-۱۴ هستید؟

- بله. این‌ها به خاطر وضعیت جسمی من این را تکرار می‌کردند. نه به انکار من توجه می‌کردند نه به مدارکم. مدام می‌گفتند:«تو خلبان اف-۱۴ هستی و نمی‌خواهی همکاری بکنی.»
من هم واقعاً نمی‌دانستم این‌ها چه چیزی را در چهره‌ی من دیده بودند که این طور پای حرف‌شان مانده بودند. نمی‌دانم برای شکنجه کردن بهانه می‌خواستند یا واقعاً این‌طور فکر می‌کردند. گرچه مدارک من را داشتند و مدارک من هم ثابت می‌کرد افسر پیاده هستم، ولی مأمورین استخبارات قبول نمی‌کردند و مدام مرا به این خاطر و به این بهانه شکنجه می‌کردند و کتک می‌زدند.
بعد از مدتی انگار یا فهمیده بودند من دروغ نمی‌گویم یا دستور شکنجه‌ام متوقف شده بود دست از سرم برداشتند.

- امیر! شما نفهمیدید سرنوشت آن خانم‌های اسیر یا آقای تندگویان و همراهان ایشان چه شد؟

می‌کردم. باور کنید وام گرفتم و این‌ها را درست کردم. چون با دوازده دندان شکسته و افتاده نمی‌توانستم زندگی کنم. به این ترتیب من در سه مرحله دندان‌هایم را از دست دادم. دردشان در عراق و در جراحی ترمیم‌شان در ایران سال‌ها ادامه داشت و هنوز هم ادامه دارد. خیلی عذاب کشیدم و می‌کشم. الان برای بینی‌ام هم همین عذاب را تحمل می‌کنم. دکتر می‌گوید:«این همه شکستگی بینی قابل جراحی نیست.» من نمی‌توانم از راه بینی نفس بکشم. شب‌ها که می‌خوابم باید انگشتم دهانم باشد که با دهان باز نفس بکشم. مبادا راه تنفسم بسته شود. یا باید از پروتزهای مصنوعی استفاده بکنم که آن هم سخت است.

- خیر. نمی‌توانستیم از طریق مورس اطلاعات زیادی بگیریم.
هر چقدر از وحشتناک بودن محیط زندان استخبارات عراق در بغداد بگویم واقعاً فکر نمی‌کنم بتوانم یا بشود آن جا را آن‌گونه توصیف کنم که خواننده بتواند آن را خیال و تجسم بکند.
آن جا چیزی به اسم بهداشت وجود نداشت. اگر بیمار می‌شدیم که اتفاقاً بیمار هم می‌شدیم، کسی به داد ما نمی‌رسید یا به ما توجه نمی‌کرد. سر دردهای عصبی زیادی برای من و دیگران پیش می‌آمد. دندان دردها دمار از روزگارمان در می‌آورد. سرماخوردگی‌های مکرر با وجود شرایط بد زندان، مدام برای ما پیش می‌آمد. چون بدن‌مان ضعیف شده بود خیلی بیمار می‌شدیم.
ما خورد و خوراک درستی نداشتیم یک صبحانه به ما می‌دادند که به «آب زیپو» معروف بود. معمولاً به سوپی گفته می‌شد که فوق العاده آبکی بود. رقیق، کم رنگ و به درد نخور بود. هیچ طعم، بو یا خاصیتی نداشت. ناهار که می‌دادند یک مشت برنج بود که خورشت آن معمولاً چیزی مثل همین آب زیپو بود. به علاوه‌ی پوست پیاز، یا پوست و دُم بادمجان بود. شام هم باز چیزی مثل همین آب زیپو می‌دادند که قرمز رنگ بود. رنگ قرمزش آن قدر غلیظ بود که اگر روی دست، لباس یا جایی می‌ریخت واقعاً پاک نمی‌شد. واقعاً نمی‌دانستیم چه ماده‌ای داخل آن می‌ریختند که این طوری بود. چون نور داخل سلول خیلی خیلی کم بود ما نمی‌توانستیم بفهمیم چیزی که به ما می‌دهند واقعاً برنج است یا نه! چه در استخبارات، چه در ابوغریب و چه در زندان الرشید جمعاً ما بعد از نُه سال فهمیدیم این چیزی که به اسم برنج به ما می‌دهند بیشترش کرم است. وقتی دقیق شدیم این را فهمیدیم. وقتی فهمیدیم خودمان با دست برنجی را که به ما می‌دادند جداسازی می‌کردیم. می‌دیدیم نصف بیشترش کرم است.
در زندان استخبارات یکی از چیزهایی که واقعاً اذیت‌مان می‌کرد این بود که هر روز سلول به سلول می‌آمدند و افراد را شکنجه می‌کردند. لحظه به لحظه آه و ناله

این افراد را که شکنجه می‌کردند بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد. داد و فریاد آن قدر زیاد بود که احساس می‌کردیم دارند جایی از بدن فرد را می‌بُرند. همه فکر می‌کردند که بعد از آن فرد الان نوبت شکنجه خودشان می‌رسد. فکر کنید هر روز این وضعیت تکرار می‌شد. فکر کنید ناخن می‌کشیدند، داد طرف بلند می‌شد یا انگشتی قطع می‌کردند فریاد تمام زندان را برمی‌داشت. زندانی‌های سیاسی‌شان را اعدام می‌کردند. دندان‌های‌شان را می-کشیدند. این اخبار هم از طریق مورسی که افراد با زدن به دیوار می‌دادند به ما منتقل می‌شد. آن هم دردسر خودش را داشت. ما باید تعداد ضرباتی را که به دیوار می‌خورد با صابون روی پتوی مشکی‌مان می‌نوشتیم و به جای آن‌ها حرف می‌گذاشتیم تا یک جمله بنویسیم.

تنها شانسی که داشتیم این بود که از خود استخباراتی‌ها کسی داخل سلول نبود که بتواند این مورس‌ها را شنود بکند.

کسانی که راه‌شان به زندان استخبارات عراق می‌افتاد معمولاً کسانی بودند که جرم سیاسی یا امنیتی داشتند و این جا خط آخر زندگی‌شان بود و معمولاً اعدام می‌شدند. ما را واقعاً فقط به خاطر شکنجه شدن و یا از سر اشتباه به زندان استخبارات داده بودند.

من زمانی که اسیر شدم قدم یک و هشتاد بود. هشتاد کیلو هم وزن داشتم. ما که آینه‌ای نداشتیم تا خودمان را ببینیم یا اصلاً امکان وزن کردن نداشتیم. اما حس می‌کردیم وزن‌مان کم شده است.

طی این شش ماه ما نتوانسته بودیم موهای‌مان را کوتاه یا صورت‌مان را درست اصلاح بکنیم. یک نصفه تیغ کند می‌دادند و این را سلول به سلول می‌گرداندند و ما را مجبور می‌کردند که با آن موهای صورت‌مان را بتراشیم. این تیغ کُند بود و کُندتر هم می‌شد. نمی‌شد با آن صورت را اصلاح کرد. پوست صورت‌مان را می‌برید. این هم یک مصیبتی شده بود.

به نظر می‌آمد عراقی‌ها اصلاً از روزی که اسیر گرفته بودند تصمیم‌شان را بر این قرار

داده بودند که تعدادی از این اسیران را به شکل مفقود الاثر نگه دارند. مخصوصاً از افسران، خلبان‌ها یا افرادی که برای‌شان ارزش مبادلاتی بالایی داشتند.
حالا به هر حال بخت و شانس ما هم به این وضعیت خورده بود. خود نگهبان‌ها می‌گفتند:«به دستور خود صدام شما را مفقود الاثر نگه داشتیم که اگر در زمان مبادله اسرا یا هر وقت اسیر عراقی کشته بشود ما هم به همان تعداد از شما بکشیم.» این را در زندان‌های دیگر هم باز به ما گفتند.
من و سروان کریمی تمام مدتی که آن‌جا بودیم روبه‌روی هم می‌نشستیم. دیگر حرفی هم برای گفتن نداشتیم. هر چه داشتیم به هم گفته بودیم. واقعاً حرف‌های‌مان ته کشیده بود.
در زندان استخبارات یک بار آمدند سروان کریمی را از سلول من بردند و به جای ایشان جناب سرگرد «اسدالله میرمحمدی»، سرگرد «فرهنگ عبداللهی»، افسر وظیفه «نادر محرابی» و آقای «محمد فرزانه» که افسر نیروی دریایی بود را به سلول من آوردند و برای مدتی در این سلول کوچک پنج نفر شدیم. یادم نیست این‌ها کی و چگونه اسیر شده بودند.
ما هیچ سرگرمی نداشتیم. من بازی تخته نرد را بلد بودم به ذهنم رسید یک تخته نرد درست کنم که سرگرم بشویم. سلول ما یک جایی برای دستمال کاغذی داشت که هیچ‌وقت دستمال کاغذی نداشت. یک استوانه‌ای داشت که به نظرم رسید از آن برای ساختن مهره‌های تخته نرد استفاده کنم.
روی پتو با صابون عکس یک تخته نرد را کشیدیم. حالا مانده بودیم که برای ساختن مهره‌های تخته نرد چکار کنیم؟ من خمیر داخل صمون هایی را که به ما می‌دادند جدا کردم آن‌ها را دوباره خیس کردم از پتوهای سبز و مشکی‌مان نخ جدا کردم و آن‌ها را ریش ریش کردم. داخل بعضی از این خمیرها از نخ سبز و داخل بعضی‌های دیگر را از نخ مشکی پتوها قاطی کردم و با آن استوانه‌ی دستمال کاغذی این‌ها را ورز دادم. با ته این استوانه که سوراخ بود، تعدادی

مهره از خمیر صمون‌ها حلقه حلقه مثل مهره‌های تخته نرد درآوردم. این جوری به تعداد مورد نیاز بازی، مهره درست کردم. این‌ها را داخل پوتینم گذاشتم تا با حرارت ملایم و به مرور زمان خشک بشوند و نشکنند. پوتین‌های‌مان هم کنار سلول خودمان بود فقط بند نداشت.

حالا باید برای این تخته نرد تاس هم درست می‌کردیم. باز از همان خمیر صمون‌ها به همان شکل استفاده و مکعب‌هایی دقیق به اندازه‌ی تاس درست کردم. روی هر کدام از آن‌ها را هم از تمام جهات به تعدادی که نیاز بود سوراخ سوراخ کردم و برابر شماره‌های تاس واقعی درشان آوردم. آن‌ها را هم داخل پوتین گذاشتم تا مثل مهره‌ها نیم خشک بشوند. وقتی این مهره‌ها درست شدند تخته بازی را شروع کردیم و سرگرم شدیم. حتی چند بار هم بین خودمان سر همین تخته نرد بازی کردن، بُردن و باختن درگیری پیش آمد. من این بچه‌ها را می‌بردم و آن‌ها می‌باختند. آقای محمد فرزانه به باختن حساس بود. قرمز می‌شد، رنگش عوض می‌شد. یکی دو بار اصلاً کار به درگیری کشید. یک بار متأسفانه من با محمد فرزانه و نادر محرابی درگیر شدم. آقای میرمحمدی و جناب عبداللهی میانجی بین ما شدند.

گویا صدای ما بیرون رفته بود. نگهبان عرب داخل استخبارات، متوجه شده بود. آمد از آن قسمت دریچه که غذا را داخل می‌دادند نگاه کرد و گفت:«شینو، متارکه؟!»(چه خبر است؟ دارید دعوا می‌کنید؟)

جناب عبداللهی گفت:«لا، نحنُ نتصارعُ»(نه داریم کشتی می‌گیریم.)

حساب بکنید. به این زحمت یک وسیله‌ی تفریح درست بکنی، به خاطر یک بازی و سرگرمی با هم سلولی‌ات آن هم داخل استخبارات عراق دعوایت بشود. بعد با هم قهر بشوید و توی یک اتاق هم روبه‌روی هم باشید خیلی سخت است. ما می‌خواستیم راهی پیدا بکنیم که زمان بگذرد. ولی این دعواهای ناخواسته باعث می‌شد که ما بدتر روزگارمان را سیاه کنیم و روزهای متوالی با هم صحبت نکنیم.

زندان استخبارات زندانی بود که اصلاً نمی‌شد هیچ فکری برای آزادی کرد یا حتی به فکر فرار هم فکر کرد. گرچه در زندان ابوغریب و زندان الرشید هم نمی‌شد اما در استخبارات نشدنی بود. حتی اگر همین مهره‌های تخته نرد را از ما می‌گرفتند واقعاً اذیت‌مان می‌کردند.

ما آن قدر اذیت شده بودیم که تا صدای باز شدن آن دریچه‌ی روی در سلول می‌آمد و می‌خواستند آن را باز کنند، خودمان را به خواب می‌زدیم. این‌ها معمولاً وقت غذا که می‌شد از همان دریچه دو عدد نان صمون به داخل پرت می‌کردند. صمون نان ساندویچ‌های کوچک خشک شده‌ای بودند که اصلاً معلوم نبود مال کی و چه زمانی هستند. طوری پرتش می‌کردند که گاهی توی سر و صورت می‌خورد. وقتی می‌خواستند ما را اذیت بکنند می‌گفتند:«به کشور و رهبرت ناسزا بگو تا صمون یا غذای بیشتری به شما بدهیم.»

همه جور وعده و وعید می‌دادند تا ما به وطن یا رهبر و مسئولین کشورمان توهین بکنیم. چون این کار را نمی‌کردیم بیشتر اذیت‌مان می‌کردند.

می‌خواستند ما را تحقیر بکنند. می‌خواستند ما را در برابر وجدان خودمان به عنوان یک خائن به خودمان معرفی بکنند. ما هم زیر این بار نمی‌رفتیم و بعدها هنگام برگشت به ایران سربلند برگشتیم. گرچه اصلاً فکر نمی‌کردیم روزی ممکن است زنده بمانیم و به خاطر همین مقاومت‌ها به عنوان آزاده‌ی ممتاز شناخته بشویم.

ما سن و سال و تجربه‌ای نداشتیم اما غیرت داشتیم. گرمای طاقت فرسای عراق را بدون یک لیوان آب سرد تحمل می‌کردیم. شکنجه‌ها را تحمل می‌کردیم. اما حاضر نمی‌شدیم به وطن یا رهبر یا مسئولین کشورمان توهین بکنیم.

همه‌ی زندان‌های عراق واقعاً تحمل ناپذیر بودند. مرداد ماه بالای پنجاه درجه گرم می‌شد و ما هیچ وسیله‌ی خنک‌کننده یا پنجره بازی برای تهویه‌ی هوا نداشتیم. آب خوردن کافی نداشتیم. اصلاً فکر می‌کردیم ما دیگر برای همه

فراموش شده‌ایم. ما سال‌ها در این وضعیت با گرما و سرما دست و پنجه نرم کردیم. محکم پای ارادت به وطن‌مان، اعتقاد به راه‌مان و رهبرمان ایستاده بودیم. می‌خواستیم به مردم‌مان در نبودن‌شان کنار ما، وفادار بمانیم. اصلاً برای همین ما به عنوان آزاده‌ی ممتاز معرفی شدیم.

در استخبارات ما هم شکنجه‌های جسمی را باید تحمل می‌کردیم و هم شکنجه‌های روانی را باید به جان می‌خریدیم. اگر به شما بگویم شکنجه جسمی تحملش خیلی از شکنجه روانی و روحی راحت‌تر است، شاید باورپذیر نباشد.

وقتی برای بازجویی ما را به اتاق بازجویی بردند آن قدر کتک می‌خوردیم و اذیت می‌شدیم که مرگ‌مان را از خدا می‌خواستیم. همین که چشم بند به ما می‌زدند و دست‌های‌مان را از پشت می‌بستند دیگر می‌دانستیم چه در انتظار ماست. شکنجه‌ها یکسان نبودند. هر بار به یک شکل ما را کتک می‌زدند.

نیروهای عراقی خصوصاً در استخبارات دنبال بهانه‌ای برای شکنجه بودند. اگر در حملاتی که عراق انجام می‌داد پیروز می‌شد ما کتک می‌خوردیم. اگر عراق شکست می‌خورد ما کتک می‌خوردیم. اگر همکارشان از بین می‌رفت ما کتک می‌خوردیم. اسیر می‌دادند ما کتک می‌خوردیم. اسیر می‌گرفتند ما کتک می‌خوردیم. هر روز این کارشان بود. ما هم آرام آرام عادت کرده بودیم.

بعد از مدتی انگار دیگر احساس درد ما کم شده بود. بدن ما که کوفته می‌شد. یک حال عجیبی می‌شدیم. وقتی با این کابل‌های قوی به ما می‌زدند. از شدت بالا بودن درد انگار روح و روان‌مان از تن‌مان خارج می‌شد و پرواز می‌کردیم. من همیشه می‌گویم خداوند طوری به دل این بعثی‌ها و عراقی‌ها می‌انداخت که ما را آن قدر سخت بزنند که برای لحظاتی به آرامش برسیم. آن قدر کتک‌مان می‌زدند که دیگر نمی‌فهمیدیم اصلاً در این دنیا هستیم یا نه.

از شدت درد انگاری در آسمان پرواز می‌کردیم دچار نوعی توهم و عدم احساس و درک درد می‌شدیم. انگار مغزمان مست می‌شد. گاهی شب‌ها که در استخبارات

تنها بودم داخل سلول خودم را محکم به در و دیوار می‌زدم تا بیایند مرا کتک بزنند. بلکه احساس خلسه و رهایی بکنم و تنهایی را از خودم دور کنم. کتک خوردن از فکرهایی که به سراغم می‌آمد و آزارم می‌داد بهتر بود.
نگهبان‌های‌شان کاملا ً سلول‌ها را زیرنظر داشتند. وقتی صدای مشکوکی می‌شنیدند سریع داخل سلول می‌آمدند و کتک کاری را شروع می‌کردند.
وقتی زندان استخبارات بودم یک موش داخل راه آب سلول بود. می‌آمد سر و صدای می‌کرد. من هم کمی از نان سهمیه‌ام را برایش می‌گذاشتم که بیاید. گوشم را روی این کف شور و راه آب می‌گذاشتم و با صدای آن حیوان از تنهایی درمی‌آمدم. کمی سرگرم می‌شدم و روحیه می‌گرفتم.
مدتی بود که از این موش خبری نبود، آن قدر برایش گریه کردم که حد و حساب نداشت. دلم برایش تنگ شده بود. از تنهایی و بی‌کسی به این موش وابستگی پیدا کرده بودم. حال روحی‌ام خیلی خراب شده بود.
شب‌ها سر یک ساعت خاصی حالم بدتر می‌شد. با سر خودم را به دیوار می‌کوبیدم. دنبال راه فراری از این قفس می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم. یک ساعت شاید این حال و هوا را داشتم. بعد دوباره آرام می‌شدم. آرام انگار آبی روی آتش ریخته باشند. شب بعد دوباره به همین حال می‌افتادم. دوباره به خودم روحیه می‌دادم. به خودم می‌گفتم: اگر خودت را کنترل نکنی دیوانه خواهی شد. به خودت بیا! تو یک اسیر هستی. باید قوی باشی و باز خودم را با این حرف‌ها بازسازی می‌کردم.
من ۱۸۰ روز یا به تعبیری شش ماه زندان استخبارات بودم. روزی که مرا همراه سروان کریمی به استخبارات منتقل می‌کردند، اصلاً نمی‌دانستیم دارند ما را به کجا می‌برند. تا لحظه‌ای که لباس‌های‌مان را در آن محیط کاملاً ساکت عوض کردیم هیچ درکی از این مکان نداشتیم. نمی‌دانستیم چه می‌خواهد پیش بیاید. غیر از آن مسئولی که به استقبال ما آمد، هیچ کس را ندیدیم.

یک بار دیگر وقتی می‌خواستیم به ایران برگردیم باز هم همان نیروی نظامی که هیکلش شبیه غول بود را دیدیم که خمیده شده بود. ما را دوباره به زندان استخبارات آورده بودند که لباس‌های نظامی‌مان را تحویل بگیریم. آن‌جا بود که دوباره او را دیدیم. عجیب بود که این بار او از ما معذرت خواهی کرد و گفت:«ببخشید که با شما بدرفتاری کردم.»

ما گفتیم، تو این طور نبودی ما زندانی بودیم و به ما سخت گذشته است تو چرا این قدر خمیده شده‌ای؟

گفت:«شما چند سال اسیر بودید؟»

گفتیم: حدوداً نه سال و هشت ماه.

گفت:«من هم نه سال و هشت ماه پیرتر شده‌ام. برای من هم سخت گذشته است.»

واقعاً این فرد در بدو ورود ما، پهلوانی بود و حالا یک شیر بی‌یال و کوپال شده بود. ما هم آن قدر تغییر کرده بودیم که وقتی لباس‌های مان را تحویل ما داد، لباس‌های خودمان را نشناختیم. وقتی نایلون لباس‌هایم را دستم داد به لباس‌هایم نگاه کردم گفتم این لباس‌های من نیست.

او گفت: «دقت کن! اسمت روی لباست هست. وسایلت داخل این پاکت و نایلون است.»

با تمامی سختی‌هایی که کشیدیم بعد از شش ماه آمدند ما را از استخبارات به زندان دیگری منتقل بکنند. اسامی ما را خواندند. عراقی‌ها نام فامیلی به کار نمی‌بردند. به جای آن نام پدر و پدربزرگ را می‌گفتند. مثلاً مرا صدا می‌زدند کیومرث، آقا جان، اُلفت.

وقتی آمدند و به اسم خودمان، پدر و پدر بزرگ مان ما را صدا زدند، چشم و دست بسته ما را سوار خودرو کردند و بردند. دل مان هزار راه می‌رفت. نمی‌دانستیم دارند ما را کجا می‌برند.

استخبارات زندان بزرگی بود. سلول‌های انفرادی زیادی داشت چه بسا

کسان دیگری هم بودند و با ما آزاد شدند ولی ما نمی‌دانستیم چون با هم برخوردی نداشتیم.
چه مدت گذشت نمی‌دانستیم. انگار ما را جایی می چرخاندند وقتی خودرویی که ما سوارش بودیم ایستاد، متوجه شدیم باید به جای دیگری رسیده باشیم.
این جا بود که به فکرمان رسید احتمالاً عراقی‌های بعثی‌ها با یک زمان بندی که برای خودشان در نظر گرفته‌اند، تصمیم‌شان بر این است که ما هر بخش از اسارت‌مان را در یک زندان سپری کنیم و این بار بی‌آن که ما بدانیم تصمیم گرفته بودند ما را از زندان استخبارات بغداد به زندان ابوغریب بغداد منتقل بکنند.
به چگونگی ورود و سپری کردن آن ایام در زندان ابوغریب مفصل خواهم پرداخت.

انتقال به زندان ابوغریب...

- امیر! شما چطور متوجه شدید که باید از زندان استخبارات عراق به زندان ابوغریب منتقل بشوید؟

- ما که در جریان نبودیم. وقتی نگهبان زندان استخبارات آمد اسم ما پنج نفری را که داخل یک سلول بودیم خواند ما فهمیدیم قرار است جابه‌جا بشویم. عرض کردم که برای مدتی سروان کریمی را از من جدا کرده، به جای ایشان آقایان اسدالله میر محمدی، آقای فرهنگ عبداللهی، محمد فرزانه و نادر محرابی را به سلول من آوردند.

نگهبان آن قسمتی که ما در زندان استخبارات بودیم آمد اسامی ما پنج نفر را خواند. به ما چشم بند، دستبند و پابند زدند. می‌خواستند ما را به جای دیگری ببرند. ما دل در دل‌مان نبود. هزار جور فکر و خیال می‌کردیم و می‌گفتیم خدایا می‌خواهند ما را چکار بکنند؟ می‌خواهند ما را کجا ببرند؟ به هر حال ما را سوار کردند و بردند. ما که جایی را نمی‌دیدیم. چقدر طول کشید تا ما را انتقال دادند واقعاً یادم نیست و حقیقتاً هم نفهمیدیم ما را از کجا به کجا دارند انتقال می‌دهند. نفرات دیگر هم مثل من بودند.

وقتی خودروی حامل ما سرعتش را کم کرد و ایستاد ما فهمیدیم باید به مقصد رسیده باشیم. ما را پیاده کردند. دیدیم مقابل یک آسایشگاه دیگر هستیم.

این آسایشگاه دو طبقه بود. شاید حدود چهل متر مربع بود. حالا کمی کمتر یا بیشتر. وقتی ما هم به نفرات داخل این آسایشگاه اضافه شدیم، تعدادمان به «۵۸»[۱] نفر رسید.

۱. - لیست و نام تک تک این افراد به این شرح هستند. اسرای نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران:
شهید حسین انصاری، شهید حسین بخشی، محمدرضا یزدان پناه، علیرضا لطفی، شهید حسین عربیان، داراب کریمی، کیومرث ویسی، شهید حسین جان محمدی، همایون باقی، منوچهر حجتی، علی شط نیسانی، مصطفی خواجه زاده، حسین گودرزی، مسعود اکبری، عزیزالله هادی پور، حسن حسن شاهی و نادر محرابی.
اسرای هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران که اکثراً خلبان و چند نفر هم فنی بودند عبارت بودند از: عبدالحمید فنودی، محمد ابراهیم باباجانی، رضا مرادی فر، حبیب الله کلانتری و شهید حسین مصری.
اسرای خلبان نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران که عبارت بودند از: محمود محمودی، هوشنگ شروین، شهیدسرلشکر سید حسین لشگری، جمشید اوشال، شهید محمد یوسف احمد بیگی، حسین زن‌هاری، شهید رضا احمدی، علیرضا علیرضایی، احمد کتاب، رضا یزد، بهرام علیمرادی، فرشید اسکندری، محمد حدادیان، شهید داوود سلمان، شهید اکبر صیاد بورانی، احمد سهیلی، محمود محمدی، محمد اعظمی، حسین ذوالفقاری، احمد فلاحی، محمد کیانی، عباس علمی، غلامرضا پیرزاده، شهید حسین نجفی و شهید خسرو رضازاده.
اسرای نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران که عبارت بودند از: کرامت شفیعی، محمد حسین فرزانه، محمد کاکرودی(پزشک) و شهید فرامرز احسان زاده.
اسرای نیروی انتظامی که عبارت بودند از: شهید اسدالله میر محمدی، فرهنگ عبداللهی، شهید غلام شفیعی، علی تقوی، علی والی، جواد دلاوری و محمد مرادی.
این ۵۸ نفر تقریباً از نیروهای جمعی ارتش و از شهرهای مختلف، آن جا اسیر بودند. مثل آقای «علی والی» قهرمان وزنه برداری آسیا آن جا بود. ایشان افسر شهربانی بود که به اسارت درآمده بود. تعدادی از این ۵۸ نفر خلبان‌های نیروی هوایی و خلبان‌های هوانیروز بودند. تعدادی هم از افسران نیروی زمینی بودند. از نیروی دریایی هم بین اسرا بود. بعد هم که آزاد شدیم از بین این ۵۸ نفر، پانزده نفر شهید شدند. آزاده‌ها و جانبازان وقتی از دنیا می‌روند شهید محسوب می‌شوند. مثلاً آقای «محمدحسین انصاری» وقتی آزاد شدیم مسئول ایثارگران نیروی زمینی ارتش شد که تا قبل از شهادتش گاهی با هم ارتباط داشتیم. ایشان هم بعداً به شهادت رسید. آقای «حسین بخشی» هم بعداً شهید شد. شهید «محمد رضا یزدی پناه» بود که ایشان هم بعد از اسارت به شهادت رسید. آقای «حسین عربیان» بعد از اسارت به شهادت رسید. یادش بخیر و روانش شاد. یک شب هم سلولی بودیم. داخل سلول که بودیم من به سرفه‌های ایشان و ایشان هم به صدای دمپایی‌های من حساسیت پیدا کرده بودیم. یک دعوای صوری راه انداختیم تا نگهبان‌ها بیایند و ما را جدا بکنند. بعداً به آن می‌پردازم خودش حکایت مفصلی دارد.
یکی دیگر از دوستان ما این جا آقای «علیرضا لطفی» افسر توپخانه و کرمانشاهی بود. این جا باز آقای داراب کریمی را دیدم که قبل از جداسازی در استخبارات با هم بودیم. یکی دیگر از دوستان ما شهید «حسین جان محمدی» بود که آن جا از نظر روانی حالش خیلی بد شد. وقتی هم برگشت حال خوبی نداشت. یکی دیگر از بچه‌ها آقای «همایون باقی» بود. آقای «منوچهر حجتی» یکی دیگر از دوستان ما در این جا بود که در همین زندان ابوغریب فلج شد. یکی دیگر از بچه‌ها آقای «علی شط نیسانی» بود. یکی دیگر از دوستان ما آقای «مصطفی خواجه‌زاده» بود. یکی دیگر از بچه‌ها «حسین گودرزی» بود که بعداً شهید شد. دوست دیگرمان «مسعود اکبری» بود. یکی از دوستان ما آقای «عزیزالله هادی پور» بود ایشان بچه‌ی شمال و افسر زرهی بود. خدمتش را در خوزستان انجام داده بود. یک بار در زندان الرشید یک دعوای صوری راه انداختیم که منجر به این شد ما را از زندان الرشید به یک زندان دیگر تبعید کردند و سه ماه آن جا تنبیه شدیم. اتفاقات عجیب و غریبی آن جا برای ما رخ داد که در جای خودش به آن می‌پردازم.
یک نفر دیگر از بچه‌ها آقای «حسن حسن شاهی» بود. یکی دیگر هم آقای «نادر محرابی» افسر وظیفه بود. یکی دیگر از بچه‌ها آقای «عبدالمجید فنودی» بود که خلبان بودند. ایشان بعد از اسارت به قول معروف خیلی بد آورد. چند سال پیش پسرش که دانشجو بود بر اثر تصادف ضربه‌ی مغزی شد و اعضای بدنش را اهداء کردند. همسرش هم پارسال به رحمت خدا رفت. یکی دیگر از دوستان ما آقای «محمد ابراهیم باباجانی» بود. یکی دیگر از بچه‌های آن جا آقای «حبیب الله کلانتری» خلبان هلی-کوپتر شینوک بود که الان متاسفانه حال‌شان اصلاً خوب نیست. یکی دیگر از بچه‌ها شهید «حسین مصری» بود که بعدها بر اثر بیماری منبعث از اسارت شهید شدند. ایشان هم جوان خوب و ورزشکاری بود. ایشان کمک خلبان شهید سرلشکر خلبان «غلامرضا چاغروند» بودند. خلبان شکاری «محمود محمودی» که در برگشت فرمانده پایگاه یکم شکاری مهرآباد شد و بعد هم خلبان هواپیمای مسافربری گردید. در زندان ابوغریب ایشان ارشد اردوگاه ما بود. خلبان «هوشنگ شروین» که الان سرتیپ شدند. شهید سرلشکر خلبان «سید حسین لشگری» که هشت سال بعد از ما آزاد شدند. ایشان هجده سال اسارت کشید. خلبان «جمشید اوشال» بودند که ایشان هم سرتیپ شدند. شهید «محمد یوسف احمد

- شما ۵۸ نفر که با هم اسیر نشده بودید؟ شده بودید؟

- خیر. این ۵۸ نفر از یگان خدمتی متفاوت بودند. تعدادی از این ۵۸ نفر خلبان‌های نیروی هوایی ارتش بودند. تعدادی دیگر خلبان هوانیروز و نیروی زمینی ارتش بودند.

این بزرگواران همه الان امیر هستند. برخی هم بعد از اسارت به رحمت ایزدی پیوستند و دار فانی را ترک گفتند.

سرلشکر خلبان سید الاسراء سرلشکر سید حسین لشگری که هجده سال اسارت را تحمل کرد، هم جزء این ۵۸ نفر بودند.

این ۵۸ نفر بدون استثناء یک دوره در استخبارات بوده‌اند. بعد هم به زندان ابوغریب و بعد هم به زندان الرشید منتقل شده‌اند و جای دیگری نبودند. هیچ کس دیگری شرایط ما ۵۸ نفر را نداشت. چون صلیبی‌ها آن‌ها را می‌دیدند و باید به اردوگاه می‌رفتند. معمولاً صلیب سرخ هر ماه در سال به اسرای اردوگاهی سر می‌زد.

ما ۵۸ نفر در زندان ابوغریب با هم آشنا شدیم. من برخی را از زندان استخبارات می‌شناختم و با بسیاری دیگر از آن‌ها همین جا در زندان ابوغریب افتخار آشنایی پیدا کردم. ما زمان اسارت‌مان را در ذهن‌مان سپرده بودیم و سعی می‌کردیم روزها

بیگی» که بچه‌ی تویسرکان بودند. سرگذشت ایشان در کتابی به نام «عقابان دربند» چاپ شد. ایشان هم شهید شدند. خلبان «حسن زن‌هاری» بودند، شهید «رضا احمدی» که خود خلبان‌ها می‌گفتند ایشان مغز کامپیوتر نیروی هوایی ایران بود. ایشان وقتی به ایران برگشت همراه نامزدش تصادف کردند و در همان تصادف شهید شدند. خلبان «علیرضا علیرضایی» بود. خلبان «احمد کُتاب» بود. خلبان «رضا یزد» بود که هنگام خروج از هواپیما هر دو دستش شکسته بود و هر دو دستش گردنش بود. شهید خلبان «بهرام علیمرادی» بود. خلبان «فرشید اسکندری» و خلبان «محمد حدادیان» بودند. شهید خلبان «داوود سلمان» و شهید خلبان «اکبر صیاد بورانی» بودند. ایشان هم از بچه‌های مازندران بودند. خلبان «احمد سهیلی» بودند. خلبان «محمود محمدی» بودند. خلبان «محمد اعظمی»، خلبان «حسین ذوالفقاری» بودند. ایشان هم پس از بازگشت خلبان هواپیمای مسافربری شدند. خلبان «احمد فلاحی»، خلبان «محمد کیانی»، خلبان «عباس عَلَمی» و خلبان «غلامرضا پیرزاده» بودند. شهید «حسن نجفی» هم آن جا بودند که ایشان هم بعد از بازگشت شهید شدند. شهید «خسرو رضازاده» بودند. از بچه‌های نیروی دریایی آقای «کرامت شفیعی» بودند. آقای «محمد حسین فرزانه» بودند که با من هم سلولی بودند. دکتر «محمد کاکرودی» آن جا بودند. ایشان هم بچه‌ی مازندران بودند. شهید «فرامرز احسان زاده» هم یکی دیگر از اسرا بود.

از بچه‌های ژاندارمری هم مرحوم «اسدالله میرمحمدی» بودند که با هم در یک سلول بودیم. رسته‌ی ایشان مخابرات بود. آقای «فرهنگ عبداللهی» بودند که هم سلولی بودیم. شهید «غلام شفیعی» بودند ایشان کرمانشاهی بودند. آقای «علی تقوی» آن جا بودند. آقای «علی والی» افسر شهربانی بودند که عرض کردم قهرمان وزنه برداری آسیا بودند. ماشاالله پهلوانی بود. بعداً درباره‌ی ایشان خاطره‌ای تعریف خواهم کرد که واقعاً باورپذیر بودنش برای همه سخت است ولی واقعاً همین طور بود. آقای «جواد دلاوری» و آقای «محمد مرادی» آن جا در ابوغریب همراه هم بودیم.

را به خاطر بسپاریم که زمان از دست‌مان بیرون نرود. زمان را از روی آوردن صبحانه برای خودمان تقسیم کرده بودیم و این روزها را به علاوه‌ی تاریخ اسارت‌مان می‌کردیم و به یک عدد می‌رسیدیم که آن عدد زمان اسارت‌مان را نشان می‌داد.
زندان ابوغریب دو طبقه بود. این دو طبقه از داخل ساختمان به هم راه نداشتند اما از بیرون ساختمان به هم راه داشتند که معمولاً اجازه نمی‌دادند ما خیلی با هم ارتباط بگیریم. بچه‌ها برای ارتباط گرفتن با هم در این دو طبقه از دریچه‌ی کولر و کانال کولر ساختمان استفاده می‌کردند. ساختمان کولر داشت اما برای ما کولر را روشن نمی‌کردند. در واقع در آن گرمای توان فرسای بغداد این کولر کار نمی‌کرد که آن جا را خنک بکند.
کانال کولر از طبقه‌ی دوم تا طبقه‌ی اول می‌آمد. بچه‌ها از این کانال به عنوان یک راه ارتباطی استفاده می‌کردند.
عراقی‌ها وقتی دیدند تعداد اسراء زیاد شد ما را به دو دسته قسمت تقسیم کردند. تعدادی را به طبقه‌ی بالای ساختمان بردند و تعدادی هم در طبقه پایین ساختمان ماندند.
اصلاً وسایل سرمایشی و گرمایی به ما نمی‌دادند. گرمای تن همین تعداد آدم در این محیط کم، آن جا را گرم می‌کرد. طبق معمول همان صبحانه، ناهار، شام را با همان کیفیت مزخرف و کم به ما می‌دادند. یک محوطه برای دستشویی داشتیم. دو دیگ بزرگ آب که به حد یک بشکه هم نمی‌رسید در محوطه‌ی دستشویی گذاشته بودند و آن را پر می‌کردند. هر روز یک نفر از خودمان را آن جا به عنوان مسئول تقسیم آب می‌گذاشتند. هر نفر سه پارچ آب داشتیم که باید با آن سه پارچ آب احتیاجات دستشویی و حمام‌مان را برطرف می‌کردیم. این سه پارچ سهم هر نفر برای یک روز بود. بیشتر از این سهم آب به کسی نمی‌رسید. اگر کسی که آب را تقسیم می‌کرد، یک ذره آب بیشتر به کسی می‌داد، برای نفر دیگر آب کم می‌آمد.

من آن جا جوان‌ترین اسیر این مجموعه من بودم. از ارشد گروه خودمان گرفته تا ارشد کل آسایشگاه و دوستان دیگر خیلی به من لطف داشتند. من هم واقعاً تلاش می‌کردم حرمت همه را به عنوان بزرگتر و ارشدهای خودم نگه دارم.
آن جا همه افسر ارشد بودند. سرهنگ و سرگرد بودند. فقط آقای محرابی افسر وظیفه بودند. ما چند نفر هم ستوان و سروان بودیم. برای همین بچه‌ها چند گروه شده بودند که بار کارها روی دوش یک نفر نباشد. مثلاً یک گروه پنج یا شش نفره یک نفر ارشد داشت. آن‌ها باید با ارشد خودشان و این ارشد با دیگر ارشد گروه‌ها و آن‌ها با ارشد آسایشگاه جمعاً سلسله مراتب را رعایت می‌کردند تا کارها بدون دردسر انجام بشود.
مثلاً هر روز یک گروه کارها را انجام می‌داد. روز بعد گروه بعدی مسئول انجام کارها می‌شد. خلبان «محمود محمودی» هم ارشد همه‌ی ما بود.
سر گروه ما جناب سرگرد «حسین بخشی» بودند. ایشان هم از بچه‌های نیروی زمینی بودند و باید کارها را با ایشان هماهنگ می‌کردیم و ایشان نهایتاً با جناب محمود محمودی هماهنگ می‌شدند. آن جا به هر نفر یک قالب صابون داده بودند. به خاطر این که این صابون‌ها را گم نکنیم یا از صابون نفر دیگری استفاده نکنیم وسط صابون‌ها را سوراخ کرده، یک بند از آن رد کرده بودیم. صابون را گردن‌مان می‌انداختیم. اگر این صابون گم می‌شد یا زود تمام می‌شد دیگر به ما صابون نمی‌دادند. پس مجبور بودیم از آن نگهداری بکنیم.
آن جا ابداً از آب خنک خبری نبود و یکی از مشکلات ما تهیه‌ی آب خنک بود. در گرمای بغداد که به ما آب یخ یا آب خنک نمی‌دادند ما هم دور پارچ‌هایی که داشتیم پارچه می‌پیچیدیم و این‌ها را پشت پنجره می‌گذاشتیم. وقتی باد به آن می‌خورد آرام آرام آب خنک می‌شد و ما می‌توانستیم از آب خنک استفاده بکنیم.
زندان ابو غریب نسبت به استخبارات به نوعی بدتر و به نوعی هم بهتر بود. آن جا در استخبارات هر سلول یک دستشویی و دوش حمام داشت. محدودیت

استفاده نداشتیم. اما این جا برعکس بود. در گرمای شدید هوا و فضای کمی که در اختیار داشتیم، بدن‌مان خیس عرق می‌شد و مجبور بودیم یاد بگیریم با سه پارچ و کمتر، نیازهای‌مان را برطرف کنیم. گاهی اوقات همین مقدار کم آب هم کلاً قطع می‌شد که این هم مصیبت خودش را داشت.
زندان استخبارات تنهایی کشنده‌ای داشت. در حالی که در ابوغریب لااقل هم‌وطنان خودمان را می‌دیدیم و هم صحبت می‌شدیم.
به هر حال ما فهمیدیم ما را به زندان ابوغریب داده‌اند. اما در کل زندان ابوغریب هم دست کمی از زندان استخبارات از نظر سخت‌گیری نداشت. این جا هم کتک کاری ما همچنان به هر علتی انجام می‌شد. مثلاً تولد صدام حسین بود. عراقی‌ها شیرینی مختصری می‌آوردند و ما شیرینی تولد صدام را نمی‌خوردیم. عراقی‌ها به همین خاطر ما را کتک می‌زدند. داخل محوطه می‌آمدند و تا جان داشتیم ما را با کابل می‌زدند. این جا هم آن قدر با این کابل‌های محکم ما را کتک می‌زدند که واقعاً بی‌حس می‌شدیم. فشار و دردش آن قدر زیاد بود که اصلاً انگار روح از بدن‌مان جدا می‌شد و در یک خلسه قرار می‌گرفتیم. این جا شکنجه‌ها شامل همان کابل زدن، ایجاد تونل وحشت و شکنجه‌های روحی بود. ما نمی‌دانستیم چند وقت ما را در این زندان نگه می‌دارند.

- امیر! این جا که تعداد بچه‌ها بیشتر شده بودند وضعیت بهداشت، سلامتی و بیماری شما چطور بود؟

- در زندان ابوغریب سخت‌گیری شدید و کمبود آب برای استحمام واقعاً آزاردهنده بود. با این وجود و علی‌رغم این سختی‌ها ما کمتر بیماری خاصی می‌گرفتیم. این جا برای همه همان بیماری گال پیش می‌آمد. اما آن استرس و اضطراب زندان استخبارات را نداشتیم و انگار سیستم دفاعی بدن‌مان قوی‌تر شده بود.
این جا عراقی‌ها اصلاً درمانگاه، بهداری، بهیار یا پزشک نداشتند. اگر پزشک نیاز بود باید از بیرون کسی می‌آمد. اما دکتر «کاکرودی» که خودش هم اسیر بود با

وجود نداشتن دارو به بچه ها رسیدگی می کرد. بیشتر تلاشش را روی پیشگیری از بیماری می گذاشت.

ما این جا اگر از درد هم می‌مردیم کسی به دادمان نمی‌رسید. عراقی ها نسبت به این وضعیت واقعاً بی‌تفاوت بودند. چون این جا کمی از نظر روحی سرگرم بودیم بیماری مان کمتر شده بود. بیماری های متداولی مثل سردردهای عصبی، دندان درد، دل درد و دردهای گوارشی داشتیم. جناب محمودی که فرمانده‌ی آسایشگاه و فرمانده‌ی همه‌ی ما بود در این باره بارها با عراقی ها صحبت می کرد. اما آن ها اصلاً ترتیب اثر نمی‌دادند.

مدام می‌گفتند:«شما از نظر ما مفقود هستید. زنده بودن یا نبودن شما مهم نیست. هر لحظه صدام دستور بدهد ما شما را از بین می بریم. بنابراین چیزی از ما نخواهید.»

تا وقتی که در زندان ابوغریب این ۵۸ نفر را جداسازی نکرده بودند، همه مستقیم با جناب محمودی در ارتباط بودیم. ایشان ارشد همه و ارشد آسایشگاه بودند. می‌توانست به بچه ها فرمان بدهد. با عراقی ها گفتگو بکند و اگر روزی به ایران بر می‌گشتیم وضعیت بچه ها را در اسارت به مسئولین گزارش بدهد. یا اگر کسی مغرضانه گزارش می‌داد از بچه ها دفاع بکند. خدا را شکر در بین این ۵۸ نفر کسی نبود که مشکلی داشته باشد. همه به عنوان آزاده‌ی ممتاز شناخته شدیم. چون زیر بار زور نمی‌رفتیم. با عراقی ها همکاری نمی کردیم. مورد تطمیع عراقی ها قرار نمی گرفتیم، فریب‌شان را نخوردیم و به وطن، مردم و مسئولین کشورمان حتی زیر فشارهای جسمی و روانی زمان اسارت وفادار ماندیم.

به ما می‌گفتند با ما همکاری بکنید برای‌تان بهترین امکانات زندگی، حقوقی و رفاهی را فراهم می کنیم یا به هر کشوری که بخواهید شما را می فرستیم و آن جا از شما حمایت و محافظت می کنیم.

ولی ما زیر بار نرفتیم. به هر حال ما را مفقود الاثر کرده بودند و ما در این سرنوشت بُر خورده بودیم. ولی خدا را شکر از این امتحان سربلند و روسفید بیرون آمدیم.

در زندان ابوغریب انگار عراقی‌ها می‌خواستند از نظر روانی بیش‌تر ما را شکنجه بدهند تا از نظر جسمی. گرچه از شکنجه‌ی جسمی هم خیلی کوتاه نیامده بودند. شکنجه جسمی تحملش سخت است اما نشدنی نیست. عرض کردم گاهی حتی خوب هم بود. چون حال و هوایی ایجاد می‌کرد که خودمان را فراموش می‌کردیم. من فکر می‌کنم این هم لطف خدا بود تا ما برای چند ساعت یا گاهی چند روز درد اسارت را این طوری فراموش بکنیم و این درد را تحمل بکنیم.

ما در زندان ابوغریب نه امکان نامه نوشتن به ایران را داشتیم و نه نامه‌ای از ایران برای ما می‌آمد. حتی بازرس‌های صلیب سرخ جهانی هم نمی‌دانستند ما کجا هستیم. این درد وحشتناکی بود. مسئولین نگهداری ما در این زندان‌ها همه از بعثی‌های عراقی بودند. سر سوزنی دلسوزی در این افراد وجود نداشت.

بارها آقای محمودی به عنوان ارشد ما برابر قوانین بین المللی با مسئولین زندان صحبت می‌کرد و می‌گفت:«چرا ما را پنهان کرده‌اید؟ چرا اجازه نمی‌دهید صلیب سرخ جهانی از وجود ما باخبر بشوند؟»

عراقی‌ها در پاسخ می‌گفتند:«صدام شخصاً این دستور را صادر کرده است. دستور داده شما را نگه داریم که اگر اسیری از ما مبادله نشد یا از بین رفت ما هم شما را نگه داریم یا از بین ببریم. برای اثبات وجود شما در عراق هیچ سند و مدرکی در دست نیست. هیچ کس شما را نمی‌شناسد. هر لحظه می‌توانیم در همین محوطه شما را دفن کنیم.»

حالا فکر کنید ما با علم به این وضعیت بدون این که بدانیم کی از زندان ابوغریب خلاص و رها می‌شویم یک سال و شش ماه این وضعیت را تحمل کردیم. هجده ماه تحمل زندان ابوغریب واقعاً کار ساده‌ای نبود. ما در این هجده ماه هم زمستان و هم تابستان بغداد را تجربه کردیم. گرمای این شهر و این زندان طوری بود که اصلاً نمی‌توانستیم پیراهن‌مان را بشوئیم. اصلاً ما پیراهن دیگری نداشتیم که بپوشیم. از اول تا آخر اسارت، ما یک پیراهن و یک پیژامه بیشتر نداشتیم. تابستان

اصلاً نمی‌توانستیم از فرط گرما همان پیراهن را هم بپوشیم. چون عرق بدن آن را می‌پوساند و از بین می‌برد. اگر از بین می‌رفت دوباره به ما پیراهن نمی‌دادند.
ما از حقوق اسارت هم بی‌بهره بودیم. اسیر اردوگاهی حقوق ماهیانه و یک دست لباس حداقل برای بازدید بازرسین صلیب سرخ داشت. ما این‌ها را هم نداشتیم. تمام مدت اسارت این‌ها به ما یک تخت سربازی برای خوابیدن نداده بودند. ما روی زمین در بدترین شرایط می‌خوابیدیم. تا مدتی حتی وسایل انفرادی مثل قاشق هم نداشتیم. بعد قاشقی به ما دادند که من آن را هنوز دارم و دوست دارم عکس آن قاشق در کتاب بیاید. پشت دسته‌ی قاشق حک شده (صنع فی العراق) ساخته شده در عراق. همین قاشق را هم پس از پیگیرهای جناب محمودی به ما دادند. آن را چندین سال است نگه داشته‌ام که دشواری‌های زندگی مرا غافل نکند و یادم نرود خداوند مرا از کجا به کجا رسانده است.
در زندان ابوغریب چون ارشد اسرای زندان آقای محمود محمودی بر همه چیز اشراف داشت، به همه‌ی مسائل رسیدگی می‌کرد. آن زمان ایشان سرگرد خلبان و خلبان جنگنده بودند. همه ایشان را به سوای این وضعیت شغلی و جایگاهی واقعاً دوست داشتند و برای‌شان احترام قائل بودند. مدیریت ایشان باعث شده بود که اتفاق ناراحت کننده‌ای بین بچه‌ها رخ نمی‌داد. واقعاً تمام امور را مدیریت می‌کرد. اگر کسی از بچه‌ها هم خواسته یا ناخواسته مرتکب اشتباه یا خلافی می‌شد، جناب محمودی شب همه را داخل زندان جمع می‌کرد. درباره‌ی وضعیت ایشان صحبت می‌کرد و مسئله را حل و فصل می‌نمود.
در همین زندان ابوغریب هیچ کس به حریم شخصی و فکری دیگری کاری نداشت. آدم خیلی مؤمن داشتیم که نماز می‌خواند و روزه‌اش را می‌گرفت. افرادی هم داشتیم که به هر علت نمی‌توانستند امورات مذهبی و دینی‌شان را انجام بدهند یا کامل انجام بدهند اما کسی کار به کار دیگری نداشت. همه شرایط هم دیگر را در نظر می-گرفتیم. همه‌ی ما گاهی احساس یأس و افسردگی

برای‌مان پیش می‌آمد. حالا اگر می‌آمدیم و هم دیگر را هم اذیت می‌کردیم که اسارت غیرقابل تحمل‌تر می‌شد.
ما در همین زندان ابوغریب امکان خواندن نماز جماعت را داشتیم و هر کس حال شرکت در نماز جماعت را داشت یا بیمار نبود در نماز جماعت شرکت می‌کرد هر کس هم در نماز جماعت شرکت نمی‌کرد به صورت فردی نماز می‌خواند. حتی اگر کسی هم به هر علت نمی‌توانست نماز بخواند کسی او را تحت فشار قرار نمی‌داد یا طرد نمی‌شد. موذن یا مُکبر ما خلبان «رضا مرادی فر» بود. ایشان هم اگر صدایش را بالا می‌برد عراقی‌ها تذکر می‌دادند و می‌گفتند:«صدای‌تان را پایین بیاورید.»
با مدیریت جناب محمودی همه طوری رفتار می‌کردیم که نیاز نباشد عراقی‌ها برای حل و فصل مسائل بین ما دخالت بکنند یا بخواهند بین ما تفرقه بیاندازند. ما ۵۸ نفر خوشبختانه توانسته بودیم امکان تفرقه افکندن بین بچه‌ها را از عراقی‌ها بگیریم.
مدیریت جناب محمودی آن قدر خوب بود که اگر کسی از بچه‌ها گوشه گیرتر می‌شد یا بیماری می‌گرفت سریع به همین دکتر کاکرودی می‌گفت:«دکتر! به فلانی برس. ببین که می‌توانی برایش کاری بکنی.» دکتر محمد کاکرودی گرچه دارو در اختیار نداشت اما تا جایی که می‌توانست واقعاً کم نمی‌گذاشت.
فضای بین بچه‌ها جالب بود گرچه همه با هم دوست بودیم اما به هر حال گاهی کسی با کسی دیگر خیلی ایاق می‌شد مثلاً من خودم بیش‌تر با آقای ابراهیم باباجانی رفیق شده بودم.
من چون سنم از همه کمتر بود همه مثل برادر کوچک‌شان به من توجه می‌کردند. در ضمن سرهنگ محمودی گفته بود:«ما این جا یک خانواده‌ایم و کیومرث فرزند کوچک خانواده است.» همه سعی می‌کردند مرا دلداری بدهند. من هم سعی می‌کردم واقعاً احترام همه را نگه دارم. این بزرگواران اکثراً متاهل بودند و بچه

داشتند و اسارت برای شان واقعاً دشوارتر بود. با این حال واقعاً مقاوم بودند.

- امیر! شما در زندان ابوغریب به بیگاری کشیدن از اسرا برمی خورید؟

- نه. خوشبختانه ما بیگاری کردن برای عراقی‌ها را به آن معنای وسیعش نداشتیم. بارها پیش می‌آمد که عراقی‌ها می‌خواستند از ما بیگاری بکشند اما جناب محمودی اجازه نمی‌داد و می‌گفت:«همه‌ی ما افسرهای درجه بالا و ارشد هستیم. برابر قانون ژنو شما نمی‌توانید از ما بیگاری بکشید.» روی همین موضع محکم می‌ایستاد و اجازه نمی‌داد. گرچه دشمنی که اسامی ما را به نیروهای صلیب سرخ نداده بود به یادآوری قوانین ژنو اعتنا نمی‌کرد و از خواسته‌اش عقب نمی‌نشست، اما جناب محمودی بنا بر درایت و احساس مسئولیت هربار این مسئله را به بعثی‌ها یادآوری می‌کرد.

جناب سرگرد محمودی که خداوند به ایشان طول عمر بدهد همه‌ی جوانب را در نظر می‌گرفت و به ما گوشزد می‌کرد. می‌گفت:«بچه‌ها اگر یک وقتی سربازهای عراقی به شما گفتند بیایید مثلاً کار کوچکی در دفتر انجام بدهید بروید، هر وسیله‌ای که دم دست‌تان افتاد طوری که به شما مشکوک نشوند بردارید و بیاورید. مثلاً یک خودکار، یک رادیوی کوچک یا هر وسیله‌ای که فکر کردید ممکن است به هر نحوی به کار بیاید.» حتی یک بار بچه‌ها یک رادیو از عراقی‌ها قاپیدند. واقعاً خیلی هم جالب بود. رادیویی روشن را بچه‌ها برداشته بودند. خودشان هم باورشان نمی‌شد این کار را انجام داده‌اند. از هیجان و استرس هر کاری می‌کردند صدای رادیو را نمی‌توانستند کم بکنند. آن را داخل دریچه‌ی تهویه جا ساز کرده بودند. عراقی‌ها تمام زندان را گشتند اما رادیو را پیدا نکردند. داشتند دیوانه می‌شدند.

سرهنگ محمودی به ما می‌گفت:«برای این که نوشت‌افزار یا وسیله‌ای دیگر از عراقی‌ها به غنیمت بگیریم که برای روز مبادا بتوانیم استفاده کنیم، در حد کمک و کار ساده مثلاً جابجا کردن میز بروید و سعی کنید با زرنگی هر چه توانستید

بردارید و با خودتان بیاورید.»
البته فکر نکنید عراقی‌ها یک لحظه با ما کنار می‌آمدند یا اذیت‌مان نمی‌کردند. عراقی‌ها از اذیت و آزار روانی ما دست برنمی‌داشتند و از کتک زدن ما به هر بهانه کوتاه نمی‌آمدند. اصلاً انگار رفتار رایج‌شان بود. در این مورد باز هم آقای محمود محمودی به عنوان ارشد اسرای زندان ابوغریب، مسئولین ارشد عراقی‌ها را می‌خواست و به آن‌ها تذکر می‌داد.
بارها به آن‌ها می‌گفت:«ما این جا اسیر هستیم قبول. اما ما هم احتیاجات انسانی داریم. حداقل آن‌ها را باید فراهم بکنید. مثلاً ما به قرآن نیاز داریم. نوشت‌افزار نیاز داریم. باید این‌ها را به ما بدهید.»
عراقی‌ها قول می‌دادند ترتیب اثر بدهند اما می‌رفتند و به قول‌شان هم عمل نمی‌کردند. اما جناب محمودی کوتاه نمی‌آمد.
می‌گفت:«اگر مطالبه نکنیم آن‌ها پیشروی می‌کنند.» از طرفی هم به ما دستور می‌داد، در قالب یک کمک ساده بروید و به محض این‌که دیدید حواس نگهبانان پرت است هر چه توانستید بردارید مخصوصاً کاغذ و خودکار و به ویژه خودکار.

- اجرای این فرمان امکان‌پذیر بود؟
- بله. گاهی مثلاً عراقی‌ها کاری داشتند دو نفری می‌رفتیم. یک نفر سرباز عراقی را سرگرم می‌کرد و یکی هم در حین کمک کردن پیش می‌آمد خودکاری را می‌قاپید.

- حالا کی این وسایل استفاده می‌شدند؟
- این را پیش بینی نمی‌کردیم. گاهی زمینه‌اش فراهم می‌شد. گاهی بین سربازهای عراقی افراد شیعه هم بودند که سعی می‌کردند با ما مدارا بکنند و یا محترم‌تر برخورد بکنند و کاغذی برای‌مان فراهم بکنند. اگر اخباری به دست‌مان می‌رسید و می‌خواستیم این را پخش کنیم، این خودکار و کاغذ به دردمان می‌خورد.
عراقی‌ها مدام همه جا را بازرسی می‌کردند. اگر همین کاغذ و قلم یا آن رادیو یا یک تیغ را پیدا می‌کردند، کتک کاری ما هم شروع می‌شد. این‌ها تمام وسایل ما

را بیرون می‌ریختند و بازدید می‌کردند. ما باید به هر شکل ممکن از لو رفتن این وسایل جلوگیری می‌کردیم.

- امیر! در زندان ابوغریب شما باز هم از نظر دسترسی به آب، برق، نور و روشنایی مشکل داشتید؟ به خاطر جلوگیری از خودکشی لامپ‌ها همان طور دور از دسترس بود؟

- نه. این‌جا از این نظر بهتر بود. اینجا دیگر خطر خودکشی در میان نبود. عراقی‌ها هم این را می‌دانستند. فهمیده بودند که چون این جا افراد در جمع و گروه هستند، به هم دیگر حس امنیت می‌دهند. بین خودشان فرمانده انتخاب می‌کنند و تقسیم وظیفه انجام می‌دهند. از هم دیگر مراقبت جسمی و روانی به عمل می‌آورند. خاطرتان باشد همین کار را در ابتدای اسارت‌مان، خود من و سروان کریمی در همان آسایشگاه موقت انجام دادیم تا بچه‌ها دست کم بتوانند راحت‌تر غذا بخورند. آن جا ما افسر ارشد بودیم. باید آن نیروهای بسیجی، پاسدار و دیگران را حمایت و رهبری می‌کردیم.

حالا این جا در ابوغریب کلی افسر ارشد از رسته‌ها و نیروهای مختلف کنار هم بودند. طبیعی بود سریع بچه‌ها را سازماندهی بکنند. وقتی ما به زندان ابوغریب منتقل شدیم جناب سرگرد محمود محمودی و تعداد دیگری از خلبانان آن جا بودند. سرگرد و سرهنگ‌های با تجربه‌ی بالا که با حضورشان واقعاً بچه‌ها را حتی از افسردگی که متداول‌ترین حس اسارت است دور می‌کردند. به ویژه آقای محمودی که مردی خوش تیپ، دوست داشتنی و محترم بود. همه دوستش داشتیم. وجودش یکی از نعمت‌های دوران اسارت ما بود.

ما هنوز اول اسارت‌مان بود. نمی‌دانستیم چند وقت دیگر باید در اسارت بمانیم. برای همین به قول معروف ایشان از نظر مدیریت فیزیکی و مدیریت عاطفی و احساسی خیلی خوب عمل می‌کردند.

وقتی ما را به این زندان آوردند خود عراقی‌ها با اعمال ترس روانی به ما

گفتند:«این‌جا زندان ابوغریب است.» هزار جور ما را تهدید کردند. بعد که وارد شدیم جناب محمودی و دوستان اسیری که از همان روز اول در ابوغریب زندانی بودند، سریع به داد ما رسیدند و آن ترس، دلهره، اضطراب و استرس را از دل و جان ما بیرون کردند. همگی به استقبال ما آمدند و با ما روبوسی کردند. جناب محمودی ما را به دیگران و آن‌ها را به ما معرفی کرد. مثلاً برای اسرای کرمانشاهی یک گروه تشکیل داده بودند و برایش سر گروه مشخص کرده بودند. مرا که کرمانشاهی بودم به آن گروه اضافه کردند. مسئول آن گروه ما در زندان ابوغریب آقای حسین بخشی بودند. من که هم در گروه‌شان عضو شدم، بچه‌های کرمانشاه هم فوراً مرا پذیرفتند و به کُردی گفتند:«منال کرمانشاید؟ با وَ لای ایمه» (بچه‌ی کرمانشاهی؟ بیا پیش ما.)

همین هم زبان پیدا کردن و در گروه پذیرفته شدن خیلی مهم بود. حس بودن در خانواده را به آدم می‌داد. فکر بکنید! چه مدیریت خوبی برای همین مسئله به کار بسته شده بود. آن‌جا من یک باره خودم را در یک گروه همشهری و هم زبان دیدم. گروه ما متشکل از شهید حسین بخشی، آقای غلام شفیعی، آقای مسعود اکبری، آقای علیرضا لطفی، آقای حبیب کلانتری و آقای محمد مرادی بودند. وقتی من به این افراد اضافه شدم اصلاً قابل وصف نیست چقدر خوشحال شدم. تا مدت‌ها این دوستان خیلی حواس‌شان به من بود و به من محبت می‌کردند.

ما سه چهار ماه بعد از این‌ها اسیر شده بودیم. همان مقدار اطلاعات کم ما برای این‌ها ارزشمند بود. از وضعیت جبهه و درگیری‌ها صحبت می‌کردیم. احوال شهر کرمانشاه و بمباران‌ها را می‌پرسیدند. خیلی مشتاق بودند بدانند در مسیر زندان استخبارات ما چه کسانی را دیده‌ایم، با چه کسانی تماس داشته‌ایم و چه کسانی را می‌شناسیم. ساده‌ترین اطلاعات این‌گونه، الان شاید پیش پا افتاده و غیر مهم به نظر بیاید اما در اسارت تمام این‌ها مهم هستند.

همین طوری آرام آرام این مکان برای ما که تازه وارد بودیم عادی شد و مرا هم در

تقسیم کارها مشارکت دادند. اگر این طور نبود خود این زمان هجده ماه که ما باید در زندان ابوغریب به سر می‌بردیم و نمی‌دانستیم که زمان حضورمان در ابوغریب چقدر است برای ما کشنده‌تر می‌شد.

- امیر! وقتی شما را به زندان ابوغریب آوردند فکر می‌کردید روزی آزاد می‌شوید؟

- اصلاً فکر آزادی از مغزمان بیرون رفته بود. چه اوایل اسارت چه اواسط اسارت و چه اواخر اسارت و حتی آخرین ساعات آن. تاب آوردن و تحملش خیلی سخت بود. چون هیچ کدام از ما گمان، خیال یا برنامه‌ای در ذهن برای آینده نداشتیم و حتی نمی‌توانستیم تصورش را داشته باشیم. آن جا آدم فقط به گذشته برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند و خاطرات و تصاویر را می‌بینید که لحظه به لحظه دارند ناپیداتر و محو می‌شوند و تو از خودت و خدا می‌پرسی خدایا! یعنی تمام شد؟! این جا پایان زندگی من است؟! آیا دوباره کشورم، شهرم و محل زندگی‌ام را به چشم می‌بینم؟! آیا دوباره خانواده، عزیزان و دوستانم را خواهم دید؟!

آن زمان اسمی را که زیاد می‌شنیدیم «اولاف پالمه»[۲] بود. هر بار خبر می‌دادند که آقای اولاف پالمه از طرف سازمان ملل می‌خواهد برای میانجیگری بین عراق و ایران بیاید و صلح برقرار کند، خبردار که می‌شدیم امیدی در دل‌مان جوانه می‌زد. اگر این دیدار انجام نمی‌شد یا به نتیجه نمی‌رسید دوباره روحیه‌ی همه خراب می‌شد. دوباره اعلام می‌کردند ایشان یک سال دیگر برای همین مأموریت عازم عراق و ایران است. حال ما هم تغییر می‌کرد. این اسم اولاف پالمه خیلی برای ما قشنگ شده بود به ما امید آزادی می‌داد. چند بار ایشان آمد و رفت ولی ما نتیجه‌ی محسوسی را حس نکردیم. حالا دیگر واقعاً هیچ امید و احساسی به آزادی نداشتیم. دیگر به محیط زندان عادت کردیم و

۲. سون اولوف یوآکیم پالمه (به سوئدی Sven Olof Joachim Palme: زاده ۳۰ ژانویهٔ ۱۹۲۷ در استکهلم درگذشته ۲۸ فوریه ۱۹۸۶ در استکهلم) سیاست‌مدار سوئدی بود. او از ۱۹۶۹ تا ۱۹۸۶ رهبر حزب سوسیال دموکرات سوئد و در ۲ دوره نخست‌وزیر سوئد بود. شهرت او در ایران بیشتر به آن سبب است که در جریان جنگ ایران و عراق در دهه ۱۹۸۰ (میلادی) نقش میانجی را از سوی سازمان ملل متحد به عهده داشت. اولاف پالمه در ساعت ۲۳:۲۱ نیمه‌شب ۲۸ فوریه ۱۹۸۶ در استکهلم همراه همسرش «لیسبت پالمه» از سینما به سوی خانه، بدون محافظ، در یک خیابان شلوغ قدم می‌زد که از فاصله نزدیک به پشت سر او شلیک شد. او پیش از افتادن به زمین درگذشت. مسئله ترور اولاف پالمه همچنان بلاتکلیف باقی مانده است.

پذیرفتیم تا زمانی نامعلوم سرنوشت و زندگی و شاید مرگ ما در همین زندان‌ها رقم می‌خورد. انگار مادرزادی در همین زندان‌ها به دنیا آمده بودیم. همان‌جا بزرگ شده بودیم و حس قلبی ما این بود که احتمالاً همین جا یا می‌میریم یا کشته می‌شویم و همین جا دفن می‌کنند.

خوشبختانه از این ۵۸ نفری که بودیم هیچ کدام در زمان اسارت به شهادت نرسیدند و فوت نشدند. همه‌ی شکنجه‌ها و آزار و اذیت‌ها را خوب تحمل کرده بودیم. حوادث تلخ هم داشتیم. مثلاً آقای منوچهر حجتی که با ما بود فلج شد. از بچه‌های نیروی زمینی بود. ما علت فلج شدنش را نمی‌دانستیم. برای عراقی‌ها هم اصلاً مهم نبود و برای درمانش هم اقدامی نکردند. بچه‌ها خوشان سعی می‌کردند کارهایش را انجام بدهند. اتفاقاً ایشان مجروح هم نبود. فکر می‌کنم فشار روحی اسارت روانش را به هم ریخت و جسمش هم به همین علت فلج شد. آقای حسین جان محمدی را هم داشتیم که تعادل روانی‌اش را از دست داد. هنگامی که برگشتیم آقای حسین جان محمدی شهید شد. شاید قابل باور کردن نباشد اما فشار روانی خاصی که روی ما بود خیلی زیاد بود. قدرت تحمل هر کس هم متفاوت بود. این بندگان خدا اگر دچار این بیماری‌ها می‌شدند و سلامت روانی و جسمی‌شان را از دست می‌دادند، واقعاً حق داشتند. اصلاً جای تعجب نبود. چرا که اسارت بحث تحمل یک روز و یک هفته یا یک ماه و یک سال نبود. آینده معلوم نبود. من نُه سال و هشت ماه و شش روز از عمرم را در اسارت گذراندم. در حالی که به یک روز بعد خودم هم امید نداشتم. هرکس فکر می‌کرد اول خودش را سر پا نگه دارد و نجات بدهد و بعد دوست و هم بندی اسیرش را. اگر خود فرد به خودش نمی‌رسید حتماً دچار این مسائل می‌شد. من قبل از اسارت ورزش باستانی کار می‌کردم. به محض اسارت و از وقتی که به زندان استخبارات داده شدیم هر وقت در سلول تنها بودم بعد از همان خوراک بی‌کیفیتی که می‌دادند، بعد از شام، ناهار و صبحانه سعی می‌کردم ورزش بکنم.

هر وقت این کار را نمی‌کردم از فرط فشار روانی بدون این که دست خودم باشد انگار یک حالت جنون به من دست می‌داد. دو سه بار با سر توی دیوار می‌زدم. با لگد به دیوار می‌زدم. می‌دویدم و خودم را به دیوار می‌کوبیدم. دست خودم نبود. اگر آن لامپ داخل زندان‌ها حفاظ نداشت و دور از دسترس نبود شاید خودم را به برق می‌رساندم و به زندگی در زندان پایان می‌دادم. آن‌قدر این طور خودم را به در دیوار می‌زدم که بعد از یک ساعت آرام می‌شدم. تا شب بعد دوباره همان ساعت همان جنون به سراغم می‌آمد. چندین شب در یک ساعت خاص من گرفتار این حالت می‌شدم ولی بعد به مرور به یک آرامش مادرزادی می‌رسیدم که انگار هیچ مشکلی نداشتم. انگار کسی به من نهیب زد. خودم بودم که به خودم می‌گفتم: کیومرث! به این صورت پیش برود حتی اگر زنده بمانی و به ایران برگردی دیوانه خواهی شد. خانوادت با یک دیوانه چه کار بکنند؟ اگر حال روانی‌ات بد باشد اگر خانواده‌ات هم وجود داشته باشند تو را به بیمارستان می‌برند. کاری بکن تا سالم بمانی که اگر تو برگشتی و آن‌ها مشکلاتی داشتند بتوانی به آن‌ها کمک کنی. تو یک افسر هستی. نباید کم بیاوری. نباید به خودت صدمه بزنی!

بعد از نهیب‌هایی که به خودم می‌زدم کم کم آرام و دوباره امیدوار می‌شدم.

به خاطر حفظ روحیه و علیرغم آن که هیچ وسیله‌ای هم نداشتم، شنا کردن را شروع کردم. شاید باورتان نشود اما واقعاً حداقل هزار تا شنا می‌رفتم. میان همین شنا رفتن‌ها خسته می‌شدم. می‌بُریدم. می‌خواستم آن را قطع کنم. می‌گفتم باید ادامه بدهم و همین هم عالی بود. چون ادامه می‌دادم و به آن حس پوچی که سراغم آمده بود، غالب می‌شدم. خیس عرق بودم اما سعی می‌کردم کم نیاورم. برای همین وقتی که برگشتم خیلی هم از بین نرفته بودم. من عکسی از روزهای ابتدای آزادی‌ام دارم، به شما می‌دهم که داخل کتاب بیاید.

به هر حال از طریق ورزش کردن خودم را از آن فشار روانی که داشت روح و روان مرا له می‌کرد، نجات دادم. من چون ورزش کردن را قطع نکردم، وقتی برگشتم

خیلی بدنم از بین نرفته بود و همه از این مسئله تعجب می‌کردند و مرا با آن برادر کوچکم که کاراته کار و کمی لاغر بود، اشتباه می‌گرفتند و می‌گفتند:«ای بابا! این کی اسیر بوده؟!»

من در زندان ابوغریب به این ورزش کردن ادامه دادم. گرچه واقعاً دل و دماغ و حوصله‌اش نبود، اما تلاش می‌کردم به این حس غلبه بکنم. البته این جا چون تنها نبودم آن چنان به خودم فشار نمی‌آوردم و یک دلیل دیگرش هم این بود که چون این جا تنها نبودیم بخشی از وقت‌مان را به هم کلام شدن با هم سپری می‌کردیم.

من این‌جا چون جوان‌تر از همه بودم حتی اگر گاهی در فکر فرو می‌رفتم و از نظر دیگران کسل به نظر می‌رسیدم، جناب سرگرد محمود محمودی که سخنرانی می‌کرد به این دوستان می‌گفت:«از این فرزند کوچک خانواده خوب مراقبت بکنید. خدای نکرده دل تنگ نشود.» همه با این حرف جناب محمودی مثل برادر کوچک خودشان با من رفتار می‌کردند. من تا فکر و خیال به سراغم می‌آمد سر و صورتم ورم می‌کرد. فوراً جناب محمودی می‌فهمید و سریع دکتر کاکرودی را صدا می‌زد و می‌گفت:«دکتر! ببین کیومرث چه مسئله‌ای دارد؟ جوان است. نباید بگذاریم اذیت بشود.»

دکتر کاکرودی هم می‌آمد و مرا معاینه می‌کرد. می‌دید این بیماری علت جسمی ندارد خیالش راحت می‌شد و صحبت کردن با مرا شروع می‌کرد. تا در خلال این صحبت‌های غیرمستقیم درد دل کنم، سبک بشوم و همین هم حال مرا خوب می‌کرد.

به من می‌گفت:«پسرم! نگاه کن به هیچی فکر نکن. اگر قرار باشد کسی نگران باشد من هستم. به من نگاه کن. من همسر و دو فرزند دارم. سامی و صالح اسم بچه‌های من هستند. الان که به شدت به من نیاز دارند کنارشان نیستم. اگر قرار باشد من با فکرهای خودکار منفی اجازه بدهم روانم آسیب ببیند، دچار

بیماری‌های روان تنی می‌شوم. تو اصلاً نباید نگران باشی بلکه باید، هم به ما روحیه بدهی و هم سلامت جسمی و روانی خودت را بالا ببری.»
باورکنید همین حرف‌ها کمتر از دارو تأثیرگذار نبودند. انصافاً خیلی هوای مرا داشتند.

- امیر! در زندان ابوغریب باز هم شما به بهداری، پزشک یا دارو دسترسی نداشتید؟
- نه! هیچ چیزی نداشتیم. گاهی آقای محمودی می‌رفت صحبت می‌کرد و با زحمت آقای دکتر کاکرودی چند تا قرص مسکن به ما می‌دادند. یا اگر کسی خیلی بد حال می‌شد جناب محمودی و دکتر کاکرودی آن قدر با این عرب‌های بعثی، بحث می‌کردند تا او را به بیمارستان می‌بردند. آن هم بیماری‌های خاص وگرنه دو نفر از خلبان‌های ما دست‌شان شکسته بود. فقط دست‌شان را گچ گرفته بودند. مثل خلبان رضا یزد و خلبان فکری که وقتی ما به زندان ابوغریب رفتیم گفتند ایشان را جای دیگری برده‌اند. خلبان فکری اهل شهرستان صحنه‌ی کرمانشاه بودند. می‌گفتند هر دو دستش شکسته و مدت‌ها اذیت شده است. ایشان هم شهید شدند.
عرض کردم در زندان ابوغریب سر هر چیزی ما را کتک می‌زدند. فکر کنید همان خودکاری که ما قاپیده بودیم را اگر پیدا می‌کردند می‌دانید چی می‌شد؟ واقعاً با کتک زدن‌های بی‌رحمانه‌شان پوست ما را می‌کندند. آن‌قدر تفتیش‌ها را سخت‌تر و زیادتر می‌کردند که دیگر دیوانه می‌شدیم.
اگر شانس می‌آوردیم سربازها گم شدن خودکارشان را هنگام کمک ما به آن‌ها به مافوق‌شان گزارش نمی‌کردند وگرنه می‌آمدند تمام وسایل ما را زیر و رو می‌کردند تا پیدایش بکنند.

- امیر! با آن خودکار یا با یک نصفه تیغ شما در ابوغریب چه کار می‌توانستید بکنید که این همه حساسیت ایجاد می‌کرد؟
- خیلی کارها می‌شد انجام داد. یادتان نرود فقط ما ۵۸ نفر را پنهان نگه داشته بودند و بعثی‌ها از ما مراقبت می‌کردند. ممکن بود توسط این خودکار پیامی

نوشته شود و به هر طریق ممکن به بیرون از زندان ابوغریب درز بکند. خُب این دردسر بزرگی در سطح جهانی برای‌شان درست می‌کرد. یا اگر کسی با آن نصفه تیغ خودش یا مثلاً یک سرباز عراقی را در یک فرصت مناسب می‌زد، یک درد سر بزرگ درست می‌شد.

یا مسئولین‌شان اگر می‌فهمیدند در شیفت فلان سرباز خودکار گمشده است او را تنبیه می‌کردند. می‌گفتند چرا باید یک خودکار به دست اسرا بیفتد؟ از کجا معلوم است تو با این‌ها هم دست و جاسوس نیستی؟ می‌خواستی این‌ها پیامی بنویسند تا آن را بیرون ببری بعد با چند واسطه، تعداد و محل نگهداری این اسرای مفقود الاثر را به دست صلیب سرخ جهانی برسانی و یا به هر طریقی این اطلاعات را به دست مقامات ایران برسانی؟!

این جرم‌ها ممکن بود کار آن سرباز را به عنوان یک جاسوس به زندان استخبارات و حتی اعدام بکشاند. پس این سربازها به خاطر حفظ جان خودشان هم که شده باید صد در صد مراقب می‌بودند و اصلاً هم به ما رحم نمی‌کردند.

عراقی‌ها خیلی تلاش کرده بودند طی این مدت نُه سال و هشت ماه، ما ۵۸ نفر را مفقود الاثر نگه دارند. حالا اگر با یک سهل انگاری خبر بودن ما در یک مکان خاص، بیرون می‌رفت، کار همه‌ی ما یک سره می‌شد. حتی کار نفرات نگهدارنده‌ی ما را هم یک سره می‌کرد و اعدام می‌شدند.

در زندان ابوغریب بچه‌های خلبان برای تهیه‌ی کاغذ یک کاری کرده بودند که خیلی جالب بود. خواندن ماجرایش خالی از لطف نیست.

بچه‌ها که برای هواخوری داخل محوطه‌ی هواخوری می‌رفتند می‌دیدند عراقی‌ها یک پاکت مقوایی جای پودر رختشویی یا هر پاکتی از این دست را دور انداخته‌اند. بدون این‌که عراقی‌ها متوجه بشوند این پاکت‌ها را می‌آوردند. بعد سر و ته پاکت را باز می‌کردند، آن را داخل آب می‌گذاشتند تا خیس بخورد. وقتی خیس می‌خورد، لایه لایه باد می‌کرد و باز می‌شد. بچه‌ها به خصوص آقایان

خلبان‌ها، با ظرافت این لایه‌ها را جدا می‌کردند و می‌گذاشتند خشک بشود. بعد می‌دیدیم که از این پاکت‌های خیس خورده‌ی لایه لایه شده که لایه‌هایش را درآورده‌اند و خشک کرده‌اند، سی، چهل صفحه کاغذ درست می‌کردند. آن را به شکل دفتر درمی‌آوردند و در اختیار بچه‌ها می‌گذاشتند. کسانی که قرآن و دعا حفظ بودند خیلی ریز روی این برگه‌ها آن‌ها را می‌نوشتند. این طور یک کتاب درست می‌شد و این کتاب دست به دست بین بچه‌ها می‌گشت و رد و بدل می‌شد. یا برای نوشتن اخبار رادیو آن را در اختیار آقای باباجانی قرار می‌دادند. ایشان هم با دوستانش اخبار را روی این کاغذهای ساخته شده می‌نوشتند و باز بین بچه‌ها دست به دست می‌گرداندند.

عرض کردم که زندان ابوغریب یک ساختمان دو طبقه بود که یک کانال کولر داشت. این کانال از طبقه‌ی دوم تا طبقه‌ی اول می‌آمد اما کولرش کار نمی‌کرد که آن جا را خنک بکند. بچه‌ها از این کانال به عنوان یک راه ارتباطی استفاده می‌کردند. وقتی ما ۵۸ نفر را جداسازی کردند، آقایان خلبان‌ها را به طبقه‌ی دوم و باقی را هم در طبقه‌ی پایین مستقر کردند.

اخبار وقتی نوشته می‌شد راه انتقالش استفاده از کانال کولر بود. آن را به یک نخ می‌بستند و آن را از کانال کولر آویزان می‌کردند و ما آن را می‌گرفتیم. یک نکته را بگویم که یادم رفته بود. قبل از ورود ما به زندان ابوغریب تعداد زندانیان ابوغریب ۸۵ نفر بودند. تعدادی از آن‌ها را به اردوگاه‌های دیگر منتقل کرده بودند. با اضافه شدن ما به جمع، کلاً ۵۸ نفردر ابوغریب باقی ماندند. بعد همین تعداد و نفرات با هم به زندان الرشید منتقل شدیم. آن جا تا زمان برگشت با هم بودیم.

مثلاً آقای «نصرت الله دهقان خانی» در زندان ابوغریب با ما بود. ایشان هم خلبان و از خلبان‌های عضو تیم آکرو جت تاج طلایی ارتش بودند. ایشان هم جزء دسته‌ای بود که به اردوگاه منتقل شد. چرا این کار را کردند نمی‌دانم. اما جمعاً همین ۵۸ نفر را نگه داشتند. این آقای دهقان خانی هم جزء کسانی بود که با چند

نفر دیگر از طبقه‌ی بالا از راه کانال کولر اخبار را به آن شکلی که عرض کردم رد و بدل می‌کردند.
عراقی‌ها مثل ما نان‌های متعدد و متفاوت از نظر شکل نداشتند. دو نان به نام «صمون» و «خُبُز» داشتند که شکل نان ساندویچ لقمه‌ای یا نان ساندویچ لوله‌ای بلند بودند. بچه‌ها می‌آمدند این خُبُز یا صمون‌ها را قطعه قطعه برش می‌دادند. بعد چایی‌هایی را که اضافه می‌آمد داخل یک ظرف می‌ریختند آب به آن اضافه می‌کردند و روی چراغ والوری که به ما داده بودند می‌گذاشتند بجوشد. وقتی آب چایی تبخیر می‌شد املاح آن رنگ شیره‌ی انگور به خودش می‌گرفت و سفت می‌شد.
بچه‌ها می‌آمدند آن خُبُر یا صمونی را که برش داده بودند داخل این ماده به دست آمده از چایی می‌انداختند و این نان یک رنگ شکلاتی به خودش می‌گرفت. این کار را هم در شب عید یا دیگر ایام و مناسبت‌هایی که پیش می‌آمد انجام می‌دادند. این‌ها را داخل یک روزنامه می‌گذاشتند، آن را می‌پیچیدند و از طریق همان کانال کولر با یک نخ پایین می‌دادند. یا برعکس ما این کار را می‌کردیم. به آن‌ها می‌گفتیم یک نخ آویزان می‌کردند و ما این‌ها را روزنامه پیچ می‌کردیم و به آن نخ آویزان شده می‌بستیم. آن‌ها نخ را بالا می‌کشیدند.
به این شکل برای خودمان تنوع ایجاد می‌کردیم. اسم این نان را «شیرینی» گذاشته بودیم. فقط اسمش شیرینی بود چون نه شکر و نه هیچ نوع شیرین کننده‌ای نداشتیم که به آن اضافه کنیم. ولی خوشگل و خوشمزه بود.

- عراقی‌ها متوجه نبودند که شما از این کانال کولر استفاده می‌کنید و آیا این کانال آن‌قدر پایین بود که در دسترس باشد؟

- خیر برای این که عراقی‌ها متوجه نشوند جناب محمودی چند نفر را مأمور کرده بود نگهبانی بدهند. عراقی‌ها گرچه از پشت پنجره‌ها را طوری پوشانده بودند که ما بیرون را نبینیم اما به اندازه‌ای که بتوانند داخل را راحت زیر نظر داشته باشند

چشمی کار گذاشته بودند. ما هم مراقب بودیم در دیدشان قرار نگیریم.
کانال کولر هم آن قدر بالا نبود که دور از دسترس باشد. تن دیوار بود. بچه‌ها با ترفندهایی خودشان را به کانال می‌رساندند. دریچه را هم طوری دست زده بودند که معلوم نبود اما راحت می‌شد آن را برداشت و چیزی را آن جا گذاشت یا چیزی را رد و بدل کرد. ما هم از این موقعیت سود می‌بردیم. جمعاً از این کانال کولر برای اطلاع رسانی و اطلاعات دادن از وضعیت خودمان استفاده می‌کردیم. برای ما این یک کانال کولر صرف به حساب نمی‌آمد. در واقع یک کانال ارتباطی بود.

- عراقی‌ها دسترسی نداشتند که این کانال کولر را تحت نظر بگیرند یا آن را شنود بکنند؟
- نه! خوشبختانه این کار را نکردند. البته با درأیت آقای محمودی همه اجازه نداشتند از این کانال استفاده بکنند که لو برود. برای این کار چه در طبقه‌ی بالا و چه در طبقه‌ی پایین چند نفر مشخص شده بودند. کولر هم کار نمی‌کرد که آن‌ها حتی برای سرویس کولر به آن نزدیک شوند. کولر و کانال کولر خودشان جدا بود. ما در آن گرمای بالای پنجاه تا شصت درجه‌ی بغداد تنها راه چاره‌مان تحمل بود. عراقی‌ها یک قالب یخ به ما نمی‌دادند که یک آب سرد بخوریم. عرض کردم ما حتی برای آب خوردن و استحمام و دستشویی رفتن هم هر نفر فقط سه پارچ آب سهمیه داشتیم. این‌ها نمی‌آمدند به کانال کولر توجه بکنند. البته ما هم خیلی مراقب بودیم.
اوائل برای کنار آمدن با این جیره بندی آب و نان خیلی مشکل داشتیم. واقعاً سخت بود. بعداً آرام آرام یاد گرفتیم همین مقدار سه پارچ آب را که داریم استفاده کنیم و حتی ذخیره نگه داریم. یاد گرفتیم از امکاناتی که داریم به شکل بهینه استفاده کنیم. یکی از این امکانات همین کانال کولر بود. اگر لو می‌رفت همه‌ی ما را بیچاره می‌کردند. همه در نگهداری از آن مکلف به مراقبت و مواظبت بودیم. عراقی‌ها حتی گذر ایام را به ما نمی‌گفتند. مثلاً نمی‌گفتند الآن در ایام محرم هستیم. یا الان در ایام عید نوروز هستیم. ما را در بی‌خبری مطلق نگه داشته

بودند. حالا فکر کنید در این بی‌خبری مطلق این کانال چه راه ارتباط مهمی بود. از طریق این کانال ما اخبار مهمی را به دست می‌آوردیم به همین خاطر به قیمت جان‌مان هم شده بود از لو رفتن کاربری کانال کولر جلوگیری می‌کردیم.

شنیده‌اید که می‌گویند عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد؟! برای ما این ضرب المثل شایع به یک رخداد خوب تبدیل شده بود. عراقی‌ها هیچ وقت به ما آب گرم یا آب سرد نمی‌دادند. یک مقدار آبی که برای حمام می‌دادند همان بود که بود. زمستان سرد و تابستان داغ بود.

ما با این آب سرد دوش می‌گرفتیم. در واقع برای آرامش اعصاب و روان‌مان خوب بود. ما عادت کرده بودیم که زمستان با این آب یخ دوش بگیریم، حمام بکنیم یا هر کاری را که داریم انجام بدهیم. خود این استفاده از آب سرد به نظر آن‌ها شکنجه بود. از طرفی برای اعصاب و روان ما حکم آرام بخش داشت. اما عراقی‌ها همین را هم به ما روا نمی‌داشتند. داخل زندان می‌ریختند و تا جان داشتیم ما را با کابل می‌زدند.

عراقی‌هایی که در زندان ابوغریب زندانبان ما بودند، چه در رفتار و چه در تحصیلات نظامی واقعاً عجیب بودند. شاید باور نکنید سرهنگ‌ها و افسرهای ارشد عراقی انگلیسی بلد نبودند که با خلبان‌های ما انگلیسی صحبت کنند. یا ما از بچه‌های عرب خودمان استفاده می‌کردیم یا آن‌ها مترجم می‌آوردند. این اواخر از سال‌های شاید دوم و سوم به بعد همه به قدر لازم که کارمان راه بیفتد عربی یاد گرفته بودیم. عراقی‌ها هم دست و پا شکسته فارسی یاد گرفته بودند. خلاصه علی‌رغم دردسرهای زیاد به هر شکل شده با هم تعامل می‌کردیم.

انتقال به زندان
الرشید...

ما نمی‌دانستیم چند وقت باید کلاً اسیر باشیم و در چه زندان‌های باید این دوران اسارت را سپری کنیم. فکر کنید بدون این که به ما بگویند یک روز آمدند به همه‌ی ما چشم بند و دست بند و پابند زدند. ما را سوار خودرو کردند و به سمت مقصدی نامعلوم حرکت‌مان دادند.

به خودمان می‌گفتیم: خدایا! دارند ما را کجا می‌برند؟! نکند برای‌مان خواب دیگری دیده‌اند؟! در این افکار بودیم که خودروها بیرون زدند. ما که جایی را نمی‌دیدم. بعد از مدتی حرکت احساس کردیم سرعت خودروها کم شده است. صدای کسانی که عربی حرف می‌زدند را می‌شنیدیم که دوباره خودروهای حامل ما حرکت کردند. تمام ما ۵۸ نفر را با چشم بند، دستبند و پابند از زندان ابوغریب حرکت داده بودند. دل‌مان هزار راه می‌رفت. هزار جور فکر و خیال می‌کردیم. به هرحال خودروهای حامل ما وارد جایی شدند. وقتی آمدند چشم بندهای ما را برداشتند و دستبند و پابندهای‌مان را باز کردند تا بتوانیم حرکت بکنیم، دیدیم ما را به یک زندان نعلی شکل آورده‌اند. از خودشان شنیدیم این جا زندان الرشید است.

این زندان نعل اسبی شکل سه ضلع داشت. هر ضلع هم یک قاطع یا بند و آسایشگاه داشت. هر قاطع دارای هفت سلول بود. یک قاطع را به بچه‌های خلبان دادند. یک قاطع دیگر را هم به بچه‌های نیروی زمینی و دیگر نیروها اختصاص

دادند. باز هم ما همان سلسله مراتب خودمان را داشتیم. آقای محمود محمودی ارشد همه‌ی ما بود و باقی هم در گروه‌های متعدد به واسطه‌ی سر گروه‌ها، تحت امر ایشان بودیم.
ما نمی‌دانستیم این جا در زندان الرشید چه سرنوشتی داریم و چند سال باید این جا بمانیم. فکر می‌کردیم شاید واقعاً عمرمان با آزادی قد ندهد. پس سعی کردیم ذهن‌مان را به فکر کردن درباره‌ی آزادی عادت ندهیم. بیشترین حوادث هم در همین زندان الرشید بغداد برای‌مان رخ داد که به چگونگی آن خواهم پرداخت.

- امیر! وقتی به زندان الرشید آمدید و در آسایشگاه‌های‌تان مستقر شدید آن چه از زندان ابوغریب با خودتان آوردید به کارتان آمد؟
- بله. خودکارهایی را که قاپیده بودیم با روزنامه هایی که این جا یعنی زندان الرشید- برای ما می‌آوردند و سربرگ‌های سفید چند سانتی داشتند، جفت و جور شدند. آقایان خلبان‌ها روزنامه‌های انگلیسی را که می‌آمد می‌خواندند. اخبار آن و اخبار رادیو را روی این کاغذها می‌نوشتند و در هر فرصتی که پیدا می‌کردند آن‌ها را داخل دیگر قاطع‌ها و بندها می‌انداختند تا اخبار دست به دست بگردد.

- امیر! معمول و متداول بود که مثلاً وقتی شما را از زندانی به زندان دیگر می‌بردند، اسرای قدیمی‌تر از شما و دیگر همراهان‌تان درباره چگونگی اسارت‌تان چیزی بپرسند؟
- بله می‌پرسیدند. مثلاً برخی از آن دوستان همان اوایل جنگ به اسارت درآمده بودند و ما چندین ماه بعد به اسارت گرفته شده بودیم. چه هنگامی که از زندان استخبارات وارد زندان ابوغریب شدیم و چه هنگامی که از زندان ابوغریب به زندان الرشید رفتیم دوستان همه خاطرات‌شان را تعریف می‌کردند و از هم می‌پرسیدند از کجا آمده‌ای؟ کی به اسارت گرفته شده‌ای؟ از کدام نیروی ارتش هستی؟ اهل کدام شهری؟ همه هم توضیح می‌دادیم.
جناب سرگرد محمود محمودی به عنوان ارشد همه‌ی ما ۵۸ نفر برای این که بتواند

بهتر مدیریت بکند بچه ها را گروه بندی و برای هر گروه یک سرگروه معین کرده بود. ما خیلی از مطالب را از طریق سر گروه‌مان آقای بخشی به اطلاع جناب سرگرد محمود محمودی می‌رساندیم و این سلسله مراتب را رعایت می‌کردیم. جناب محمودی هم با همین اطلاعاتی که ما از خودمان در پاسخ پرسش‌های شان می‌دادیم خلاقیت و تمام توانمندی های ما را در نظر می‌گرفت.

درست است که ما ۵۸ نفر بودیم، اما این ۵۸ نفر اکثراً افسر ارشد یا پا به افسر ارشدی بودند. جمعاً باید جناب محمودی به عنوان ارشد اسرا در جریان وضعیت ما قرار می‌گرفت و بهترین راه کسب این اطلاعات هم همین گفتگوها و پرسش و پاسخ ها بود.

نکته‌ای که هیچ کدام از ما چه قدیمی ها و چه تازه واردها نمی‌دانستیم این بود که چرا بعثی ها اولاً ما را مفقود الاثر نگه داشته اند و چرا ما را بعد از یک مدت از زندان استخبارات به زندان ابوغریب و از زندان ابوغریب به زندان الرشید انتقال داده‌اند.

هر بار هم که جناب محمودی به این وضعیت اعتراض می‌کرد، فقط یک پاسخ می‌دادند و می‌گفتند:«دستور شخص صدام است و تا روزی که تمام اسرای ما در مبادله برنگردند شما همین وضعیت را دارید. اگر اسیری از ما برنگردد یا کشته شود ما هم شما را خواهیم کشت.»

شاید الان این پاسخ ساده به نظر بیاید اما هنگامی که آدم در دست دشمن اسیر است این تهدید حتی اگر انجام نشود که خوشبختانه انجام نشد، فشار روانی زیادی به ما به عنوان اسیر وارد می‌کرد. این‌ها حتی تمام مسئولین و کسانی را که برای نگهبانی و انجام امور ما به کار می‌گرفتند، از بعثی‌ها انتخاب می‌کردند. سعی می‌کردند تا جایی که ممکن است از یک فرد عراقی شیعه هم استفاده نکنند که مبادا خبر وجود این تعداد اسیر ایرانی از طریق نگهبان‌های شان به بیرون درز بکند و کسی بفهمد ما ۵۸ نفر در جایی به این شکل اسیر هستیم.

واقعاً نمی‌دانستیم چه اصراری دارند که ما را در زندان‌های انفرادی نگه دارند

یا کاری بکنند که ما آستانه‌ی تحمل‌مان آن قدر پایین بیاید که خودمان کاری بکنیم که به زندان انفرادی منتقل بشویم. هیچ نمی‌گفتند. فقط عذاب‌مان می‌دادند و کتک‌مان می‌زدند. یک وضعیت واقعاً باورنکردنی درست کرده بودند. مرگ و زنده ماندن ما اصلاً برای‌شان فرقی نمی‌کرد.

- امیر! از کجا می‌فهمیدید مثلاً نگهبان شیعه است یا شیعه نیست؟ بعثی است یا بعثی نیست؟

- از رفتارشان متوجه می‌شدیم. آرم یا نشانی نداشتند که بتوان از روی آن بعثی یا غیر بعثی، شیعه یا غیر شیعه بودن‌شان را بفهمیم. فقط از روی رفتارشان می‌شد حدس زد. این‌ها حتی اتیکتی هم که نام‌شان روی آن باشد روی لباس‌شان نمی‌زدند. فقط درجه‌های‌شان را روی دوش‌شان می‌زدند. در واقع اتیکت نمی‌زدند که شناسایی نشوند.

- امیر! شما چه سالی وارد زندان الرشید شدید و تا کی در زندان الرشید ماندید و چه اتفاقاتی برای‌تان رخ داد؟

- من و آن دوستانی که با هم بودیم از سال ۱۳۶۱ از زندان ابوغریب به زندان الرشید منتقل شدیم. این جا هم نمی‌دانستیم چند سال قرار است بمانیم. یک کروکی از زندان الرشید در اختیارتان می‌گذارم که به عنوان سند در کتاب بیاید. حتی تلاش می‌کنم اگر بتوانم عکس‌های برخی از این ۵۸ نفر را هم در اختیارتان بگذارم که در کتاب بیاید.

مسئول قاطع ما در زندان الرشید آقای اسدالله میرمحمدی بود که بعداً سرتیپ شد و بعدتر به رحمت ایزدی پیوست و شهید شدند. سرپرست قاطع روبه‌روی‌مان جناب سرهنگ بخشی بود. ایشان هم بعد از اسارت سرتیپ شدند و فوت کردند و شهید شدند. سرپرست قاطع خلبان‌ها هم جناب محمود محمودی بودند، ایشان فرمانده کل ما ۵۸ نفر بودند.

در زندان الرشید بچه‌های خلبان را از بچه‌های نیروی زمینی و دیگر دوستان جدا

کردند. این جداسازی هم دردسرهای خودش را داشت. خاطرتان باشد عرض کردم زندان الرشید از نظر هندسی شکل نعل اسب داشت. سه ضلعی بود دو ضلع در کنار هم و یک قوس هم در وسط داشت. این زندان را به سه قاطع یا بند تقسیم کرده بودند. ضلع سمت راست، ضلع سمت چپ و ضلع روبه‌رو. این‌ها یک سالن باریک داشتند و ته آن هم بُن بست بود. به این ترتیب قاطع‌ها از هم جدا می‌شدند. هر سالن چند سلول انفرادی داشت. حمام هم نداشتیم. یک محوطه‌ی هفت، هشت متری داشتیم که ظرف‌هایمان را آن جا می‌شستیم. آن جا یک پرده زده بودیم. یک دوش هم آن جا بود که فقط هم آب سرد داشت. زمستان و تابستان هم فرق نمی‌کرد. این فضای هفت، هشت متری هم مجدداً مسقف و داخل همان قاطع‌های ما بود. از در قاطع که وارد می‌شدیم روبه‌روی ما همین سالن بود که آخر آن را پرده زده بودیم و دوش هم همان جا بود. یک مکان تقریباً سه گوش ایجاد کرده بودیم که وقتی کسی دوش می‌گیرد پیدا نباشد.

بعد هم که سلول‌ها داخل همین سالن باریک قرار داشتند. یک حیاط مشترک هم برای هر سه قاطع وجود داشت که گاهی ما ۵۸ نفر را برای هواخوری داخل این محدوده می‌بردند. البته این طور هم نبود که هر سه قاطع را با هم برای هواخوری ببرند که با هم ارتباط داشته باشیم. هر دفعه یک قاطع را برای هواخوری می‌بردند. به هر قاطع بین یک ساعت حدوداً فرصت هواخوری می‌دادند و بعد به نوبت قاطع‌های دیگر را می‌آوردند.

منتهی چون بیشتر اوقات ما در سلول‌های کم نور و تاریک بودیم، نور چشم‌مان را می‌زد و در هواخوری اصلاً نمی‌توانستیم چشم‌های‌مان را باز کنیم. اصلاً خود به خود چشم ما باز نمی‌شد. گاهی آن قدر اذیت می‌شدیم که از خیر هواخوری می‌گذشتیم و فوراً به سلول‌های‌مان برمی‌گشتیم. چون چشم‌های ما واقعاً نمی‌دید و اذیت می‌شدیم.

تازه این قاطع‌های ما که رو به حیاط بودند هر کدام سه یا چهار پنجره داشتند

گاهی که این پنجره‌ها باز بود می‌شد داخل محوطه را دید گرچه بعد هم اتفاقی افتاد که همین پنجره‌ها را هم دیوار کشیدند و یک باریکه‌ای از آن برای تبادل هوا باقی گذاشتند.
ما بیشتر اوقات داخل سلول‌ها محبوس بودیم و فقط برای گرفتن غذا و هواخوری درِ سلول‌های‌مان را باز می‌کردند. ساعت شش بعد از ظهر چیزی به اسم شام می‌دادند. بعد از چند دقیقه به ما وقت می‌دادند تا ظرف‌های‌مان را ببریم و بشوئیم و اگر دستشویی داریم انجام بدهیم و برگردیم. بعد عراقی‌ها اول در سلول‌ها را تک به تک قفل می‌کردند و بعد در مشترک بین سه قاطع را قفل و کلید می‌زدند.

- امیر! اگر شب کسی نیاز به دستشویی داشت تکلیف چه می‌شد؟
- هیچ امکان دستشویی رفتن نبود. باید داخل پارچ آب‌مان یا ظرف جای غذا یا چایی ادرار می‌کردیم. صبح هم آن را با آب خالی می‌شستیم و داخل همان هم سهم صبحانه را می‌گرفتیم. این اتفاق برای سلول خود من رخ داد. یکی از هم سلولی‌های من یک شب خیلی حالش خراب شد. دچار اسهال شده بود. نیاز به دستشویی داشت و امکان رفتن به دستشویی نداشتیم. ما یک پارچ سبز رنگ داخل سالن داشتیم که نفری یک لیوان چای‌مان را داخل آن می‌گرفتیم. گاهی هم داخل همان پارچ سوپ‌مان را می‌گرفتیم. قبلاً اشاره کردم به این سوپ که خیلی آبکی بود، آب زیپو می‌گفتند. این صبحانه‌ی ما بود.
این بنده‌ی خدا خیلی حالش خراب بود تا صبح که نمی‌توانست خودش را نگه دارد، برای این که ایشان درد نکشند به ایشان گفتیم:«داخل پارچ کارت را بکن.» ایشان اول از انجام این کار خودداری کرد ولی سرانجام ناچار شد و از پارچ استفاده کرد. خلاصه صبح نگهبان آمد. در را باز کرد که برویم صبحانه بگیریم. ما پارچ را بردیم و با آب شستیم و داخل همان پارچ هم صبحانه‌مان را گرفتیم. اصلاً نمی‌توانستیم به این فکر کنیم که این پارچ تا چند ساعت پیش داخلش چه بوده است و الان چه استفاده‌ای دارد. فقط خواست خدا بود که بیماری از این راه

گسترش پیدا نمی‌کرد. واقعاً خواست خدا بود.
اشاره کردم که ما انتهای همان راهروی قاطع یک بخش را که دوش داشت پرده زده بودیم تا وقتی کسی دوش می‌گیرد راحت باشد. این دوش زمستان اگر آب بود فقط آب سرد داشت که مثل تیغ احساس می‌کردیم پوست‌مان را می‌بُرد. از این حمام با همین وضعیت هم حتی اجازه نمی‌دادند شب‌ها استفاده بکنیم. به هر شکلی که برای‌شان فراهم بود ما را عذاب می‌دادند و شکنجه می‌کردند. ما هم چون نظامی بودیم. تلاش می‌کردیم با این مسائل کنار بیائیم.
بارها جناب محمودی اعتراض می‌کرد و می‌گفت:«باید طبق مفاد قوانین بین المللی رفتار با اسرای جنگی با ما برخورد بکنید.»
اما عراقی‌ها گوش نمی‌دادند. نه در زندان استخبارات به حرف خود من گوش می‌دادند، نه در زندان ابوغریب به حرف‌های جناب محمودی توجه می‌کردند و نه در زندان الرشید حرف‌های فرمانده‌ی ارشد اسرا، جناب سرگرد محمود محمودی برای‌شان اهمیت داشت.
این بی‌وجدان‌ها در تمام زندان‌ها طوری ما را نگه می‌داشتند که ما شب و روز، ماه، فصل و سال را تشخیص نمی‌دادیم.
زمانی هم که وارد زندان الرشید شدیم واقعاً نمی‌دانستیم در چه فصلی هستیم. زمان واقعی از دست ما خارج شده بود. در زندان استخبارات و زندان ابوغریب که اصلاً روزنامه هم نداشتیم که بتوانیم از سر برگ روزنامه‌ها، ماه‌های میلادی عربی یا روزها را بخوانیم و به فارسی برگردانیم و حدوداً مطابقت بدهیم.
در همین زندان الرشید هم اوایل فقط به قاطع خلبان‌ها روزنامه می‌دادند. اکثر اوقات هم روزنامه‌ها عربی بودند که برای ما قابل استفاده نبود و ما فقط از حواشی سفید آن برای خبررسانی استفاده می‌کردیم. شاید خلبان‌ها روزنامه‌ی انگلیسی بغداد را دریافت می‌کردند، واقعاً به خاطر ندارم.
عراقی‌ها و به ویژه بعثی‌ها واقعا یک ذره مروت در وجودشان نبود. به قول معروف

یک روده‌ی راست در شکم نداشتند. ما به تجربه یاد گرفته بودیم که حرف‌های شان را باور نکنیم. مثلاً برای انتقال ما از زندان ابوغریب به زندان الرشید از قبل به ما چیزی نگفتند. یک روز آمدند و گفتند وسایل‌تان را جمع بکنید. ما هم که اسیر بودیم وسیله‌ی خاصی نداشتیم. خودمان بودیم و یک پتو و لباس‌های‌مان. آمدند به ما چشم بند، دست بند و پابند زدند و هر ۵۸ نفرمان را حرکت دادند. ما را با اهانت و ضرب و شتم به طرف خودروهایی که نمی‌دیدیم هدایت کردند. خودروها حرکت کردند.

ما جایی را نمی‌دیدیم و این‌ها برای ده قدم جابجایی هم، به ما چشم بند، دستبند و پابند می‌زدند که ندانیم از چه مسیری به چه مسیری حرکت داده می‌شویم. وقتی هر ۵۸ نفرمان را آوردند و ما را به همان محوطه‌ای که گفتم هدایت کردند، آن جا چشم‌های‌مان را باز کردند و ما متوجه شدیم ما را از زندان ابوغریب به زندان دیگری آورده‌اند. ما آن جا غیر از خودمان اسیر دیگری ندیدیم. قبل از ما اسرای دیگری آن جا بودند یا نه نمی‌دانستیم. ولی وقتی ما را به آن جا بردند غیر از ما ۵۸ نفر، اسیر دیگری در زندان الرشید نبود.

عرض کردم آن جا ما با سه قاطع یا بند روبه‌رو شدیم. هر قاطع یک اتاق دوازده متری داشت که شاید چهار، پنج نفر در آن جا می‌شدند و باقی سلول‌ها معمولاً دو نفره بودند. جمعاً فکر می‌کنم هر قاطع بیست و دو سلول داشت. سعی می‌کردند در هر سلول دو نفر بیشتر نباشد و به خاطر این که بچه‌ها به هم عادت نکنند معمولاً به شکل گردشی ما را جابه‌جا می‌کردند. من با آقای حسین عربیان هم سلول بودم. یک بار با آقای محمد حسین انصاری هم سلول شدم. عرض کردم وقتی برگشتیم ایشان مسئول ایثارگران نیروی زمینی ارتش شد. یک بار هم با آقای غلام شفیعی هم سلول شدم. ایشان هم کرمانشاهی بودند. سرهنگ ژاندارمری بودند. این سه بزرگوار هر سه شهید شدند.

گاهی عراقی‌ها با اجبار هم سلولی‌ها را جدا می‌کردند و گاهی هم مثلاً دو نفر که

همکار بودند از کسی خواهش می‌کردند که با هم جا به جا بشوند تا آن دو نفر با هم در یک سلول باشند. معمولاً بچه‌ها هم با هم همکاری می‌کردند. عراقی‌ها بعضی وقت‌ها با این جابجایی‌ها مشکلی نداشتند. گاهی هم به این جابه جایی‌ها ایراد می‌گرفتند. ما می‌گفتیم ما دو نفر با هم نمی‌سازیم. می‌خواهیم پیش هم نباشیم. به همین خاطر مثلاً در همین زندان الرشید چند بار هم سلولی‌هایم تغییر کردند. یکی دو بار هم با همین سلولی‌ها دعوای‌مان می‌شد و عراقی‌ها می‌آمدند و جداسازی اجباری انجام می‌دادند.

عراقی‌ها وقتی ساعت شش و هفت غروب آمار می‌گرفتند و درهای داخلی و در قاطع را هم قفل می‌کردند، فقط این برای شان مهم بود که طبق آمار بچه‌ها داخل سلول‌ها و قاطع‌ها باشند.

- امیر! با چه کسی و چرا داخل زندان الرشید دعوای‌تان می‌شد؟

- می‌خواهم به نکته‌ای اشاره بکنم که شاید منطقی و باورپذیر به نظر نیاید اما به طور قطع در فضای زندان رخ می‌دهد. در زندان هر حرکت طبیعی تکراری آدم را به سرحد جنون می‌رساند. به حدی که زندانی ممکن است خودزنی کند یا دست به خودکشی بزند. گاهی ممکن است زندانی دعوا و جنجالی راه بیاندازد بلکه بتواند موجبات تغییر آن فضا را به هر قیمتی که شده فراهم کند. حکایت آن روزگار ما هم همین بود.

آقای حسین عربیان که بعد از بازگشت هم به شهادت رسید، افسر زرهی و بچه‌ی اصفهان بود. ما با هم هم سلولی بودیم. سلول‌های ما هم شاید دو متر در دو متر بود. من داخل این سلول شروع به قدم زدن کردم. طبیعی بود چند قدم راه می‌رفتم باید برمی‌گشتم وگرنه به دیوار می‌خوردم. دلم گرفته بودم. می‌خواستم قدم بزنم.

آقای عربیان گفت: «کیومرث! اعصابم را با این قدم زدن‌ها و صدای دمپایی‌هایت خُرد کردی.»

من هم آمدم نشستم.

آقای عربیان که از روز قبل سرما خورده بود شروع به سرفه زدن کرد. او هم دست خودش نبود. نمی‌توانست جلوی سرفه زدنش را بگیرد.
من هم گفتم: حسین! اعصابم را خراب کردی! انگار دارند با پُتک توی سرم می‌زنند. بیا یک کاری بکنیم امشب ما را جدا بکنند.
حسین گفت: «چکار بکنیم؟!»
من گفتم: حسین! نگهبان که رفت بیا تا صبح دعوا بکنیم و آن قدر هم دیگر را بزنیم که یا یکی از ما کشته بشود یا بیایند یکی از ما را از این سلول به سلول دیگری تغییر مکان بدهند. الان نه تو راحتی با این بیماری نه من با این دلتنگی راحتم. تو نمی‌توانی راحت سرفه بزنی، من هم نمی‌توانم راحت قدم بزنم.
ایشان گفت: «باشد.»

- مگر زندانبان و یا نگهبان آن جا وجود نداشت که با خبر بشود؟
- چرا یک زندانبان داشتیم که ساعت شش و هفت غروب آمار می‌گرفت و درها را قفل می‌کرد. روی در هم یک سوراخ کوچک بود که مشرف به سالن روبه‌روی‌مان بود و از آن طرف باز می‌شد که نگهبان‌ها بتوانند داخل را ببینند. روبه‌روی ما هم که دیوار بود. داخل بند هم بعد از ساعتی که درها بسته می‌شد و در قاطع‌ها را قفل می‌کردند دیگر زندانبان نداشتیم. فقط روی پشت بام نگهبان داشتیم که مشرف به محوطه و اطراف بود که مبادا از زندانی که امکان فرار ندارد کسی فرار بکند.

- اگر سر و صدایی می‌شد یا آتش سوزی رخ می‌داد یا حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد شما و دیگر اسرا در این زندان باید چکار می‌کردید؟
- تا صبح هیچ کسی به داد ما نمی‌رسید. آن‌ها از خدا می‌خواستند ما از بین برویم. در برابر بلایای طبیعی و یا حوادث غیرقابل پیش بینی که کسی آن‌ها را بازخواست نمی‌کرد. کسی هم که اصلاً نمی‌دانست ما زنده‌ایم که بخواهد پیگیر حال و احوال یا سلامت ما باشد.

خلاصه آن شب نگهبان آمار گرفت. درها را قفل کرد و رفت. ما به دوستان سلول‌های دیگر اعلام کردیم که ما می‌خواهیم تا صبح دعوا بکنیم. هر چه آن‌ها گفتند:«دعوا نکنید.» گوش ندادیم. ما به جان هم افتادیم. از شش و هفت عصر تا شش و هفت صبح روز بعد تا جایی که می‌توانستیم و قدرت داشتیم هم دیگر را کتک زدیم. سلول‌هایی هم که در موازات سلول ما بودند، هر چه داد زدند که نکنید، هرچه داد و بیداد کردند ما گوش ندادیم. هرچه نگهبان را صدا زدند نگهبان هم نیامد. اصلاً صدا بیرون نمی‌رفت.

آن شب هیچ کدام از ما دو نفر تا ساعت هفت صبح کوتاه نیامد. صبح نگهبان آمد درها را باز کرد. دید خون روی در و دیوار پاشیده شده است و ما هم خون آلود هستیم. گفت:«هذا شنو؟»(این چه وضعی است.)

- واقعاً در این حد هم دیگر را می‌زدید؟

- بله جوان بودیم اهمیت نمی‌دادیم. از دماغ و دهان‌مان خون راه گرفته بود. تمام سلول را به هم ریخته بودیم.

نگهبان گفت:«ما هذا؟»(این چیه؟)

ما هم دست و پا شکسته گفتیم: دعوا کرده‌ایم. ما در یک سلول با هم دیگر نمی‌سازیم. خلاصه تا مدتی ما را از هم جدا کردند و سلول ما به سلول انفرادی تک نفره تبدیل شد. بعد از مدتی به هر کدام از سلول‌های ما یک نفر را منتقل کردند.

- نگهبان عراقی نپرسید شما چرا دعوا کردید؟

- نه. خود عراقی‌ها هم می‌دانستند که به علت طولانی شدن مدت زمان اسارت در سلول‌ها بین اسرا حساسیت‌هایی به وجود می‌آید. رفتارها که دقیقاً بر هم منطبق نیستند. آدم‌ها که کاملاً شبیه هم نیستند و به دلخواه یکدیگر رفتار نمی‌کنند. یک نفر سرفه می‌زند و چون آستانه‌ی تحمل دیگری پایین آمده حساسیت ایجاد می‌شود. یک نفر پرحرفی می‌کند و چون حوصله‌ی نفر دیگری سر آمده حساسیت ایجاد می‌شود. یک نفر چون راه می‌رود و دمپایی‌هایش صدا

ایجاد می‌کند، طرف دیگر هم ناراحت است حساس می‌شود.
پیش می‌آمد که طرف آن قدر خاطرات خودش را گفته بود که دیگری همه‌ی آن‌ها را حفظ شده بود. می‌گفت:«بابا! ول کن. کم این حرف‌های تکراری را تعریف کن. من دیگر نمی‌کشم.»

- بعد از این دعوا شما با چه کسی هم سلول شدید؟
- بعد از مدتی که تنها بودم این بار با آقای علیرضا لطفی که بچه‌ی کرمانشاه بود هم سلول شدم.

- باز هم پیش آمد که شما مجبور به دعوا بشوید؟
- بله. من دو بار در اسارت دعوا کردم. جریان دعوای اولم را تعریف کردم. اما دعوای دوم من در زندان الرشید اتفاق افتاد که تحت تأثیر شرایط محیطی این زندان بود.
زندان الرشید واقعاً زندان مخوفی بود. این زندان اصلاً جای اسیر جنگی نبود و ما را واقعاً به ناحق، ناروا و نادرست آن جا نگه داشته بودند. این زندان محل نگهداری مبارزین و مخالفین سیاسی عراقی از زمان‌های قبل بود. روی برخی از دیوارهای سلول‌های زندان الرشید یادگاری‌های مخالفین سیاسی که آن‌جا زندانی بودند هنوز دیده می‌شد. از جمله یادداشت‌های خود صدام حسین زمانی که به علت مبارزه در این زندان دوران محکومیتش را گذرانده بود. ما آن‌جا این یادگاری نوشته‌ها را می‌دیدیم. حتی کسانی که قبل از ما هم آن‌جا بودند، یادگاری‌های و نوشته‌های‌شان روی دیوار مانده بود.
می‌دانید روی دیوار آجری اگر با مداد چیزی بنویسید چون به خورد آجر می‌رود یا اصلاً پاک نمی‌شود یا بسیار به سختی پاک می‌شود. دیوارهای محوطه هواخوری ما آجری بودند و ما آن جا این یادگاری نوشته‌ها را می‌دیدیم.
عجیب بود که عراقی‌ها اصلاً هیچ قانونی را رعایت نمی‌کردند. نه قانون نگهداری اسیر جنگی، نه قانون چگونگی رعایت حق خورد و خوراک، نه چگونگی دادن

لباس، نه چگونگی حق رعایت بهداشت و یا دیگر حقوق اسیران جنگی را. هیچ کدام را برابر قانون اسرای جنگی رعایت نمی‌کردند.
فکر می‌کنم سال هفتم یا هشتم اسارت بود. از بس فشار روانی اسارات روی ما زیاد بود تصمیم گرفتیم یک دعوای ساختگی راه بیاندازیم. بلکه جای ما را عوض بکنند یا فکری به حال ما بکنند.
من و آقای عزیز هادی پور که افسر زرهی و بچه‌ی شمال بود ولی خوزستان خدمت کرده بود تصمیم گرفتیم که یک دعوای صوری با بزن بزن واقعی راه بیاندازیم. ما وقتی کتک خوردن با آن کابل‌های عراقی را تحمل می‌کردیم با کتک کاری خودمان که مشکلی نداشتیم.
خلاصه دعوایی راه انداختیم. آقای عزیز هادی پور داد و بیداد را شروع کرد. به همین خاطر نگهبان‌های عرب در قاطع را باز کردند و داخل ریختند. یک نفرشان به اسم «کریم» که درجه‌داری بلند قد بود، از بقیه‌ی نگهبان‌ها خوش رفتارتر بود. کریم همیشه سعی می‌کرد هوای ما ایرانی‌ها را داشته باشد. کریم داخل آمد که ما را آشتی بدهد. ما آشتی نکردیم. آقای عزیز هادی پور داد و هوار می‌کرد و به من ناسزا می‌گفت تا نگهبان‌ها روی دنده‌ی لج بیفتند بلکه ما را ببرند. شاید ماجرای این دعوا به گوش فرماندهان‌شان برسد و در وضع ما تغییراتی بدهند. اما این طورکه ما خواستیم نشد.
کریم گفت:«آشتی بکنید» بعد به آقای عزیز هادی پور گفت:«کیومرث پسر مظلوم خوبی است. من دیدم همیشه توی عالم خودش است.»
آقای عزیزپور گفت:«نه.»
کریم هم گفت:«باشد برای‌تان بد می‌شود.»
ما را داخل محوطه هواخوری آوردند. بلکه کمی به اصطلاح سرد بشویم و آشتی بکنیم. اما انگار ما یادمان رفته بود این دعوا صوری و ساختگی است و نقشه‌ی آن را خودمان کشیده‌ایم، چون حالا دعوا برای ما واقعاً جدی شده بود. طوری که

خودمان هم باورمان شده بود با هم دعوا کرده‌ایم.
کریم دست مرا از پشت دستبند زد و گفت:«حالا که رضایت نمی‌دهید مجبوریم یک فکری برای‌تان بکنیم.»
من با آقای عزیز هادی پور گفتم: دوست عزیز! می‌بینی هوا گرم است. ما هم جلوی آفتاب هستیم. - اتفاقاً تابستان حوالی مرداد ماه و ماه رمضان هم بود.- می‌بینی که دست من بسته است. ما آمدیم یک فیلم ساختگی راه بیاندازیم ولی فکر کنم نگرفت. می‌دانم از من به دل گرفتی و ناراحتی. حالا جلو کریم کوتاه بیا و تا جایی که قدرت‌داری با مشت به صورت من بکوب و بگو رضایت می‌دهم تا مسئله را جمع بکنیم.
من همین طور ایستاده بودم که آقای عزیز هادی پور چنان با مشت توی صورتم زد که دماغم شکست و تمام بدنم خونی شد.
کریم گفت:«رضایت می‌دهی؟»
آقای عزیز هادی پور گفت: «نه رضایت نمی‌دهم.»
کریم گفت: «باشد.»
خودروی «سوبارو»[1]ی کوچکی را آن جا آماده کرده بودند که اگر مسئله‌ی ما حل نشود ما را به جای دیگری منتقل بکنند. ما این را دیدیم.
اول به من چشم بند زدند. همین که به من چشم بند زدند و من دیگر جایی را ندیدم، نمی‌دانم نگهبان عراقی بود یا درجه‌دار دیگری بود یا آقای عزیز هادی پور. ولی حس کردم چنان ضربه‌ای محکمی به طرف دیگر صورتم خورد که دور خودم چند دور چرخیدم و بعد زمین افتادم. این برایم خیلی وحشتناک بود.
خلاصه ما را سوار خودرو کردند و حرکت دادند. ماشین ایستاد. چشم و دست بسته ما را پیاده کردند و کمی راه بردند. وقتی متوقف‌مان کردند صدای باز کردن قفل و زنجیر آمد. فهمیدیم که ما را به یک زندان دیگر آورده‌اند. ما را از زندان

---

۱. سوبارو: Subaru - یک خودروی بسیار قدیمی ژاپنی که بعد از جنگ جهانی دوم برای ژاپنی‌ها ساخته شد. این خودرو به شکل-های مختلف از جمله مینی وَن طراحی شده بود.

الرشید به زندان دیگری که نه اسمش را می‌دانستیم و نه می‌دانستم کجاست و چه مدت باید آن جا باشیم، آورده بودند. در زندان را باز کردند و ما را به داخل زندان هدایت کردند. چشم بندهای‌مان را برداشتند اما دست بندهای‌مان را باز نکردند. دیدم یک راهروی بلند و باریک است با سلول‌های زیگزاگی. هر سلول زندان هم دیوارهای تقریباً سه متری داشت. بعد بالای آن هم دو سه متر نرده بود. واقعاً مثل خانه‌ی دیوهایی بود که آدم فقط در فیلم‌ها می‌دیدشان.

درِ یک سلول را باز کردند و مرا به داخل پرت کردند. حالا مرداد ماه و اوج گرما بود. من هم روزه بودم. از فرط گرما پیراهن هم تن‌مان نبود. آقای عزیز هادی پور را هم به زندان رو به روی من انداختند. منتهی چون عرض راهرو کم و سلول‌ها زیگزاگی قرار گرفته بودند، هم دیگر را نمی‌دیدیم.

دست‌مان را از جلو دستبند زده بودند. در را که بستند دیدم روی در، یک دریچه‌ی گرد مانند به شعاع ده سانتی متر وجود دارد. این نبود که مستطیل باشد که بتوانند از طریق آن چیزی به ما بدهند. پس نگهبان‌ها در این زندان برای رفتن به سرویس دستشویی باید می‌آمدند و در را باز می‌کردند.

اگر داخل خود سلول‌ها سرویس بهداشتی می‌داشتیم، دریچه‌ی روی در را هم مستطیلی می‌ساختند که غذا را هم از آن جا داخل بدهند ولی این طور نبود. خلاصه ما همین طور نشستیم. نگهبان رفت و درها را هم قفل کرد.

من چون سال ۱۳۵۸ دوره‌ی اطلاعات دیده بودم گشتم یک چوب کبریت داخل سلول پیدا کردم و یک دست دستبندم را باز کردم. یکی را هم روی دستم گذاشتم اما چوب کبریت را هم نگه داشتم که اگر در زندان باز شد و سر و صدای آمدن نگهبان به گوش رسید، سریع دستبند را باز کنم به دست دیگرم بزنم.

خلاصه با وجود این که با دوستم آقای عزیز هادی پور قهر بودم با صدای بلند گفتم: به این طریق دستبندت را باز کن.

آقای عزیز هادی پور گفت:«بلد نیستم.»

دوباره برایش توضیح دادم که اگر این کار را این طوری انجام بدهی می‌توانی دستبندت را باز کنی.
آقای عزیز هادی پور گفت:«دستبند را با چه باز کنم؟»
گفتم: نمی‌دانم بگرد چیزی در سلول پیدا کن. این جا سلول انفرادی ست. بگردی همه چیز در سلول انفرادی پیدا می‌کنی. زرنگ باشی همه چیز هست.
این زندان به شکلی بود که وقتی زندانبان می‌رفت همه جا را سکوت کامل می‌گرفت. وقتی هم زندانبان می‌آمد صدای باز شدن در اصلی که به گوش می‌رسید همه‌ی زندانی‌ها سرجای خودشان بدون کوچکترین صدایی به اصطلاح کپ می‌کردند. فقط صدای پوتین نگهبانان را می‌شنیدیم.
خلاصه مدتی ما به این شکل ماندیم. دوست‌مان آقای عزیز هادی پور بعد از این که من کلی راهنمایی‌اش کردم مثل این که توانسته بود دست بندش را باز بکند. عرض کردم که ماه رمضان بود. من هم روزه بودم. دیدم آقای عزیز هادی پور مرا صدا زد.
گفتم: بله!
یک مرتبه دیدم آقای عزیز هادی پور از روی دیوار سلول یک حبه انگور برای من انداخت و گفت:«بیا با این روزه‌ات را باز کن.»
آن جا به صورت حبه‌ای انگور به ما می‌دادند. ما هم آن جا با تیغ‌های کارکرده‌ای که پیدا می‌کردیم، این یک حبه انگور را به چهار قسمت تقسیم می‌کردیم. یک قسمت را بعد از شام می‌خوردیم و یک قسمت را بعد از ناهار و دو قسمت دیگر انگور را هم صبحانه مصرف می‌کردیم. با این تیغ خیلی از کارها را انجام می‌دادیم.
خلاصه من هم یک حبه انگور را برای آقای عزیز هادی پور پرت کردم. این بار یک سیگار برای من داخل سلول انداخت. من هم دوباره سیگار را برایش پرت کردم و گفتم: نه انگور تو را می‌خورم و نه سیگار تو را می‌کشم.
این وضعیت گذشت تا این که من برای آقای عزیز هادی پور دلم سوخت و او هم

متقابلاً برای من دلش سوخت. بالاخره ندید و دورا دور با هم آشتی کردیم.
بعد از مدت کمی که آن‌جا بودیم فهمیدیم کسانی را به این زندان می‌آوردند که همه سیاسی یا جاسوس بوده‌اند یا خلاف سنگین امنیتی دیگری داشته‌اند و حکم‌شان اعدام است. آن‌ها را هم بنا به حکم‌شان هر صبح قبل از نماز برای اعدام می‌بردند.
این زندان آخرین محل نگهداری این افراد بود. همه جور مجرم امنیتی و سیاسی هم در این زندان وجود داشت. جاسوس‌های عراقی، ایرانی یا کسانی که به کشور عراق خیانت کرده بودند باید قبل از مرگ این جا نگه داشته می‌شدند.
عراقی‌ها اکثر اوقات به این زندانیانی که آخرین لحظات عمرشان را سپری می‌کردند به قول معروف یک دستی و رکب می‌زدند. گاهی از مأمورهای اطلاعات و استخبارات خودشان به این بند به شکل زندانی نفوذ می‌دادند تا از این زندانی‌ها اطلاعات بگیرند و سرنخ‌هایی به دست بیاورند. در واقع غیرمستقیم این زندانی‌ها را به هر شکل ممکن تخلیه‌ی اطلاعاتی می‌کردند.
من که با آقای عزیز هادی پور آشتی کردم دیگر به حال و هوای خودم برگشتم. باید برای هر کاری منتظر می‌ماندیم تا نگهبان به داخل راهرو این بند از زندان می‌آمد، در را باز می‌کرد و اجازه می‌داد مثلاً برای شستن ظرف یا انجام دستشویی بیرون می‌رفتیم. آن هم باید بشمار سه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم.
یک روز آقای عزیز هادی پور بعد از این که کارش را انجام داده بود و می‌خواست به سلولش برگردد، در سلول مرا باز کردند که من بروم. آقای عزیز هادی پور همین طور که داشت می‌آمد با صدای بلند گفت:«کیومرث! یک نفر دم دستشویی ایستاده که ایرانی، بچه‌ی تهران و پسر خوبی است. ببین چه می‌گوید.»
همان طور که داشتم می‌رفتم با خودم گفتم ببینم چه کسی است و چطور آدمی است. وقتی به دستشویی رسیدم دیدم یک نفر آن جا ایستاده، یک دستمال ابریشمی هم دور گردنش است. گفت:«داداش سلام.»

گفتم: سلام علیکم.
ایشان گفت:«من ایرانی هستم.»
گفتم: بچه‌ی کجایی؟
گفت:«بچه‌ی تهران هستم.»
من هم گفتم: چند تا از میدان‌های مهم و پایین شهر تهران را بگو ببینم.
دیدم این فرد که مدعی بود ایرانی و بچه‌ی تهران است، هیچی نگفت. من هم بعد از انجام کارم برگشتم و به آقای عزیز هادی پور گفتم: عزیز! بلایی به سرت بیاد که آن سرش ناپیدا. آخرش همه‌ی ما را به کشتن می‌دهی. مرد حسابی! این مرد کجا به ایرانی‌ها شبیه است؟! چه شباهتی به بچه‌ی تهران دارد؟! چرا این قدر ساده لوح و زود باوری؟! مثلاً تو یک افسر ایرانی هستی! افسر زرهی هستی! چرا زود فریب می‌خوری؟!
از آن طرف هم همزمان با این درگیری ما، نگهبان‌های عراقی هم به آقایان خلبان‌ها که یک رادیو از عراقی‌ها قاپیده بودند، یک دستی زده بودند که شاید بگیرد و رادیو را پیدا کنند. رفته بودند به جناب محمود محمودی گفته بودند:«عزیز هادی پور و کیومرث ویسی گفته‌اند که شما رادیو دارید. رادیو را تحویل بدهید وگرنه باید همه جا را تفتیش بکنیم.»
در واقع هم یک دستی زده بودند و هم قصد کرده بودند که این‌ها را اذیت بکنند و از وضعیت ما هم استفاده کرده، بهانه آورده بودند. گفته بودند:«آن‌ها را زیر شکنجه برده‌ایم. اعتراف کرده‌اند که شما رادیو دارید.»
آقای محمود محمودی هم که واقعاً باهوش بود با یکی از بچه‌ها هماهنگ می‌کند و رادیو را بین پاهای او طوری جا ساز می‌کند که هم پیدا نباشد و هم نیفتد. رادیو هم که یک رادیوی کوچک و یک موج بود به خوبی بین پاهای آن نفر پانسمان و جا ساز شده بود.
عراقی‌ها آمده بودند بازدید و همه جا را تفتیش کرده بودند. این نفر را هم دیده

بودند. گفته بودند:«این اسیر چه مشکلی دارد؟»
جناب محمودی گفته بود:«می‌بینید که مریض است.»
عراقی‌ها هم پذیرفته، رفته بودند. بعد به سراغ قاطع و بند ما رفته بودند. مسئول قاطع ما وقتی مطمئن شده بود که بچه‌ها رادیو غنیمتی دوم را جای مطمئنی پشت هواکش دستشویی جا ساز کرده‌اند، گفته بودند: ما رادیو نداریم. اگر شک دارید همه جا را تفتیش بکنید.
عراقی‌ها هم قاطع ما را به هم ریخته بودند. ولی دست‌شان به رادیو نرسیده بود و آن را پیدا نکرده بودند. وقتی آن جا موفق نشده بودند برای ما برنامه‌ی دیگری طراحی کرده بودند.
ما این‌جا سه ماه انفرادی وحشتناک کشیدیم. واقعاً برابر آن نُه سال و هشت ماه دیگرمان، این سه ماه سخت بود و اذیت شدیم. متاسفانه اسم این زندان را نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم ما را از زندان الرشید به کجا بردند. چون چشم بند داشتیم و من هم حسابی کتک خورده بودم. حتی از نظر شنیداری هم تمرکز نداشتم. نمی‌دانم کجا بودیم. فقط فهمیدیم این زندان آخرین زندان زندانیان خودشان است. کارشان که با این زندانی‌ها تمام می‌شد، ساعت چهار صبح می‌آمدند آن نفراتی را که می‌خواستند برای اجرای حکم اعدام می‌بردند. ما شاهد این جابه‌جایی‌ها بودیم و آه و ناله‌ی افرادی را که می‌بردند می‌شنیدیم.
یک روز من داخل سلول خودم دراز کشیده بودم. متوجه شدم که صدای ناله‌ای می‌آید. یک نفر داشت ناله می‌زد و گریه می‌کرد. بلند شدم از سوراخ روی در داخل راهرو را نگاه کردم. دیدم یک مرد بلندقد دشداشه‌یِ بلندِ راه راهی پوشیده، داخل راهرو دارد می‌آید و می‌رود و گریه می‌کند. ما نمی‌دانستیم کیست و چه کاره است. بعد فهمیدیم این جاسوس است و برای خبر چینی آمده است.
روبه‌روی سلول آقای عزیز هادی پور یک سروان عراقی زندانی بود. با آقای عزیز هادی پور هم صحبت می‌کرد. ظاهراً یک سروان عراقی بود که برای ایران جاسوسی

کرده بود. گویا آن فرد را آورده بودند و داخل سلول این سروان عراقی انداخته بودند تا به هر نحوی شده ظرف یک یا دو ماه داخل این راهرو و سلول آن قدر تظاهر کند و صحنه‌سازی بکند که اعتماد سروان به او جلب بشود تا این آقا بعدش بتواند او را تخلیه‌ی اطلاعاتی بکند.

خلاصه جناب سروان عراقی هم به خیال این که این فرد یک زندانی سیاسی است و از وضع آن جا به ستوه آمده است به این فرد اعتماد می‌کند و تمام اطلاعاتی را که دارد به او می‌دهد.

این سروان یک روز به آقای عزیز هادی پور گفت:«اگر روزی به ایران رفتی به رئیس جمهورتان آقای هاشمی رفسنجانی سلام مرا برسان و بگو فلانی (اسمش را فراموش کردم) در حق شما نامردی نکرده است. او را هنگام بمب‌گذاری در عراق گرفتند و به اعدام محکومش کردند. ضمناً امروز ساعت چهار صبح می‌آیند و مرا برای اجرای حکم اعدام می‌برند.»

خلاصه آمدند و این جناب سروان عراقی را بردند و این آقایی که داد می‌زد، گریه می‌کرد و دو ماه تمام حبس کشید، تنها ماند.

یک روز متوجه شدم بند محل نگهداری ما شلوغ شد. از سوراخ روی در نگاه کردم دیدم آمدند برای این آقایی که گریه می‌کرد و داد می‌زد و الان تنها شده بود، کت و شلوار و کراوات آوردند و ایشان را که «عقید[۲] و عمید[۳]» خطاب می‌کردند، با احترام از زندان بیرون بردند.

این سرهنگ عراقی قبل از انتقالش خیلی تلاش می‌کرد با من و آقای عزیز هادی پور صحبت بکند. البته زیاد با من کاری نداشت چون من تظاهر می‌کردم عربی بلد نیستم و از خودش هم اصلاً خوشم نمی‌آمد. ولی همیشه با دوست‌مان آقای عزیز هادی پور زیاد صحبت می‌کرد. گویا خودش را هم به عنوان سرهنگ عراقی زندانی، به آقای عزیز هادی پور معرفی کرده بود.

---

۲ . عقید: در زبان عربی برای سرهنگ استفاده می‌شود.

۳ . عمید: در زبان عربی برای ژنرال استفاده می‌شود.

یک روز دوست‌مان آقای عزیز هادی پور گفت:«کیومرث! سرهنگ می‌گوید بیائید نقشه‌ی فرار بکشیم. من می‌توانم شما دو نفر را هم فراری بدهم.»
گفتم: چه کار می‌خواهد بکند؟
عزیز گفت:«می‌گوید زندانبان‌مان «ابوالحسن»، صبح در اولین سلولی را که باز می‌کند، سلول من است. ابوالحسن که سلول مرا باز کرد من درِ دهانش را می‌گیرم و خفه‌اش می‌کنم. دسته کلید او را برمی‌دارم، سلول تو و کیومرث را باز می‌کنم و هر سه نفرمان فرار می‌کنیم.»
من گفتم: عزیز! شرمنده‌ام من جرأت فرار ندارم و می‌ترسم. تو اگر می‌خواهی فرار بکنی، بکن. ولی این سرهنگ همه‌ی ما را برابر جوخه‌ی اعدام می‌فرستد. همه‌ی آن دوستان ما در الرشید را هم پای جوخه می‌فرستد و اعدام می‌شوند این کار را نکن. از این زود باوری دست بردار.
حالا اتفاقاً این زندانبان ما که ابوالحسن نام داشت، گرچه، عراقی، عرب و بعثی بود اما خیلی به ما کمک می‌کرد. هر وقت می‌آمد می‌دید من بی‌دردسر توی سلول خودم نشسته‌ام و در عالم خودم هستم می‌گفت:«جیگار آکو؟»(سیگار می‌خواهی؟)
گاهی خودش سیگاری از زندانی‌ها می‌گرفت و برای من می‌آورد. یا بعضی زندانی‌های کُرد که آن جا بودند وقتی از کنار سلول من رد می‌شدند و می‌خواستند آزاد شوند یا برای اعدام بروند، پول‌های‌شان را داخل جعبه‌ی کبریت می‌گذاشتند و به سلول من که می‌رسیدند می‌گفتند:«کاکَ چونی؟ خاصی؟ پولت گرَکَ؟»(داداش چطوری؟ خوبی؟ پول می‌خواهی؟) بعد پول‌شان را با جعبه کبریت برای من داخل سلول می‌انداختند. در حالی که اصلاً آن پول به درد ما نمی‌خورد ولی آن‌ها به هر حال لطف می‌کردند. دینار و درهم یا سیگار داخل سلول برای من می‌انداختند.
حالا این ابوالحسن که نگهبان و زندانبان ما بود برای ما دلش می‌سوخت. مسلمان

بود. اما عزیز هادی پور از سر زود باوری می‌خواست خودش، من، تمام بچه‌ها و این نگهبان بیچاره را به کشتن بدهد. عزیز با دیدن مخالفت من که نمی‌خواستم با طناب سرهنگ به ظاهر زندانی به چاه بیفتم، مدتی نشان داد که منصرف شده است و صحبتی نکرد.

اما این سرهنگ نامرد ول کن نبود و باز روی مغز آقای عزیز هادی پور کار می-کرد. با او حرف می‌زد. منتظر بود و می‌خواست ببیند من چه جوابی به او می‌دهم. از باقی سلول‌ها اطلاعات کسب کرده بود. بعد هم که از مسئله‌ی ما و فرارمان ناامید شده بود، آمدند با عزت و احترام او را بردند.

عرض کردم سلول‌های ما زیگزاگی بودند. ما سلول‌های مقابل‌مان را نمی‌دیدیم. یک روز که سر و صدا بلند شد من دقت کردم و فهمیدم برای سلول‌های روبه‌روی ما زندانی جدید آورده‌اند.

من داخل سلولم نشسته، در عالم خیال خودم بودم. دیدم آقای عزیز هادی پور صدایم کرد و گفت:«کیومرث!»

گفتم: بله.

گفت:«برای سلول روبه‌رویت یک سرگرد نیروی انتظامی آورده‌اند.»

من بلند شدم از سوراخ روی در سلول به داخل راهرو نگاه کردم. دیدم بله. یک سرگرد داخل راهرو ایستاده است.

او به من گفت:«چَسمک؟» (اسمت چیست؟)

گفتم: رضا! و بعد آمدم سر جایم نشستم.

این سرگرد تازه وارد با دوست من آقای عزیز هادی پور شروع به صحبت کردند. من یا خوابم برده بود یا اصلاً توجه نکرده بودم یادم نیست. دیدم یک نفر چند دقیقه یک بار می‌گوید: «رضا! رضا!»

من یادم رفته بود خودم را به این سرگرد تازه وارد رضا معرفی کرده‌ام.

عزیز هادی پور گفت:«کیومرث! تو خودت را به این بنده خدا چه معرفی کرده‌ای؟»

گفتم: رضا!
عزیز گفت:«دو ساعت است دارد می‌گوید رضا! رضا!»
گفتم: آقای هادی پور ولش کن. این هم مثل آن یکی سرهنگ‌شان جاسوس است.
عزیز هادی پور گفت:«کیومرث! این سرگرد است. چون می‌خواهند اعدامش بکنند نقشه‌ی فرار کشیده است. چون سرگرد است به او احترام می‌گذارند. گفته بیائید با کیومرث سه نفری فرار بکنیم. زندانبان‌مان را سر ببریم یا خفه‌اش کنیم. برای دوستت هم لباس ستوان یکمی جور می‌کنم. من می‌شوم راننده شما را از مرز رد می‌کنم. به ایران می‌رویم. من یک خواهر در قصرشیرین دارم که آن جا درس می‌خواند. او را هم به تو می‌دهم.»
من پیش خودم گفتم شانس ما را نگاه کن جاسوس توی بند دو تا شد.
گفتم: عزیز! من نه ستوان یکمی‌اش را می‌خواهم، نه ارتشبدیش را. فقط مرا ول کن. تو می‌خواهی فرار کنی برای خودت فرار کن. به من چه کارداری؟!
گفتم: عزیز سرمان را به باد نده. من اهل فرار نیستم. به هر حال پیشنهادشان را قبول نکردم. نمی‌دانم چه برنامه‌ای پیش آمد که زندانبان ما، ابوالحسن آمد و گفت:«سریع سر جای‌تان بنشینید.»
بعد از نیم ساعت درها را قفل کرد و رفت. دوباره کمی بعد متوجه شدم که صدای باز و بسته کردن قفل و زنجیرها بلند شد. زندان و بند ما را سکوت فراگرفت. همه گوشه‌ی سلول‌های‌مان نشسته بودیم. صدای پوتین‌ها بلند شد. دیدم نگهبان‌ها داخل آمدند. هفت، هشت نفر بودند. یک نفرشان از سوراخ درِ سلول من داخل را نگاه کرد و گفت:«هو ماکو؟»(او نیست) بعد به سلول بغلی رفتند.
پیش خودم گفتم، به خدا آمدند سراغ عزیز که او را بگیرند.
در همین بین در سلول عزیز هادی پور را باز کردند. به او گفتند:«عزیز! برو دوش بگیر و بیا.»
حالا دوش این‌ها چطور بود؟ باید سه شماره‌ای آبی به تن خودت می‌زدی و

می‌آمدی. حتی برای ظرف شستن و این کارها هم باید سه شماره‌ای کارت را انجام می‌دادی. حمام هم همین طور بود. اگر سر سه شماره کارت تمام نمی‌شد و بیرون نمی‌آمدی با کابل کبودت می‌کردند.

تا عزیز هادی پور برگشت این‌ها توی سلول روی سرش ریختند و حسابی کتک کاری‌اش کردند. با کابل طوری به او می‌زدند که گفتن نداشت. روی زمین می‌انداختنش و با پوتین گردن و گلویش را فشار می‌دادند. با کابل دوباره او را می‌زدند.

آن‌ها بی‌وقفه می‌زدند و عزیز هادی پور فقط داد می‌زد. فریادهایش طوری بود که انگار داشت می‌مرد. من فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است عزیز هادی پور فوت بکند.

بعد از این که تا جایی که می‌شد عزیز هادی پور را زدند رفتند. شب شد و من دیگر صدایی از عزیز هادی پور نمی‌شنیدم. بی‌طاقت شده بودم به همین خاطر زندانبان ابوالحسن را صدا زدم و گفتم:«چه شده؟!»

ابوالحسن گفت:«عزیز هادی پور دارد می‌میرد.»

عزیز صدایش بالا نمی‌آمد و به زور از ته گلو گفت:«کیومرث! تشنه‌ام.»

گفتم: آب نیست بخوری؟

گفت:«نه.»

گفتم: سطل ادرار کنار اتاقت هست؟

گفت:«آره ولی نمی‌توانم بروم سطل را بیاورم.»

گفتم: زندانبان هم این کار را نمی‌کند. مجاز نیست. هر طور شده حتی سینه خیز، خودت را به سطل ادرار کنار اتاق برسان. به آن نگاه کن، تشنگی‌ات برطرف می‌شود.

خلاصه عزیز با هزار دردسر توانسته بود این کار را بکند. با این کار کمی عطش او فروکش کرد. از نظر روانی تاثیر مثبتی روی او داشت. خیلی دلم برای عزیز

هادی پور سوخت. من که ندیده بودم چه بلایی سرش آورده بودند ولی حقیقتاً در عالم تنهایی خودم برایش خیلی گریه کردم. وقتی زندانبان ابوالحسن آمد از او خواهش کردم و گفتم: ابوالحسن مردانگی بکن اجازه بده بروم ببینم چه به سر عزیز هادی پور آمده؟

ابوالحسن گفت:«باشد ولی کسی نفهمد.»

بعد در سلول من و سلول هادی پور را باز کرد. وقتی داخل سلول عزیز هادی پور رفتم دیدم واقعاً مثل جنازه غرق خون وسط سلول افتاده است. وضعیت افتضاحی داشت اصلاً نمی‌توانست حرف بزند. همان جا روی سرش گریه افتادم. واقعاً انگار مرده بود. حسابی کتکش زده بودند، تشنگی هم امانش را بریده بود. با این وجود تا صبح هم تحمل کرده بود. به زندانبان گفتم: ابوالحسن! اجازه بده لباس‌هایش را ببرم بشورم.

ابوالحسن گفت:«باشد. سریع برو مواظب باش کسی نبیند و نفهمد.»

من سریع لباس‌های عزیز هادی پور را درآوردم. بُردم، شستم. برایش کمی هم آب آوردم. هوا هم گرم بود. لباس‌هایش را باز تنش کردم. کمی به هوش که آمد من هم به سلول خودم برگشتم.

ابوالحسن دوباره در سلول‌های مان را بست. دوباره در تنهایی خودمان نشستیم.

- بعد از آن که آقای عزیز هادی پور را این طوری کتک زدند و به این روز انداختند، آن سرگرد کجا رفت؟

- بعد از این‌که آقای عزیز هادی پور را تا سر حد مرگ کتک زدند، من از سوراخ در نگاه کردم دیدم آمدند برای این سرگرد کت شلوار آوردند، کراوات زدند و با چند محافظ و اسکورت در حالی‌که سرگرد صدایش می‌زدند او را بردند.

پیش خودم گفتم عزیز خوردی؟ یادت هست می‌گفتی این سرگرد دوست ماست. می‌خواهد نجات‌مان بدهد؟!

این جا فهمیدم این شگرد کارشان است. عراقی‌ها به این شکل کار تخلیه‌ی

اطلاعاتی‌شان را انجام می‌دادند و بعد از بردن متهم‌ها یا بعد از انداختن‌شان به این حال، می‌آمدند این افسرهای اطلاعاتی‌شان را به این شکل با عزت و احترام می‌بردند که ترسی در دل افراد دیگر بیندازند.

حدوداً سه ماه از بودن ما در این زندان انفرادی می‌گذشت. یک روز با خودم گفتم باید با خدا تا صبح مناجات بکنم و از او بخواهم یا ما را بکشد یا از این زندان نجات‌مان بدهد. واقعاً تمام مدت آن زندان‌ها یک طرف این سه ماه یک طرف. راه به راه برای تخلیه‌ی اطلاعاتی و آزار و اذیت‌مان جاسوس روی سرمان می‌گذاشتند. واقعاً نمی-دانم چه برنامه‌ای برای ما داشتند. انگار فقط دنبال بهانه‌ای بودند که همه‌ی ما را بگیرند و اعدام بکنند. انگار می‌خواستند ما را زیر شکنجه وادار به اعتراف بکنند و بکشند. واقعاً متحیر مانده بودیم.

نماز مغرب را که خواندم با خدا و خودم عهد کردم گفتم:ای خدا! من ولت نمی‌کنم. سر از این سجده برنمی‌دارم تا ما را از این زندان آزاد نکنی. من کوتاه نمی‌آیم. این همه سال زندان انفرادی کشیدم ولی این سه ماه دیگر، توان فرساست. یک قطره آب بی‌دردسر از گلوی ما پایین نمی‌رود.

خلاصه سرم را روی مهر گذاشتم و خیلی خودمانی به خدا گفتم: خدایا! ولت نمی‌کنم. تا نماز صبح من مناجات می‌کنم. و این کار را هم کردم. با قدرت ذهنم کعبه را جلوی چشمم تصور کردم. خودم را در حالی که به پرده‌ی کعبه چنگ زده‌ام و محکم آن را گرفته‌ام، مشغول دعا و گریه هستم، می‌دیدم. با همین رویا به خواب رفتم.

اذان صبح نشده بود که خواب دیدم سرهنگ فرهنگ عبداللهی روی سرم آمد و گفت:«آقای ویسی! ناراحت نباش. علی لطفی با محمد فرزانه دعوا کرده‌اند، ساعت هشت صبح این‌جا می‌آیند. شما و عزیز هادی پور آزاد می‌شوید.»

آن زمان همین جناب سرهنگ فرهنگ عبداللهی مسئول قاطع ما بود. علی لطفی کرمانشاهی و افسر توپخانه بود. محمد فرزانه هم افسر نیروی دریایی و بچه‌ی

تهران بود. هر دو هم در قاطع ما بودند.
من از خواب بلند شدم دیدم صدای اذان می‌آید. خلاصه من مات و مبهوت این خواب بودم. با همین حال فکر می‌کنم به حدود ساعت هشت صبح رسیدیم.
زندانبانی به اسم «ابومحمد» داشتیم که یک جلاد به تمام معنا بود. هر وقت می‌خواستند ما را به جایی انتقال بدهند ابومحمد می‌آمد ما را می‌برد.
من دیدم در سلول را باز کرد و گفت:«سلام علیکم. اشلونک؟»(سلام علیکم. حالت چطور است؟)
من هم گفتم: زین. الحمدلله. (خوبم خدا را شکر.)
این را هم بگویم کلاً این اخلاق‌شان بود. هنگام انتقال زندانی از زندانی به زندان دیگر کمی خوش رفتاری می‌کردند.
ابومحمد گفت:«أنتم خلاص، علی لطفی مع محمد فرزانه.»(شما آزاد می‌شوید. علی لطفی و محمد فرزند به جای شما می‌آیند). این‌ها با هم دعوا کرده‌اند.
باورم نمی‌شد. خدایا! ساعت هشت صبح بود که خواب من دقیقاً تعبیر شد. واقعاً شگفت زده شده بودم.
ابومحمد گفت:«وسایل‌تان را جمع کنید.»
گفتم: خدایا! بیست سال دیگر همین جا نگهم‌داری راضیم. اصلاً یک حالی به من دست داد که قابل بیان نیست. انگار معجزه شده بود.
گفتم: خدایا! العفو! شکر به درگاهت! شکر به عظمتت!
خلاصه آن‌ها را آوردند. یکی را داخل سلول من و یکی دیگرشان را هم داخل سلول آقای عزیز هادی پور انداختند.

- شما آقای لطفی و آقای فرزانه را دیدید؟

- بله داخل آن زندان ما چشم بند نداشتیم. دوباره ما را چشم بند و دستبند زدند و ما را به زندان الرشید برگرداندند.
وقتی برگشتیم متوجه شدیم بچه‌های زندان الرشید تحت تأثیر آن یک دستی

زدن‌های عراقی برای تفتیش رادیو مقداری نسبت به ما بدبین شده بودند.
ما گفتیم: آقا! عراقی‌ها خواسته‌اند به شما رو دست بزنند.
جناب محمود محمودی که بسیار مرد شریف، خلبانی لایق و ارشد همه‌ی ما بود گفت: «بچه‌ها این چه حرفی است که می‌زنید؟! جناب سروان ویسی درست می‌گوید. من خودم هم فهمیدم که عراقی‌ها می‌خواهند یک دستی به ما بزنند شاید ما رو دست بخوریم.»
بعد من عین خوابم را برای‌شان تعریف کردم و گفتم: من این خواب را ساعت چهار صبح امروز دیدم و قبلش هم به خدا متوسل شده بودم. الان هم اعتقادم به خدا خیلی بیشتر شده است و تا زنده هستم همین طور خواهد ماند. من قبلاً به شدت مخالف سه چیز بودم که الان هم این نفرت بیشتر شده است. من هیچ وقت به خدا، پیامبر و قرآن خدا بی‌احترامی نکرده‌ام و قسم دروغ نخورده‌ام و از هیچ کس هم نپذیرفته‌ام که به این‌ها بی‌احترامی بکند. من از خداوند در آن شرایط آن چه را خواستم به من داد چطور می‌توانم الان خلاف حقیقت را بگویم؟! اصل ماجرا این بود که تعریف کردم.
این هم ماجرای آن دعوایی بود که آقای عزیز هادی پور و من به شکل صوری راه انداختیم و عواقبش این طور دامن ما را گرفت. این اتفاق به من درس بزرگی داد و ایمانم را به قول معروف عمیق‌تر کرد.
جالب این بود که آقای علیرضا لطفی و آقای محمد فرزانه کمتر از ما آن جا ماندند. وقتی هم برگشتند باز هم دیگر را دیدیم.
من تمام رفتاری را که با ما شده بود به جناب سرهنگ فرهنگ عبداللهی توضیح دادم و ماجرای خوابم را نیز برای‌شان بیان کردم. آن هم بیشتر به خاطر این بود که آن فضای آلوده به سوء ظن را که عراقی‌ها ساخته شده بودند از بین ببرم و خودمان را به حق تبرئه کنم.
عراقی‌ها آن همه بلا سر ما آوردند که ما به چیزهایی که می‌دانیم اعتراف بکنیم

و ما نکردیم. از این طرف هم آمده بودند، جَوّسازی کرده بودند و ما را خائن نشان داده بودند. چطور ممکن بود من بیایم درباره‌ی آن رادیو حرف بزنم که تنها راه شنیدن اخبار کشور ما در آن اسارتگاه بود. امکان نداشت این مسئله را لو بدهم. من دوره‌ی اطلاعات را دیده بودم. می‌دانستم این‌ها فقط دنبال کشف اطلاعات از ما و استفاده از آن علیه ما هستند. من هم چنین ماجرای نفرات نفوذی را تعریف کردم تا این تجربه‌ام را جناب سرهنگ فرهنگ عبداللهی و دوستان دیگر بشنوند و به بچه‌های خلبان منتقل بکنند که اگر عراقی‌ها به شکل دیگری خواستند افراد ما را به دام بیاندازند ما جلوی این حادثه را از قبل گرفته باشیم.

خدا را شکر همه‌ی ما ۵۸ نفر به این مسائل توجیه بودیم و زیر بار حرف زور عراقی‌ها نمی‌رفتیم. ما با وجود این که سن‌مان کم بود ولی چه زبانی و چه عملی کاری علیه مملکت، مردم و مسئولین انجام نمی‌دادیم. عرض کردم بین ما ۵۸ نفر من جوان ترین و کم سن و سال‌ترین اسیر ایرانی بودم. همه با اختلاف سنی حداقل سه تا چهار از من بزرگتر بودند. از آن به بعد هم من و هم سایر دوستان بیشتر هوشیار بودیم که به دام عراقی‌ها نیفتیم.

ما ۵۸ نفر هر کدام‌مان با توجه به درجه و شغل‌مان برای عراقی‌ها ارزش مبادله‌ای داشتیم. همین باعث شده بود از طرفی در برابر زنده بودن ما احساس مسئولیت بکنند و از طرفی اصلاً برای‌شان مهم نبود که ما چه بلایی سرمان می‌آید. برای همین تلاش می‌کردیم تا جایی که ممکن است مراقب خودمان و دیگر دوستان‌مان باشیم. همین هم باعث شد که من در همین زندان مراقب آقای عزیز هادی پور باشم و حداقل وظیفه‌ی دوستی را به جا بیاورم. درست است که عراقی‌ها ما را کتک می‌زدند و اذیت‌مان می‌کردند ولی اگر چه نه از روی انسانیت اما حافظ جان‌مان هم بودند.

من با توجه به کتک‌های پیاپی که خورده بودم تعدادی از دندان‌هایم شکسته شده بود. به خاطر عدم تغذیه هم برخی دیگر از دندان‌هایم خود به خود لق می‌شد

و می‌افتاد. برای عراقی‌ها اصلاً مهم نبود. من نُه سال دندان درد داشتم. نه دارویی به من می‌دادند و نه امکانی ایجاد می‌کردند دندانم را مثل یک انسان بکشند. آن قدر درد می‌کشیدم که با سر خودم را به دیوار می‌کوبیدم بلکه خلاص بشوم. یک روز نگهبان آمد و گفت:«پزشک آورده‌ایم که دندانت را بکشیم. یک ستوان دوم و یک سرباز دنبال من آمده بودند. مرا بردند داخل محوطه‌ی هواخوری و روی یک صندلی نشاندند. ستوان دوم پزشک‌شان بود. او به سربازهای‌شان گفت:«محکم نگهش دارید.»

من فکر کردم منظورش این است که مواظبش باشید. سربازها محکم دست-هایم را گرفتند. پزشک‌شان گفت:«دهنت را باز کن.»

من چشم‌هایم را بستم و دهان را باز کردم. احساس کردم وسیله‌ای سخت وارد دهانم شد. زبان که به این جسم زدم حس کردم چیزی مثل انبر دست به همان بزرگی داخل دهانم است. با انبر دست گرفت دندانم را رو به بالا کشید. وقتی که به دندانم فشار وارد کرد خدا شاهد است اگر بگویم با وجود این که دو نفری دستم را گرفته بودند با صندلی خودم را به هوا پرتاب کردم شاید اغراق نکرده باشم. شاید باورپذیر نباشد، باید در آن شرایط قرار بگیرید تا باورتان بشود. آن قدر درد داشتم که از زیر دست‌شان فرار کردم. هرچی داخل محوطه دنبالم کردند به گرد پایم نرسیدند. دندان را که کشیده بود با آن، رگ و عصب‌های پیرامون را قطع کرده بود. با دهان خون آلود، از فرط دردِ فک و سر و صورت داد می‌زدم که دندانم درد نمی‌کند. شاید ده دور آن محوطه‌ی هواخوری از فرط درد دویدم و این سربازها نمی‌توانستند مرا بگیرند. از شدت درد فرار کردم و به سلول خودم پناه بردم. گفتم: درد دندانم خوب شد. دیگر نمی-خواهم دندانم را بکشید.

این مداوای دندان پزشکی‌شان بود. دردهای دیگر ما بماند. اگر آقای دکتر محمد کاکرودی همراه ما نبود معلوم نبود چه به سرمان می‌آوردند. بچه‌ها که بیمار می‌شدند دکتر کاکرودی گرچه دارو در اختیار نداشت اما هم بچه‌ها را راهنمایی

می‌کرد و هم خودش با عراقی‌ها صحبت می‌کرد. عراقی‌ها هم با هزار منت تعداد کمی قرص و دارو برای ما می‌آوردند.
ما اکثراً «گال» گرفته بودیم. محیط کثیف، لباس‌های کثیف و ازدحام شپش باعث می‌شد گال و بیماری‌های دستگاه گوارش بگیریم. عدم دسترسی کافی به آب و دستشویی باعث شده بود همه مشکل کلیه داشته باشیم و جز تحمل درد هیچ کاری از دست‌مان برنمی‌آمد. گاهی بچه‌ها بدن‌شان از عدم تحرک ورم می‌کرد. آقای «محمد مرادی» همشهری خودمان آن قدر ورم کرده بود که می‌گفتی هر آن ممکن است پوست بدنش پاره بشود و بترکد. اصلاً نمی‌توانست راه برود. بعد از مدتی با پیگیری آقای محمود محمودی ایشان را به بیمارستان بردند و گفتند مشکل حاد کلیه پیدا کرده است. بنده خدا واقعاً داشت از بین می‌رفت. بدن ما آن قدر ضعیف شده بود که مستعد هر بیماری شده بودیم.
به ما میوه نمی‌دادند. املاح و ویتامین‌های بدن‌مان پایین بود. مثلاً دو خوشه انگور می‌دادند و باید این را بین همه‌ی بچه‌ها تقسیم می‌کردیم. گاهی به هر فرد یک دانه انگور هم نمی‌رسید. ما با تیغ‌های مصرف شده این انگورها را تقسیم می‌کردیم که چند تکه بتوانیم بخوریم. تقسیم غذا داخل زندان مصیبت بود هر روز یکی از سلول‌ها مسئول تقسیم غذای قاطع یا بند می‌شد. غذا را با دیگ می‌آوردند که باید آن را بین دیس‌هایی که بین چند نفر مشترک بود، تقسیم می‌کردیم. فکر کنید اصلاً نمی‌شد. واقعاً مقدار غذای ما خیلی کم بود و ما ناچار بودیم تحمل بکنیم.
ما یاد گرفته بودیم با حداقل‌ها مدارا بکنیم و بسازیم. مثلاً یک چوب کبریت را با تیغ به چهار قسمت تقسیم می‌کردیم تا هر بار بتوانیم یک قسمت آن چوب کبریت را استفاده بکنیم. مثلاً اگر بچه‌ها سیگار می‌کشیدند عراقی‌ها پنج نخ سیگار به هر فرد برای یک ماه می‌دادند. آن هم منظم هر ماه همان پنج نخ سیگار را نمی‌دادند که بچه‌ها اذیت بشوند. بچه‌ها هر سیگار را به قسمت‌های

نیم سانتی تقسیم می‌کردند و آن را می‌کشیدند. من با سرنگی که پیدا کرده بودم چیزی شبیه چوب سیگار درست کرده بودم که بتوانم این سیگارهای نیم سانتی را در طول یک ماه استفاده بکنم.
ما آن قدر انفرادی کشیده بودیم که زمان و مکان را واقعاً از دست داده بودیم. طبیعتاً هر چیزی را باور می‌کردیم و در معرض اطلاعات غلط از طرف عراقی‌ها قرار می‌گرفتیم و همین خودش خطرآفرین بود. نمونه‌اش را در ماجرای آقای عزیز هادی پور بیان کردم.

- شما پیش‌تر فرمایش کردید که در زندان ابوغریب افراد بعضاً دست به قاپیدن بعضی چیزها مثلاً یک خودکار می‌زدند. در این زندان الرشید اوضاع چطور بود؟ آن خرت و پرت‌ها به کارتان آمد؟ افراد توانستند این جا دست به ابتکاراتی بزنند؟
- بله در زندان الرشید یک بار دوستان توانستند یک رادیو از نگهبان عراق بقاپند. یک روز که برای نیم ساعت ما را برای هواخوری بردند، یک نگهبان پشت در بود و یک نگهبان هم پشت بام زندان داشت پُست می‌داد. نگهبان مثل این که با اختلاف چیزی حدود کمتر از یک و نیم متر رادیو را پشت در ورودی زندان گذاشته بود. رادیو داشت ترانه پخش می‌کرد و نگهبان هم داشت قدم می‌زد.
یکی از دوستان گفت:«من باید این رادیو را بیاورم.»
من گفتم: نکن. رادیو روشن است. نگهبان هم به گوش است. می‌گیرند و اعدام‌مان می‌کنند. هر چه توضیح دادم قبول نکرد.

- این فرد چه کسی بود؟
- آقای عزیز هادی پور بود. ایشان چون خدمتش را در خوزستان انجام داده بود تا حدی عربی یاد گرفته بود.
خلاصه ایشان رفت و دست دراز کرد رادیو را بردارد که رادیو افتاد ولی نگهبان متوجه نشد. چون صدای رادیو را هم چنان می‌شنید واکنش نشان نداد. آقای عزیز هادی پور هم مجدد دست دراز کرد و رادیو را آورد. سریع صدای آن را

بست و رادیو را بُرد. ما هم که مدت هواخوری‌مان تمام شده بود به داخل قاطع و سلول‌های‌مان برگشتیم.
عزیز هادی پور و دیگر بچه‌ها سریع رادیو را جا ساز کرده بودند. صدای رادیو که قطع شده بود نگهبان فهمیده بود. تقریباً فوراً برای تفتیش قاطع و سلول‌ها آمدند. همه جا را به هم ریختند. اما رادیو را پیدا نکردند. ولی ول کن ماجرا نبودند. تا مدت‌ها هر روز گاه و بیگاه می‌ریختند داخل قاطع و سلول‌ها را تفتیش می‌کردند.

- رادیو را پیدا نکردند؟
- خیر نتوانستند رادیو را پیدا بکنند.

- مگر رادیو را کجا جا ساز و پنهان کرده بودند؟
- جایی که عقل جن هم به آن نمی‌رسید. یک هواکش داخل محوطه‌ی دستشویی بود. این‌ها سریع هواکش را خاموش، پره‌های آن را باز کرده و رادیو را پشت آن جا ساز کرده، دوباره هواکش را سر جایش بسته بودند.
عراقی‌ها هم هر روز می‌آمدند و همه جا را غیر از آن جا تفتیش می‌کردند. از این که نمی‌توانستند رادیو را پیدا بکنند اعصاب‌شان خراب شده بود و همه را کتک می‌زدند. کسی هم مُقُر نمی‌آمد بگوید رادیو کجاست؟

- چطور توانسته بودند به این سرعت هواکش را باز کنند و رادیو را پشت آن جاساز بکنند؟
- شنیده‌اید می‌گویند نیاز مادر ابداع است؟! در این جور مواقع هر کسی فکری به ذهنش می‌رسد. این زبر و زرنگی این‌ها هم حاصل همین مسئله بود.
هم آقای عزیز هادی پور و هم همه‌ی ما حقیقتاً ترسیده بودیم. چون واقعاً کار خطرناکی بود. به خاطر این کار همه را خیلی اذیت کردند ولی نتیجه‌ای نگرفتند. ما هم به خاطر حفظ جان خودمان چیزی نگفتیم.
در محیط‌های بسته مثل زندان که انسان تحت فشار است به راهکارها و

ابتکاراتی دست پیدا می‌کند. انگار این فضا باعث می‌شود انسان‌ها استعداد و خلاقیت‌های‌شان را پیدا بکنند. این پنهان کردن فوری رادیو هم شامل همین موضوع می‌شد. بچه‌ها این رادیو را آن جا انداختند تا آب‌ها از آسیاب افتاد. ما نمی‌توانستیم از آن درست استفاده بکنیم. باید به یک طریقی این رادیو را به دست آقایان خلبان می‌رساندیم. آن‌ها قبلاً یک رادیو قاپیده بودند. آن رادیو را آقای رضا احمدی که خود آقایان خلبان‌ها می‌گفتند مغز کامپیوتر نیروی هوایی ایران است ربوده بود. اتفاقاً ایشان هم وقتی برگشت شهید شد که به آن اشاره کردم.

آقای ابراهیم باباجانی هم که خلبان بود واقعاً نخبه و مغز متفکر بود. در تعمیرات وسایل الکترونیکی استاد بود. آن رادیو هم فکر می‌کنم در اختیار آقای محمود محمودی بود. این را هم به آن‌ها دادیم که بتوانند اخبار را برای بچه‌ها استخراج بکنند.

طبیعتاً بعد از مدتی باتری این رادیوها تمام می‌شد. وقتی باتری رادیوها تمام شده بود آقای ابراهیم باباجانی با پوست اناری که عراقی‌ها دور ریخته بودند و مقداری دیگر ضایعات برایش مایه‌ای مثل کاتالیزور درست کرده بود. بعد یک میخ داخل آن انداخته بود و خلاصه با دانشی که داشت توانسته بود مقداری الکتریسیته به اندازه‌ی راه انداختن رادیو تولید بکند. اخبار را بشنود، پیاده بکند و بنویسد تا به دست بچه‌های دیگر برسد.

بچه‌ها گاهی از همین مقدار پوست اناری که از آشغال عراقی‌ها جمع می‌کردند و یک تکه میخ زنگ زده که داخل همان آب انداخته بودند جوهر درست می‌کردند. بعد از آن جوهر برای نوشتن استفاده می‌کردند.

همیشه داخل زندان بین آشغال‌ها، بین درز و شکاف دیوارها خیلی چیزها پیدا می‌کردند و با استفاده از آن‌ها چیزهای مورد نیازشان را می‌ساختند. مثلاً من خودم برای رفع نیازمندی‌هایم سوزن درست کرده بودم. نخ تهیه کردم، کاموا برای بافتن یک ژاکت برای خودم درست کردم.

- امیر! وسایل ابتدایی برای این کارها را از کجا می‌آوردید؟

- در زندان و داخل سلول آدم یاد می‌گیرد خوب ببینند، خوب بشنود، خوب بفهمد و خوب توجه بکند. جمعاً حواس آدم خیلی تیز و جمع می‌شود. عرض کردم از درز و شکاف دیوارها و میان همان آت و آشغال‌های اطراف خودمان خیلی چیزهای به ظاهر به درد نخور پیدا می‌کردیم و می‌کوشیدیم تا به نوعی آن‌ها را به کار ببریم و از آن‌ها استفاده بکنیم.

مثلاً فکر می‌کنید آقای بابا جانی برای راه اندازی این رادیو وسایل خاصی داشت؟! نه. اما آن را راه انداخت. وقتی برای نیم ساعت هواخوری همه بچه‌های قاطع داخل محوطه می‌آمدند دنبال وسایل ضایعاتی می‌گشت تا بتواند مثلاً باطری یدک اولیه برای رادیو درست بکند. اتفاقاً توانسته بود این کار را هم انجام بدهد.

در همان مدت هواخوری پیغام جناب محمودی را از پشت پنجره‌ها به دیگر قاطع‌ها می‌رساندند و می‌گفتند:«جناب محمودی گفتند اگر روزنامه به شما دادند آن را به ما برسانید.» گرچه به قاطع‌های ما به شکل اتفاقی روزنامه می‌دادند و بیشتر به قاطع خلبان‌ها روزنامه می‌دادند، ولی اگر به ما هم روزنامه می‌دادند ما حاشیه‌های قابل استفاده روزنامه‌ها را جدا می‌کردیم و آن را یک جا در اختیار آقای باباجانی می‌گذاشتیم. آقای باباجانی شب‌ها می‌رفت زیر پتوی خودش که صدای خیلی کم رادیو به بیرون درز نکند. آقای باباجانی اخبار را توسط همان رادیو می‌شنید. بعد یا خودش می‌نوشت یا به یک نفر که کار نوشتن را انجام می‌داد منتقل می‌کرد تا آن را بنویسد. آن جا یک نفر کمک ایشان بود و کار نوشتن اخبار را انجام می‌داد.

جالب بود که یک سرنگ توی زندان پیدا کرده بودند و با آن از همان جوهری که از پوست انار درست کرده بودند مثل خودنویس به داخل سرنگ جوهر می‌کشیدند و با همان سوزن سرنگ و خود سرنگ مثل خودنویس خبرها را می‌نوشتند. آقای

باباجانی با دقت و صدای خیلی کم اخبار رادیو را گوش می‌داد و آن را برای آن فرد کاتب بازگو می‌کرد. آن شخص هم خبرها را می‌نوشت.
آقای باباجانی بچه‌ی بابلسر بود و از نظر سرعت تکلم مقداری تند حرف می‌زد. با استفاده از این مهارت، توانایی و کار دو نفره و تلاش جمعی اخبار را می‌نوشتند. این اخبار نوشته شده را دست به دست می‌کردند و سریع بین بچه‌ها پخش می‌شد. گاهی صحبت‌های آقای «فلسفی» و «آیت الله مظاهری» را هم به همین طریق هر چند خلاصه شده به دست بچه‌ها می‌رساندند.
اخبار داخلی ایران، چند و چون آمد و شد هیئت‌های صلح بین ایران و عراق و مذاکرات‌شان با آقای الاف پالمه را همین طور می‌نوشتند با خودشان بیرون می‌آوردند و هنگام هواخوری آن را داخل سلول‌ها و قاطع‌های دیگر پرت می‌کردند. شب‌ها بعد از این‌که آمار گرفته می‌شد و نگهبان در را قفل می‌کرد و می‌رفت ما اخبار را به هر زحمتی بود می‌شنیدیم و کسب خبر می‌کردیم. وقتی برای گرفتن ناهار و شام می‌رفتیم در سلول‌ها باز بود. اخبار را روی همان کاغذهای تهیه شده می‌نوشتیم و داخل سلول‌ها می‌انداختیم. از فاصله‌ی بین گرفتن غذا، غذا خوردن، شستن ظرف‌ها و گاهی دوش گرفتن برای این کار استفاده می‌کردیم. گاهی هم زمان هواخوری در محوطه‌ی هواخوری این کار را انجام می‌دادیم و این طوری اخبار را در قاطع‌ها می‌چرخاندیم.
عرض کردم خود زندان باعث می‌شود آدم تک تک دیوارها و درز و شکاف‌ها و فاصله‌های بین‌شان را بکاود و از لق و شل بودن‌شان برای پیدا کردن یا پنهان کردن وسایل استفاده بکند. داخل زندان و داخل سلول اگر دقت می‌کردیم خیلی چیزها پیدا می‌شد. می‌توانستیم از آن‌ها بهترین استفاده را ببریم. بچه‌ها آن سرنگ را پیدا کرده بودند و از آن خودنویس ساخته بودند. از همان پوست انارها جوهر درست کرده بودند.
من خودم آن قدر سلولم را می‌گشتم که وسایل مورد نیازم را پیدا می‌کردم یا از

ضایعات آن جا با زحمت چیزی می‌ساختم. مثلاً من یک تکه سیم پیدا کردم آن را آن قدر روی زمین سائیدم که سر گردش تیز شد و یک سر دیگر آن را هم آن قدر کوبیدم که پهن شد و با یک میخ آن قسمت پهن شده را سوراخ کردم. به این شکل برای دوخت و دوز لباس‌هایم سوزن درست کردم. البته به این سادگی نبود. من شاید چند ماه تلاش کردم. روزهای زیادی این سیم را به زمین می‌سابیدم تا تیز بشود. مدت‌ها آن را آرام آرام کوبیدم تا یک طرفش تخت بشود و بعد بتوانم با یک میخ آن را سوراخ کنم که نخ را از آن عبور بدهم. صبح تا شب این کار من بود. باید میخ را آن قدر روی سیم می‌چرخاندم تا گرم شود و آرام آرام از آن سیم یک روزنه باز می‌کردم تا در نهایت شکل یک سوزن بگیرد.

من آن قدر این سوزن را ظریف درست کردم که توانستم با آن خیاطی بکنم و گلدوزی انجام بدهم.

آن‌جا پتوهایی داشتیم که سبز رنگ بودند. این پتوها دورشان یک لبه‌ی توری مانند داشت که دو طرف لبه‌ی پتو را می‌گرفت. وقتی آن را باز می‌کردی حدوداً شاید عرض آن به ده سانت می‌رسید. خیلی فکر کردم که با آن چه درست کنم. دست آخر از آن یک ساک درست کردم. اتفاقاً ساک قشنگی هم شد. آن را با خودم به ایران آوردم.

من این لبه‌های پتو را باز کردم تکه تکه آن را با تیغی که پیدا کرده بودم بریدم با بریده‌های ۲۵ تا ۳۰ سانتی متری، نوارهای دو گانه‌ای برای دو طرف کیف درست کردم. بعد برای خود کیف مثلاً دو تا یک متری می‌بریدم و این‌ها را به هم می‌دوختم. حالا باید برای این ساک فکر زیپ می‌کردم. تُشک‌هایی داشتیم که این اواخر آن‌ها را به ما داده بودند. رویه‌ی پارچه‌ای داشت که یک زیپ بلند می‌خورد. آن زیپ را باز می‌کردم و برای کیف و ساکی که درست کرده بودم از آن استفاده می‌کردم. بعد هم دسته‌ای برای این ساک و کیف درست کردم. این دسته را هم با یک نوار ده سانتی دو سه لایه درست می‌کردم. وقتی که تمام شد

من یک ساک شیک و خوشکل داشتم.
عراقی‌ها خوشبختانه به این کارهای ماگیر نمی‌دادند. این کارها را قبل از پذیرش قطعنامه انجام می‌دادم که زمان زیادی داشتیم و باید زمان را سپری می‌کردیم.
یک روز بچه‌ها دیدند من عجب ساکی دارم. یادم هست که اول بار آقای علی والی ساک مرا دید و گفت:«کیومرث جان! این چیه درست کردی؟»
ایشان حدوداً ده سال از من بزرگتر بود. با احترام گفتم: علی جان! ساک است و این جوری درستش کردم.
علی والی گفت:«کیومرث! جان من برای من هم یک دانه درست کن.»
بعد فوراً رفت، لبه‌ی پتوهایش را کند و آورد. چه کار می‌کردم؟! مگر می‌شد روی این قهرمان وزنه برداری آسیا و مرد شریف را نگیرم؟! من هم شروع کردم برای آقای والی یک ساک مثل مال خودم درست کنم. حالا دیگر دستم روان شده بود. صبح تا شب روی این ساک کار می‌کردم. حسابی سرگرم می‌شدم. از صبح تا دیروقت و گاهی تا صبح روز بعد می‌نشستم و می‌دوختم. تازه ساک آقای علی والی را تمام کرده بودم که بچه‌های دیگر یکی یکی آمدند.
مانده بودم که خدایا باید چیکار بکنم. راهی نداشتم با همه دوست بودم و همه هم برایم احترام قائل بودند. دیدم جز این که برای همه به نوبت ساک درست بکنم راهی ندارم. برای همه ساک درست کردم. ساک‌های خیلی قشنگی بودند. ولی واقعاً آن جا خیلی به چشم‌هایم فشار آمد.
اتفاقاً خودم وسایلم را داخل همین ساک گذاشتم و برگشتم. وقتی برگشتم این ساک را هم به مادرم دادم. یک تسبیح هم در همین زمان اسارت درست کرده بودم که تسبیح خیلی قشنگی بود.
یکی از زمستان‌ها دو تا چراغ والور نفتی به ما داده بودندکه برای گرم کردن غذا از آن استفاده بکنیم. عراقی‌ها این والورها را برای یک هفته، دو هفته نفت می‌کردند. من یک شیشه‌ی شربت سینه لابه‌لای آشغال‌ها پیدا کرده بودم. تمیزش

کردم و مقداری نفت داخل آن ریختم و آن را گوشه‌ی سلولم گذاشتم. با نخ پتو برایش فتیله درست کردم و داخل آن گذاشتم و آن را برای روز مبادا نگه داشتم. با این شیشه‌ی شربت برای خودمان یک چراغ ساختم.

همیشه با خودم فکر می‌کردم دیگر چه کار کنم تا سرگرم بشوم؟

یک روز ما را برای هواخوری داخل محوطه بردند. من داشتم داخل محوطه قدم می‌زدم و آشغال‌ها را هم زیر نظر داشتم. گاهی عراقی‌ها چیزهایی دور می‌ریختند. گاهی خودمان چیزی دور می‌ریختیم. گاهی پلاستیک‌های رنگی و پاره‌ای پیدا می‌شد. مثلاً می‌دیدی یک مسواک مصرف شده و شکسته آن جاست. من این‌ها را که می‌دیدم با خودم می‌گفتم کاش با این‌ها یک چیزی درست بکنم. کلاً ذهنم روی درست کردن یک وسیله‌ای با آن‌ها متمرکز بود. آن قدر آدم به این چیزها فکر می‌کند که فکرش باز می‌شود. من این پلاستیک‌ها را جمع کردم. دیدم الان چراغ نفتی داریم. تیغ و سیم هم دارم. چراغ روشن می‌کردم این سیم را روی آن داغ می‌کردم. روی این پلاستیک‌ها آن قدر می‌چرخانند تا این‌ها ذوب می‌شدند و خودشان حالت دایره و گرد پیدا می‌کردند. با این پلاستیک‌ها مثل شیشه‌گرها ور می‌رفتم. وقتی به آن‌گردی و دایره‌ی دلخواهم تبدیل می‌شد آن را داخل لیوان آب می‌انداختم و سریع بیرون می‌کشیدم. آن گوهای پلاستیکی بدون این که بترکند سرد می‌شدند. بعد سوراخ‌شان می‌کردم که یک بند تسبیح از آن عبور بدهم با این ابتکار من یک تسبیح خوب و قشنگ درست کردم. وقتی برگشتم آن را به مادرم دادم تا سال‌ها مادرم این تسبیح را داشت. اخیراً از ایشان پرسیدم: تسبیحی که برایت درست کردم کجاست؟

مادرم گفت:«اگر آن را به کسی نداده باشم یا کسی آن را برنداشته باشد، باید داخل کمدم باشد.»

متاسفانه گویا تا الان مادرم تسبیح را پیدا نکرده است.

این کارها هم حوصله می‌خواست و هم ابتکار و سلیقه. بچه‌ها حوصله‌ی به

زحمت انداختن خودشان را نداشتند. من با این کارها خودم را سرگرم می‌کردم و چیزی را هم که نیاز داشتم می‌ساختم.

- عراقی‌ها این‌ها را نمی‌گرفتند یا اجازه می‌دادند آن‌ها را بیاورید؟

- خوشبختانه از ما این وسایل را نگرفتند. من خودم تسبیح و ساکم را آوردم. بچه‌ها هم ساک‌شان را آوردند. شاید چون کم بودیم به ما این اجازه را دادند که وسایل‌مان را بیاوریم.

من در همین زندان الرشید برای خودم یک ژاکت هم بافتم که شاید تعریف چگونگی بافتنش خالی از لطف نباشد.

بچه که بودم پدرم بیماری سختی گرفت. به همین علت چند روز بیمارستان بستری شد. وقتی که از بیمارستان به خانه برگشت دیدم چند خودکار دارد که دورشان را خیلی با سلیقه بافته‌اند.

برای من جالب بود از پدرم پرسیدم و گفتم این‌ها را چطور بافتند؟

پدرم طریقه‌ی بافت این‌ها را برایم توضیح داد. من هم چگونگی بافتن‌شان را یاد گرفتم.

حالا زمستان بود. در این فکر بودم که این‌جا زمستان سرد است. من هم لباس خاصی ندارم. چیکار بکنم که یک ژاکت برای خودم ببافم. واقعاً هم سرد بود. زمستان و تابستان ما یک پیژامه و یک پیراهن نازک داشتیم. همین هم باعث شد که من به فکر بافتن یک ژاکت برای خودم بیفتم. یاد خودکار بافی بچگی‌ام افتادم. واقعاً شاید اگر در این شرایط نبودم اصلاً این فکر به ذهنم نمی‌رسید. به همین فکر می‌کردم و با خودم گفتم خب من به نخ نیاز دارم. یک مرتبه چشمم به پتوهایم افتاد. گفتم چه خوب نخ فراهم شد. آمدم پتوهایم را نخ کشی کردم بعد دو میخ به کنج دیوار زدم و چیزی مثل چله کشی‌دار قالی ساختم. پتویم را نخ و بعد کلاف کردم. حالا کلاف‌های سبز و سفیدی داشتم. نصف پتویم را این جوری نخ کردم. البته این کارها مدت زمان زیادی می‌برد. کار یک ساعت، یک

روز و یک هفته نبود. ولی سرگرم می‌شدم. هر کلاف را از بند تار مانند چله کشی آویزان کردم. حالا باید آن چه را در ذهن داشتم می‌بافتم. بعد از چهار، پنج سال من یک ژاکت قشنگ بدون آستین برای خودم بافتم.
همه‌ی بچه‌ها تعجب کردند و گفتند:«این را چطور درست کردی؟»
من هم گفتم: می‌بینید چهار، پنج سال است برای بافتنش زحمت می‌کشم.
واقعاً هم ژاکت را خیلی قشنگ بافته بودم. حیف که جا ماند. نتوانستم آن را با خودم بیاورم. لباس که به ما دادند گفتم: این را چرا با خودم ببرم. الان می‌گویم کاش آن ژاکت را با خودم می‌آوردم. یک یادگاری عتیقه بود. چهار، پنج سال برای بافتن آن زحمت کشیده بودم. بلد نبودم برایش آستین ببافم.

- این ژاکت را قبل از پذیرش قطعنامه بافتید؟
- بله. قبل از پذیرش قطعنامه بود.

- عراقی‌ها نمی‌آمدند بگویند چه کار می‌کنید؟
- طوری درستش کرده بودم که به محض رفتن زندانبان و نیامدنش تا ساعت هشت صبح من کارم را شروع می‌کردم. یا وقتی می‌آمد برای ناهار در را باز می‌کرد و ناهار را می‌داد و کارهای‌مان را می‌کردیم، او که می‌رفت من از این فرصت استفاده می‌کردم. دو تا میخ بود. سریع داخل دو جایی که داشتند مستقرشان می‌کردم و بند را هم وصل می‌کردم. وقتی هم کار نمی‌کردم زیر پتوی دیگرم پنهان‌شان می‌کردم. به همین خاطر در دید نگهبان عراقی نبود که بهانه بگیرد یا بخواهد مرا اذیت بکند. اگر می‌دید اجازه نمی‌داد انجام بدهم و حتماً می‌گفت ممکن است فردا با همین وسیله طناب درست بکنی و یک وقت باعث دردسر بشوی.
ما در زندان الرشید چنین وضعیتی داشتیم. من باید خودم را سرگرم می‌کردم و اگر می‌توانستم نیازمندی‌های خودم را با همین سرگرمی‌ها می‌ساختم.
عراقی‌ها در هیچ فرصتی برای اذیت کردن ما کوتاه نمی‌آمدند، به ویژه قبل

از پذیرش قطعنامه. مثلاً یک بار به دنبال یک دعوا بین ما و نگهبان‌های‌شان پنجره‌ی مشرف به محوطه‌ی باز زندان را دیوار کشیدند و از آن قسمت بالا چیزی در حد یک راه عبور هوا گذاشتند.

- چرا این کار را انجام دادند؟

- آقای اسدالله میرمحمدی وقتی نگهبان عراقی آمد به او گفت:«به مسئولین‌تان بگو بیایند ما می‌خواهیم با آن‌ها صحبت بکنیم.»

نگهبان عراقی گفت:«نمی‌آیند.»

جناب میرمحمدی گفت:«اصلاً باید رئیس جمهورتان آقای صدام حسین بیاید و حرف ما را بشنود. ما با ایشان کار داریم.»

ما هم پشت کلام جناب میرمحمدی را گرفتیم. از ما اصرار بود و از عراقی‌ها انکار. وقتی دیدند ما کوتاه نمی‌آئیم گفتند:«یک سرهنگ برای شنیدن حرف‌های‌تان می‌آید.» یک سرهنگ تمام که فرمانده یکی از قسمت‌های‌شان بود آمد. جناب میرمحمدی باز گفت:«باید شخص رئیس جمهور و ارشد نظامی‌تان آقای صدام حسین بیاید.»

آن سرهنگ‌شان گفت:«من نماینده‌ی ویژه‌ی فرمانده کل قوا جناب صدام حسین هستم. می‌بینید که با یک هیأت همراه که همه سرهنگ و سرگرد هستند آمده‌ام که حرف شما را بشنوم.»

عراقی‌ها به خاطر احترام این سرهنگ‌شان در تمام سلول‌ها را باز کرده بودند. ما هم داخل سالن قاطع بودیم. مشغول صحبت کردن بودند که نمی‌دانم چه موضوعی پیش آمد که آن سرهنگ عراقی گفت:«نه! اصلاً ما باید شما را بکشیم.»

یک مرتبه آقای اسدالله میر محمدی گفت:«تکبیر.»

ایشان که گفت تکبیر همه‌ی بچه‌ها از داخل سالن قاطع به محوطه‌ی هواخوری یورش بردیم و الله اکبر گفتن و تکبیر فرستادن را شروع کردیم. تا جایی که می‌توانستیم بلند الله اکبر می‌گفتیم.

این سرهنگ عراقی و هیئت همراهش که ترسیده بودند، دستور تیراندازی هوایی دادند و نگهبان‌ها هم چند تیر هوایی شلیک کردند. سریع هم دستور دادند ما را با زور داخل قاطع‌ها بفرستند.
خلاصه داشتند ما را داخل قاطع می‌انداختند که یکی از نگهبان‌های عراقی به چنگ بچه‌های ما افتاد. ما نگهبان عراقی را با خودمان داخل قاطع بردیم. ما که اسیر بودیم از عراقی‌ها اسیر گرفتیم. این بار ما سریع‌تر درها را بستیم.
سرهنگ عبداللهی که افسر ژاندارمری بودند، بازجویی از این نگهبان عراقی را شروع کرد. نگهبان عراقی که داخل خاک خودشان اسیر ما شده بود از ترس عین بید می‌لرزید.
عراقی‌ها پشت پنجره می‌آمدند و می‌گفتند:«نگهبان ما را آزاد کنید.»
ما هم گفتیم تا خواسته‌های ما را انجام ندهید. این نگهبان اسیر ما خواهد بود و آزاد نمی‌شود.

- عراقی‌ها نمی‌توانستند کلاً در قاطع را بشکنند، بعد اسیرشان را آزاد و شما را هم تنبیه بکنند؟

- چرا. اما نمی‌خواستند کار بالا بگیرد. از طرفی ما هم که دیدیم کار به این شکل پیچ خورده خشمگین‌تر شدیم. هرکس هر طوری می‌توانست آماده‌ی زد و خورد می‌شد. می‌دانستیم که عراقی‌ها از این ماجرا ساده نمی‌گذرند. گفتیم الان می‌روند نیرو می‌آورند.
آقای علی والی که قهرمان وزنه برداری نیروهای مسلح در آسیا بود ماشاالله یلی بود. چند تا از درهای سلول‌ها را درآورد و پشت در اصلی زندان گذاشت. سلول‌های ما از داخل قاطع به سمت محوطه‌ی هواخوری پنجره داشت که پشت آن با فاصله میله زده بودند. مثل نرده‌های دزدگیر که ما می‌زنیم اما یکپارچه نبودند.
آقای علی والی تنومند و قوی بود. پا را به دیوارگیر می‌داد و میله‌های پشت پنجره را یکی یکی می‌کند و دست ما می‌داد. به این شکل تمام نرده‌های پنجره‌های

سلول را کند. خوشبختانه الان ایشان در قید حیات است و در تهران زندگی می‌کنند. ایشان هم افسر ژاندارمری بود. خلاصه زندان الرشید از حالت عادی خارج شد ولی عراقی‌ها آمدند و تقریباً با زبان خوش وارد مذاکره شدند.
گفتند:«ما خواسته‌های‌تان را تا جایی که مقدور باشد خودمان انجام می‌دهیم و هر چه نیز از اراده و توان ما خارج باشد، به مافوق خودمان اطلاع می‌دهیم. شما هم نگهبان را آزاد کنید که مسئله بدتر پیچیده نشود.»
بعد گفتند:«الان خواسته‌ی شما چیست؟»
گفتیم: به هر نفر یک خودکار و یک دست لباس بدهید. چون از زمان اسارت تا آن زمان لباس نداده بودند. بی‌وجدان‌ها چند سال یک بار یک دست لباس به ما نمی‌دادند. خلاصه با توافق و قول دادن برای انجام خواسته‌های ما، نگهبان‌شان را آزاد کردیم. صبح که زندان الرشید را مجدداً تأمین دادند و خیال‌شان راحت شد، آمدند پنجره‌های سلول‌های رو به محوطه را یک به یک دیوار کشیدند. به این شکل کلاً ارتباط ما با محوطه را قطع کردند. گرچه قبلاً هم دیوارهای روبه‌رو آن قدر بلند بود که ما آسمان را نمی‌دیدیم. حتی روی دیوارهای بلند داخل محوطه هم محافظ‌های سیمانی زده بودند که به آن‌ها «پلیت»[۴] می‌گفتند. این‌ها را هم آن قدر بلند گرفته بودند که ما عملاً چیزی از آسمان را نمی‌دیدیم.
خلاصه حالا فقط یک مسیر رد و بدل هوا برای‌مان گذاشته بودند. دیگر چشم‌مان جایی را نمی‌دید. تا قبل از پذیرش قطعنامه وضع ما این طوری بود.
بعد از پذیرش قطعنامه عراقی‌ها آمدند مقداری حسن نیت نشان دادند. دیگر در سلول‌های ما را نمی‌بستند و فقط در قاطع یا بندها را می‌بستند. دوباره پنجره‌های دیوار چین کرده را تخریب کردند و به جای دیوار چیده شده پنجره و نرده زدند.
این عرب‌ها آن قدر ذلیل و بدبخت بودند که از یک اسیر دست بسته هم می‌ترسیدند. وقتی می‌خواستند ما را جابه‌جا بکنند با چند نیروی مسلح این کار را انجام می‌دادند. حتی در زمان باز کردن درها نیز پنجاه نفر از نیروهای‌شان را

۴. plate- ورقه‌های فلزی یا سیمانی که به عنوان محافظ به کار می‌رود.

می‌آوردند که ما را بترسانند و بزنند.
مثلاً در قاطع یا همان بند را باز می‌کردند. دو ردیف می‌ایستادند و با عجله می‌گفتند:«یالا! یالا! اُخرج! قُم.»(زود، زود، خارج شو! پاشو!)
ما هم باید پشت سر هم بیرون می‌رفتیم. نمی‌شد که از روی هم بپریم یا هم دیگر را لگد بکنیم. این‌ها از دو طرف تا آخر محوطه هواخوری با کابل ما را می‌زدند. بعد از آن طرف هم می‌گفتند:«یالا! اِمشی.»(زود برو. گم شو.) دوباره ما را می‌زدند و دوباره ما را می‌بردند داخل قاطع و ما را داخل سلول‌ها می‌انداختند.
عرض کردم. من فکر می‌کنم این کتک‌ها برای ما نعمت بود. خدا به دل‌شان می‌انداخت ما را بزنند که ما از فرط درد جسمی درد روانی اسارت را فراموش بکنیم. روح و روان ما سبک بشود و تا مدت‌ها بی‌خیال بشویم. این طور بدن‌مان کوفته و خسته می‌شد و گذر عمر را خیلی متوجه نمی‌شدیم.

- بین شما کسی بود که عربی بلد باشد که اگر روزنامه‌ای به شما می‌دادند بتواند بخواند؟

- بله. بودند. اکثر بچه‌ها به خاطر نیاز و برخورد، تا حدی عربی گفتاری یاد گرفته بودند. همان طور که عراقی‌ها هم تا حدی فارسی یاد گرفته بودند. بعضی از نیروهای ما که محل خدمت‌شان مثلاً اهواز و جنوب بود تا حدی عربی گفتاری، نوشتاری و حتی خواندن را یاد گرفته بودند. بعضی‌ها که محل زندگی‌شان جنوب بود عربی بلد بودند. بچه‌های خلبان هم انگلیسی بلد بودند و برای همین هم روزنامه کمابیش دریافت می‌کردند و می‌خواندند و خبر را به بچه‌ها می‌رساندند.
من یادم هست، گاهی روزنامه‌ی «الثوره» که یک روزنامه‌ی عربی بود را به قاطع ما می‌دادند. ولی ما آن را نمی‌خواندیم. فقط آن بخش قابل استفاده‌اش را جدا می‌کردیم که به بچه‌های خلبان برسانیم.
ما به اخبار آن‌ها اعتمادی نداشتیم. هر اخباری داخل زندان می‌آمد اغلب دروغ و اشتباه یا تاریخ گذشته بود. در اخبار آن‌ها نیروهای ما همیشه شکست می‌خوردند

و خودشان همیشه پیروز می‌شدند. طوری بود که روحیه‌ی ما را تضعیف بکنند. ما اصلاً نمی‌دانستیم این روزنامه ساختگی‌ست یا یک روزنامه‌ی واقعی‌ست که خودشان هم دارند. ما نمی‌توانستیم به آن‌ها اعتماد بکنیم. آن‌ها پیروزی و حتی شکست‌شان را خوب جلوه می‌دادند. خُب ما نظامی بودیم می‌توانستیم حدس بزنیم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

- شما از اخبار مهم مثل فوت امام(ره) چگونه مطلع می‌شدید؟

- ما از طریق اخباری که آقای باباجانی می‌گرفت و به آن سر برگ‌ها منتقل می‌کردند، فهمیدیم. گویا مجری خبر آقای «حیاتی» خبر را خوانده بود. ما این‌جا متوجه شدیم امام خمینی(ره) به لقاء الله پیوسته است.

- عراقی‌ها با شنیدن این خبر چه واکنشی داشتند؟

- عراقی‌ها خوشحال بودند. اول ما هم علت این خوشحالی بیش از حدشان را نمی‌دانستیم تا این‌که خبر به دست‌مان رسید. می‌گفتند:«با مرگ خمینی جنگ تمام شد.» آن‌ها به امام خمینی، خمینی می‌گفتند. اصلاً اهل رعایت ادب برای عنوان اسم رهبری یا مسئولین ما نبودند. با شنیدن این خبر بچه‌های خودمان خیلی ناراحت شدند. همه گریه می‌کردیم. ولی عراقی‌ها واقعاً خوشحالی می‌کردند. به ما اجازه‌ی تجمع یا عزاداری نمی‌دادند. هرکس جداگانه گریه می‌کرد. هر دو نفر در سلول خودشان ناراحت و عزادار بودند.

- امیر! فرمایش کردید خاطره‌ای از چگونگی ساختن خانه توسط موریانه‌ها دارید که نتیجه‌ی بودن در زندان‌های انفرادی است. ممکن است این خاطره را بفرمائید.

- بله یک زمانی خود من دانش‌آموز بودم می‌گفتند: «کتابی آمده که حاصل بررسی چگونگی ساختن خانه‌ی زنبورهای عسل در کندوهای‌شان است. چگونگی ارتباط‌گیری این‌ها با هم و چگونگی ارتباط‌گیری مورچه‌ها با هم و ساختن لانه‌های‌شان را توضیح می‌دهد.

ما می‌گفتیم: مگر چنین چیزی ممکن است؟!
روزگار به من گفت، بله! ممکن است. روزی دست تقدیر تو را به جایی می‌برد که خودت شاهد چگونگی ارتباط گرفتن موریانه‌ها با هم و خانه سازی‌شان باشی، و بعدها خودت آن را برای دیگران بازگو کنی.
موریانه‌ها معمولاً در اماکن نمور، تاریک و یا خانه‌های خلوت تجمع می‌کنند و یا در بدنه‌ی چوب‌ها رخنه می‌کنند. مدتی که در سلول انفرادی خودم بیکار بودم، اول این موریانه را ندیدم ولی ناخودآگاه وقتی توجه‌ام به دیوار معطوف شد دیدم یک حشره‌ای روی دیوار است. روزها و ماه‌ها من این‌ها را نگاه می‌کردم. تکثیرشان و تحرکات‌شان را زیر نظر می‌گرفتم. من قصدم مطالعه یا بررسی زندگی موریانه‌ها نبود. با این کار فقط زمان را می‌کشتم و خودم را سرگرم می‌کردم تا زمان بگذرد.
من دیدم این موریانه‌ها اندک اندک تعدادشان دارد زیاد می‌شود. موریانه‌ها از مورچه کمی درشت‌تر و زرد رنگ‌تر بودند. آن زمان دید چشم‌هایم خیلی خوب بود و این‌ها را به راحتی می‌دیدم. چون به زندگی این‌ها دقت می‌کردم دیدم این‌ها یک جایی تجمع کرده‌اند. یکی از موریانه‌ها روبه‌روی‌شان ایستاده است. مثل یک ارشد نظامی که برای گروهانش صحبت می‌کند شروع به تکان دادن دست و شاخک‌هایش کرد. من متوجه شدم بعد از هر چند حرکت این موریانه‌ها، تعدادی از آن‌ها از تجمع جدا می‌شوند. فهمیدم این موریانه دارد باقی موریانه‌ها را توجیه و برای‌شان تقسیم کار تعریف می‌کند.
انگار می‌خواستند کار مهمی انجام بدهند. بعد دیدم ردیف‌هایی از موریانه‌ها می‌روند و برمی‌گردند و انگار با خودشان چیزی مثل خاک می‌آورند. این‌ها آن چه را که می‌آورند تحویل موریانه‌ی دیگر می‌دهند. آن موریانه هم تعداد دیگری موریانه را دور خودش تحت امر داشت. این رفت و آمدها شاید مدت‌ها طول می‌کشید. من می‌دیدم تعدادی از این موریانه‌ها متفرق شدند. یک تعداد هم

آمدند جای دیگری را بررسی کردند. همه‌ی این‌ها روی دیوار حرکت می‌کردند. بعد از این رفتارها شروع به کار کردند. من دیدم یکی از این‌ها انگار مثلاً بنا باشد، منتظر بود موریانه‌ها برایش مواد مورد نیازش را بیاورند. دیدم هر موریانه چیزی می‌آورد و به این موریانه که به نظر من بنا بود می‌داد. این موریانه خاک را از آن‌ها می‌گرفت با بزاق دهانش مثل گِل درستش می‌کرد و به شکل مدور و تونلی شکل روی دیوار می‌چسباند. کمی که پیش رفت دیدم روی پاهایش می‌ایستد و با پاهای جلوترش مثل یک بنا به طاقی که زده است دست می‌گیرد و طاق جدیدی می‌زند و ذره ذره بالاتر می‌رود.

من می‌خواستم ببینم این‌ها واقعاً متوجه‌اند دارند چه کار می‌کنند؟ به همین خاطر تلنگری به خانه‌ای که ساخته بودند زدم و یک ذره‌اش را خراب کردم. دیدم سریع یک موریانه از دور آمد رفت به موریانه‌ای که بنا بود اطلاع داد. موریانه‌ی بنا جایی که کار می‌کرد را رها کرد و آمد خیلی سریع این قسمت را که من خراب کرده بودم، بازسازی کرد. من چند بار این را امتحان کردم و دیدم بله این‌ها کاملاً متوجه‌اند و می-دانند دارند چه کار می‌کنند. فهمیدم این‌ها بنا دارند. معمار دارند. ناظر دارند. کارگر دارند و مشغول ساخت خانه هستند. این موریانه می‌آمد مکان تخریب شده را نگاه می‌کرد. آن جا را بررسی می‌کرد. دوباره آن را مثل قبل می‌ساخت و از آن جا باز به محل قبلی که از آن آمده بود می‌رفت و کارش را از نو شروع می‌کرد. خیلی جالب بود. دیدم این‌ها تقریباً دارند خانه‌شان را شبیه شکل یک درخت می‌سازند. این جا چون هیچ وسیله‌ای نبود که بتوانند داخل آن نفوذ بکنند و لانه بسازند آمده بودند لانه‌شان را به این شکل روی دیوار می‌ساختند.

من این کار عجیب موریانه‌ها را به چشم خودم در این سلول طی ماه‌ها دیدم. شاید ساختن این لانه‌ی موریانه‌ها دو یا سه سال طول کشید و من این دو سه سال کارم این بود که به ساخت این خانه توسط موریانه‌ها توجه کنم. من با این کار زندگی می‌کردم و سرگرم می‌شدم. شاید باور نکنید طرح این خانه را موریانه‌ها دقیقاً مثل

یک درخت ترسیم کرده بودند. این خانه را که ساختند من توجه کردم در آن ساکن شدند. از آن بیرون می‌آمدند و دوباره داخل آن می‌شدند. واقعاً کارشان، دستور گرفتن‌شان از یک موریانه‌ی دیگر، اجرای دقیق آن دستور و تقسیم کارشان برایم شگفت‌آور بود. بعداً یاد آن خبری افتادم که می‌گفتند کتاب چگونگی زندگی زنبور عسل آمده است و نویسنده‌ای دارد که زندگی آن‌ها را مطالعه کرده است، و فهمیدم که واقعاً حقیقت دارد.

این جاست که انسان وقتی به زندگی این‌ها دقیق می‌شود احساس می‌کند صدای گفتگوهای‌شان را می‌شنود. تازه من هیچ وسیله‌ی دقیقی نداشتم که مثلاً تصویرها را ضبط بکنم و بعد با بزرگنمایی و حرکت آهسته‌تر آن را ببینم. چه بسا اگر این وسایل را می‌داشتم می‌توانستم بهتر درک‌شان کنم.

اگر بخواهم مَثَل بزنم باید بگویم زندگی کردن این موریانه‌ها برای من مثل ابراز محبت به نظر می‌آمد. یک نفر محبتش را با نگاه بیان می‌کند و دیگری محبتش را به زبان می‌آورد. در هر دو حال طرف دیگر می‌فهمد این طرف چقدر به او محبت دارد. من خودم دیدم که این موریانه‌ها از طریق چشم و تکان دادن شاخک‌ها با هم ارتباط می‌-گرفتند و بعد دنبال کاری می‌رفتند و برمی‌گشتند.

در زمان اسارت سال‌ها وقت داشتم تا رفتار این‌ها را ببینم. هم سرگرم می‌-شدم و زمان را می‌گذرانم و هم به خودم امید می‌دادم و می‌گفتم خدایی که از احوال این موریانه‌ها آگاه است حتماً احوال من را هم می‌بیند.

اسارت یک سری منافع دارد. مثلاً آدم یاد می‌گیرد شکیبا باشد و به هر مسئله‌ای با دقت نگاه بکند. سعی بکند راز پشت آن را بفهمد. به خیلی از مطالب در همان سلولی می‌رسد که ظاهراً خالی است و هیچ چیزی در آن نیست.

تجربه‌ی دیگرم هم زندگی با یک موش بود که قبلاً به آن اشاره کردم. من فکر می‌کنم این‌ها همه لطف خداوند به من بود که در این سلول انفرادی کمکم می‌کرد هم چیزهایی را یاد بگیرم و هم به این وسیله سببی ایجاد می‌کرد تا زمان بر من بگذرد

و گذر سنگین زمان را هم حس نکنم و تاب بیاورم.
من این را خودم دیدم و کاملاً تجربه کردم. الان به دوستان می‌گویم صدا و صوت ما اصلاً از بین نمی‌رود و این‌ها کاملاً قابل بازیابی و حتی تفکیک است. همان طور که نور هم همین حالت را دارد. این‌ها را در اسارت واقعاً درک کردم. من و تمام اسرای دیگر چون خورد و خوراک بسیار کمی داشتیم ذهن‌های‌مان خیلی دقیق‌تر شده بود. همه چیز را با دقت بیشتری نگاه می‌کردیم. هم دقیق‌تر گوش می‌کردیم و هم توجه‌مان به همه چیز بیشتر معطوف می‌گردید. این طور بیشتر رخدادها را درک می‌کردیم و برای‌مان قابل فهم‌تر می‌شدند.
زندگی موریانه‌ها به این ترتیب دو سال در زندان الرشید مرا سرگرم کرد. حیفم آمد این را ماجرا را تعریف نکنم.
در فصل‌های بعدی به خاطرات بازگشت و بازنشستگی اشاره می‌کنم که مباحث گفتنی زیادی دارد.

رهایی و بازگشت به ایران...

- بعد از گذشت هشت سال شما چطور از اوضاع قبول قطعنامه و یا گفتگو برای تبادل اسرا مطلع شدید؟

- از طریق اخباری که آقای باباجانی و دوستان می‌گرفتند و به بچه‌ها می‌رساندند در جریان قرار گرفتیم ولی واقعاً برای‌مان قابل باور نبود. گرچه منبع خبر ما موثق بود اما باورش برای ما غیرممکن بود. آن هم برای ما که از اول جنگ تا پایان جنگ و بعد از آن هم مفقود الاثر بودیم.

ما هنوز شک و تردید داشتیم اما یک روز یک روزنامه‌ی عراقی برای ما آوردند که در صفحه‌ی اول آن عکس بزرگ یک کبوتر زده بودند و خبر تبادل اسرا را با تیتر درشت نوشته بودند. این دو خبر که یکدیگر را تائید می‌کردند برای ما نوید آزادی به ارمغان آوردند. واقعاً انگار بوی آزادی از درون روزنامه بیرون می‌وزید. شاید زیباترین صحنه‌ی اسارت من تا آن لحظه همان بود.

اصلاً یادم نمی‌رود وقتی یک کبوتر سفید با دو بال بلند و بزرگ را صفحه‌ی اول روزنامه دیدیم همه به آزادی امیدوار شدیم. این‌جا بود که عرض کردم عراقی‌ها آمدند حسن نیت نشان دادند. آن پنجره‌های آجر چین شده را دوباره تخریب کردند و باز پنجره و نرده زدند. در سلول‌ها را دیگر نمی‌بستند و به بستن در قاطع اکتفا می‌کردند.

قطعنامه ۵۹۸ از طرف ایران در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ پذیرفته شد اما تبادل اسرا عملاً از ۲۶ مرداد سال ۱۳۶۹ شروع شد.

- در فاصله ی بین پذیرش قطعنامه و شروع تبادل اسرا در ۲۶ مرداد سال ۱۳۶۹ زمان بر شما چگونه می‌گذشت، بحث تبادل شما کی مطرح شد؟ متوجه چه تغییراتی از طرف عراقی‌ها شدید؟

-در زندان الرشید وضعیت ما تا ۲۴ شهریور سال ۱۳۶۹ همان گونه بود که عرض کردم. بعد از این تاریخ و با وجود پذیرش قطعنامه نیز هنوز خیلی چیزها مثل گذشته بود. کیفیت غذا تغییری نکرد. هر وقت دل‌شان می‌خواست به هر علت باز ما را می‌زدند. هنوز هم چون ما را از صلیب سرخ جهانی مخفی نگه داشته بودند. ما را تهدید می‌کردند.

هنوز هم سعی می‌کردند ما را با تهدید یا تطمیع به رادیو تلویزیون ببرند تا به ایران و مسئولین‌مان توهین بکنیم. باز هم می‌گفتند:« اگر با ما همکاری کنید بهترین امکانات زندگی در عراق یا هر کجای دنیا که بخواهید برای‌تان فراهم می‌کنیم.» ما که قبول نمی‌کردیم دوباره ما را کتک می‌زدند. ما را در انفرادی نگه می‌داشتند. این‌ها از شکنجه‌های جسمی و روانی ما واقعاً لذت می‌بردند. هنوز برای ما تونل وحشت درست می‌کردند و در طول آن معبر دو ردیف از نیروهای عراقی رو به روی هم می‌ایستادند. ما که رد می‌شدیم به طور وحشیانه‌ای ما را با کابل می‌زدند.

با تمام این شرایط ما با شنیدن خبری که آقای باباجانی داد و آن تصویری که در روزنامه دیدیم به اصل خبر پذیرش قطعنامه و امکان تبادل اسرا پی بردیم. اما چطور یا کی می‌خواستند ما را مبادله بکنند برای ما معلوم نبود. چون باز هم عراقی‌ها ما را تهدید می‌کردند و می‌گفتند:« شما به دستور صدام مفقودالاثر نگه داشته شده‌اید. یک اسیر ما برنگردد، همه‌ی شما را می‌کُشیم.»

خبری هم نمی‌دادند که اسرا دارند آزاد می‌شوند یا نه. نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظار ماست. خودمان هم مات و متحیر بودیم که چرا عراقی‌ها با ما این طور

رفتار می‌کنند. از طریق اخباری که آقای بابا جانی می‌گرفت متوجه می‌شدیم که اسرا دارند آزاد می‌شوند و یک وقت متوجه شدیم که تمام اسرا آزاد شده‌اند و فقط ما مانده بودیم. اصلاً نمی‌توانستیم از زندانبان‌ها هم چیزی بپرسیم. اگر هم می‌پرسیدیم جواب شان همان بود که عرض کردم. بعد اگر کمی دل‌شان می‌سوخت و حسن نیت نشان می‌دادند می‌گفتند:« الله کریم.» (خدا بخشنده است) این تنها جواب‌شان بود. حالا یا واقعاً اطلاع نداشتند یا نمی‌خواستند چیز دیگری به ما بگویند.

یک شب دیدیم آمدند و نفری یک دست لباس سربازی که پیراهنش آستین کوتاه بود به ما دادند و گفتند:« فردا به ایران می‌روید.»

حالا چطور باید این خبر را باور می‌کردیم؟ طبیعی بود باور نکنیم. ما به سلول انس گرفته، عادت کرده بودیم. وسایل‌مان را تحویل زندان استخبارات داده بودیم حالا چطور ممکن بود فردا ما را یک مرتبه به ایران ببرند؟! واقعاً برای ما جای پرسش بود. از طرفی این خبر آن قدر شوکه کننده بود که یک آن اصلاً انگار یخ کردیم. انگار احساسات‌مان را از دست داده بودیم. اصلاً هیچ تصور و تجسمی از ایران، شهرمان و خانواده‌مان نداشتیم. نه این‌که فراموش کرده باشیم. نه؛ تصور و تجسمی نداشتیم. هر کاری می‌کردیم هیچ تصویری به ذهن‌مان نمی‌آمد.

آن شب گذشت. صبح ساعت هفت و هشت بود. عراقی‌ها آمدند و شروع کردند به داد و هوار زدن که:« یالا گُم! یالا گُم!(زود باشید. زود بلند شوید.) می‌خواهید به ایران بروید.»

ما که هنوز باورمان نشده بود. واقعاً فکر می‌کردیم این هم یک برنامه‌ی دیگر عراقی‌هاست. خوابی جدید است که برای‌مان دیده‌اند.

گفتیم: بگذارید بخوابیم. ما کو ایران؟! (ایران کجاست؟!)

باور نمی‌کردیم. فکر می‌کردیم دروغ می‌گویند و دارند با ما یک بازی روانی دیگر انجام می‌دهند. گاهی هم می‌گفتیم شاید راست باشد و به خودمان امیدواری

می‌دادیم. بین شک و امید بودیم. وقتی مجبورمان کردند لباس‌های‌مان را عوض کنیم، متوجه شدیم قصدشان برای جابه‌جایی ما جدی است اما به کجا نمی‌دانستیم. هنوز هرجا غیر از ایران در ذهن‌مان باورکردنی‌تر بود.
البته این اواخر کتک زدن را کم تر و یک وقت حتی متوقف کردند. اما هیچ تغییری در کیفیت زندگی ما به وجود نیاوردند که بگوئیم این رفتارشان دال بر تغییر سرنوشت ماست.

- طی این مدت بازرسان صلیب سرخ جهانی باز هم شما را ندیدند؟
- شب قبل از این‌که بخواهند ما را به ایران بیاورند، نیروهای صلیب سرخ جهانی به شهر «بعقوبه» عراق آمده، مستقر شده بودند. ما آن‌جا برای اولین و آخرین بار نیروهای صلیب سرخ جهانی را دیدیم.
یک روز صبح عراقی‌ها آمدند، ما را دست و چشم بسته سوار اتوبوس کردند و همراه نگهبان مسلح حرکت دادند. ما هم طبق معمول نمی‌دانستیم داریم به کجا می‌رویم و چرا به این شکل ما را حرکت می‌دهند. شک به دل‌مان افتاد و با خودمان گفتیم نکند این هم یک کلک جدید است و می‌خواهند باز اردوگاه ما را عوض بکنند. اتوبوس‌ها هم راه خودشان را می‌رفتند. مدتی گذشت متوجه شدیم اتوبوس‌ها ایستادند. صدای گفتگوی عربی به گوش من رسید. مطمئن شدیم که از زندان الرشید ما را به جای دیگری آورده‌اند. این جا هم ما را چشم و دست بسته تخلیه کردند. بعد چشم بندهای ما را برداشتند. دیدیم وسط یک بیابان در محوطه‌ای باز هستیم. وسط این بیابان یک ردیف میز و صندلی گذاشته بودند و یک هیئت هم از نیروهای صلیب سرخ جهانی پشت آن میزها به کارها رسیدگی می‌کردند. ما هم به ستون ایستاده بودیم. مقابل ما هم دو، سه هزار نفر از نیروهای منافقین خیلی علیه ما شعار می‌دادند. ما ۵۸ نفر حتی منتظر بودیم که این منافقین به ما حمله بکنند. ما بی محل‌شان کردیم که بفهمند به قول معروف:«جواب ابلهان خاموشی است.» ضمناً جای جواب دادن به آن‌ها هم آن جا نبود.

هنوز چیزی نگذشته بود که نیروهای سازمان صلیب سرخ جهانی یکی یکی اسامی ما را خواندند.
نیروهای صلیب سرخ از ما می‌پرسیدند:« آیا می‌خواهید به هر کشوری که دوست دارید پناهنده بشوید؟ اگر دوست دارید الان می‌توانید پناهنده بشوید. ما الان می‌توانیم شما را به آن کشور بفرستیم. حقوق، مزایا، خانه، زندگی و هر چیزی بخواهید به شما طبق حقوق شهروندی آن کشور داده می‌شود. فوراً شهروند آن کشور می‌شوید دوست دارید به کدام کشور بروید؟»
ما گفتیم: نه! ما می‌خواهیم به ایران برگردیم.

- از افرادی که با شما بودند کسی بود که تمایل به پناهندگی داشته باشد؟
- نه. انصافاً هیچ کس بعد از آن همه سال تحمل دشواری دست و دلش حتی نلرزید چه برسد به این‌که بگوید من می‌خواهم پناهنده بشوم. ما آن همه زجر را تحمل کرده بودیم و زیر بار حرف عراقی‌ها نرفته بودیم به خاطر این که به وطن، مردم، نظام و به شرف نظامی گری مان خیانت نکنیم.
عجیب بود که خیلی هم اصرار و پافشاری می‌کردند. از ترکیه بگیرید تا کانادا، انگلیس، آمریکا و هر کشوری که خودت انتخاب می‌کردی. می‌گفتند:« انتخاب کنید تا شما را همین الان به هر کشوری که دوست دارید با تمام امتیازهایش بفرستیم.»
ما متعجب از این بودیم که این‌ها حدوداً ده سال است ما را ندیده‌اند حالا چرا همان پیشنهادی را می‌دهند که عراقی‌ها طی این سال‌ها مدام پیشنهاد پذیرش آن را به ما می‌دادند. چطور تا همین لحظات آخر هم خسته نشده‌اند؟!
در پاسخ این همه اصرار فقط گفتیم: نه! ما می‌خواهیم به ایران برگردیم.
آن‌ها دوباره می‌گفتند:« خوشبخت‌ها! بروید و از این فرصت استفاده کنید.»
اما ما زیر بار نمی‌رفتیم. نیروهای صلیب سرخ وقتی دیدند که پافشاری و اصرارشان فایده ندارد ما را ثبت نام کردند. اطلاعات فردی، درجه و یگان خدمتی ما را پرسیدند و ثبت کردند. آدرس محل زندگی‌مان را خواستند. مثلاً من آدرس

محل زندگی ده سال پیش خودم را دادم. در حالی که اصلاً نمی‌دانستم خانواده‌ام هنوز در آن مکان هستند یا نیستند.

- وقتی شما در این پادگان بعقوبه‌ی بغداد بودید به خانواده‌های‌تان خبر نداده بودند که دارید برمی‌گردید؟

- نه! هیچ کس از زنده بودن ما خبر نداشت. تب و تاب آمدن اسرا هم تقریباً تمام شده، به قول معروف آب‌ها از آسیاب افتاده بود. این‌ها هم وقتی دیدند که ما اهل پناهنده شدن به هیچ کشوری نیستیم، ما ۵۸ نفر را مجدداً سوار همان اتوبوس‌ها کردند و به سمت مرز ایران فرستادند.

۲۴ شهریور ماه سال ۱۳۶۹ بود.این بار ما را از بعقوبه به سمت مرز ایران حرکت دادند. باز هم به ما چشم بند زدند و حق نداشتیم که چشم بندهای‌مان را برداریم. ما ۵۷ نفر بودیم که با دو اتوبوس برمی‌گشتیم. عرض کردم شهید سرلشکر خلبان سید حسین لشگری را با ما آزاد نکردند. ایشان هشت سال بعد از ما آزاد شد. اما به خاطر حضور ایشان، ما به گروه ۵۸ معروف شده بودیم.

همان زمان آقای «یحیوی»،«بوشهری» و حاج آقا «ابوترابی» را هم با ما برگرداندند. سید محسن یحیوی می‌گفتند معاون وزیر نفت بوده است اما بعداً شنیدیم که ایشان همراه وزیر نفت بوده است. ایشان هم گویا کفیل و وزیر مسکن و شهرسازی بودند. به هر حال ایشان را هم با ما برگرداندند. همان طور که حاج آقا سیدعلی اکبر ابوترابی را که روحانی بود، با ما برگرداندند. این بزرگواران را همان شبی که ما در بعقوبه ماندیم به ما اضافه کردند و با ما برگرداندند و هیچ کس هم از برگشت ما اطلاعی نداشت.

چیز زیادی نگذشت که از مرز عراق خارج شدیم. به ما گفتند:« از مرز عراق خارج شده‌اید. الان می‌توانید چشم بندهای‌تان را بردارید.»

وقتی چشم بندهای‌مان را برداشتیم دیدیم داریم به سمت مرز خسروی می‌رویم. تقریباً نزدیک به یک ماه و چند روز بعد از تبادل تمام اسرا، فقط ما ۵۷ نفر داشتیم

به سمت مرز ایران برمی‌گشتیم.
ما به مرز ایران که نزدیک شدیم از دور نیروهای ایرانی را می‌دیدیم ولی تعجب می‌کردیم. زمانی که ما اسیر شدیم اصلاً افسر چهار ستاره نداشتیم. اما این‌ها افسرهای چهار ستاره بودند. نمی‌دانستیم درجه‌ی سروانی چهار ستاره شده است. فکر می‌کردیم دارند ما را اشتباهی می‌برند. تعجب‌مان لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. پیش خودمان می‌گفتیم: خدایا این‌جا کجاست؟! این‌ها چه کسانی هستند؟! چرا چهار ستاره روی دوش‌شان دارند؟!
خلاصه لب مرز خسروی اتوبوس‌های عراقی ایستادند و ما افسران ارتش خودمان را از نزدیک دیدیم. یکی یکی ما را تحویل گرفتند و با مشخصاتی که در دست داشتند تطبیق دادند.
ما به محض این‌که بعد از نُه سال و هشت ماه پا روی خاک ایران گذاشتیم؛ زانو زدیم و خاک ایران را بوسیدیم. افسرهایی که آن‌جا بودند به احترام ما بلند شدند و ما را در آغوش کشیدند. اتوبوس‌های ایرانی منتظر بودند. ما را با عزت و احترام به داخل اتوبوس‌های خودمان هدایت کردند. ما را بدون سر و صدا به اسلام آباد غرب آوردند. بعد به پادگان الله اکبر ارتش در اسلام آباد غرب بردند. آن جا از ما پذیرایی به عمل آوردند و چون به وقت ناهار هم نزدیک شده بودیم به ما ناهار دادند. این جا به ما گفتند:« تا شما استراحت کنید با صدا و سیما تماس گرفته خواهد شد تا خبر ورود تعدادی از آزادگان را به مردم بدهد که مردم به استقبال و پیشواز شما بیایند. کمی استراحت بفرمائید تا آماده‌ی حرکت به سمت کرمانشاه بشوید.»
ما هم کمی استراحت کردیم. حالا دیگر به غروب نزدیک شده بودیم.
دوباره ما را با احترام به سمت اتوبوس‌ها هدایت کردند. داخل اتوبوس به ما گفتند:«برنامه این طور چیده شده است که به کرمانشاه برویم و از آن جا هم با یک پرواز به تهران خواهید رفت.»

اتوبوس‌ها که از پادگان الله اکبر اسلام آباد بیرون زدند، راننده رادیو را روشن کرد. رادیو داشت خبر ورود جمعی از آزادگان را پخش می‌کرد و از مردم می‌خواست به استقبال و پیشواز این آزادگان بیایند. به راننده گفته بودند:« آرام تر حرکت کند تا مردم بتوانند به استقبال بیایند و ابراز احساسات بکنند.» گاهی هم خانواده‌هایی که مفقود الاثر داشتند با شنیدن این خبرها می‌توانستند بیایند و احوالی از فرزندان‌شان بگیرند. این تیر آخر این خانواده‌ها بود که شاید به این طریق می‌توانستند از فرزندان‌شان کسب خبری بکنند.

رادیو تند و تند خبر ورود گروهی از آزادگان به وطن را پخش می‌کرد و می-گفت ۵۸ نفر از آزادگان دارند به وطن برمی‌گردند و از آن‌ها دعوت می‌کرد که به استقبال و پیشواز بیایند.

به این ترتیب ما به میدان «جمهوری اسلامی» فعلی شهر کرمانشاه یا میدان «تاجگذاری» سابق رسیدیم. دیدیم مردم سنگ تمام گذاشته‌اند. ما را از دل جمعیت و وسط شهر عبور دادند. ما به همین خیابان «مدرس» فعلی یا «چهار راه اجاق» قبلی رسیدیم. آن‌قدر جمعیت به استقبال ما آمده بودند که اتوبوس به سختی حرکت می‌کرد. به همین خاطر عبور ما از داخل شهر کرمانشاه خیلی طول کشید. مردم ابراز احساسات می‌کردند و ما برای‌شان دست تکان می‌دادیم. فضای عاطفی عجیبی بود.

با وجود ازدحام جمعیت استقبال کننده بالاخره ما به فرودگاه شهید «اشرفی اصفهانی» کرمانشاه رسیدیم. هوا داشت تاریک می‌شد. ما داخل فرودگاه کمی معطل شدیم. آن جا دیدیم یک هواپیمای c-۱۳۰ منتظر ماست. نماینده‌ی وقت ولی فقیه در کرمانشاه، آیت الله «زرندی»، استاندار وقت و مسئولین کشوری و لشکری شهر همه آن جا بودند. ما را آماده‌ی پرواز کردند و با یک فروند هواپیمای c-۱۳۰ به تهران بردند.

آن جا سه شبانه روز مهمان دولت‌مردان‌مان بودیم. یک شب مهمان مقام معظم

رهبری، رهبر فرزانه انقلاب بودیم. یک شب مهمان وزیر وقت اطلاعات بودیم. یک شب هم معاون اول رئیس جمهور وقت آقای دکتر حبیبی میزبان ما بودند. البته در واقع تمام این سه شبانه روز ما مهمان‌های ویژه‌ی مقام معظم رهبری بودیم. ایشان با بزرگواری تمام، تمام وقت‌شان را در اختیار ما گذاشته بودند و حتی یک ساعت هم به کار دیگری نپرداختند. مقام معظم رهبری این سه شبانه روز شخصاً میزبان ما بودند و یک لحظه ما را ترک نکردند.

ما در یکی از پادگان‌های نیروی هوایی اسکان داده شده بودیم. ما در این دیدار از صمیمیت و سادگی رهبر خیلی متعجب بودیم. مدام از ما دلجویی می‌کردند و به ما روحیه می‌دادند و از ما ۵۸ نفر به صورت ویژه تقدیر کردند.

مقام معظم رهبری فرمودند:« ما اسامی شما ۵۸ را داشتیم و الان هم اسامی‌تان همراهم است. هیچ وقت از احوال شما بی اطلاع نبودیم و مدام پیگیر آزادی و مبادله‌ی تک تک شما بودیم.»

بعد از این دیدارها ما را توجیه کردند که از نظر سلامتی مراقب خودمان باشیم. به ما گفتند:« ببینید! الان چه این جا چه وقتی به خانه‌های خودتان برمی‌گردید همه تلاش می‌کنیم و تلاش می‌کنندکه از شما بهترین پذیرایی را به عمل بیاوریم. اما خود شما باید مراقب باشید و خیلی غذا نخورید چون بدن شما اصلاً آماده‌ی پذیرفتن مقدار بالایی از ویتامین‌ها و دیگر نیازمندی‌هایش نیست. بیمار می‌شوید و خدای ناکرده ممکن است جان تان به خطر بیفتد. اصلاً ما شما را دعوت کردیم که هم با رهبر انقلاب و مسئولین دیدار داشته باشید و هم سه روز در واقع شما را در قرنطینه‌ی طبی و تغذیه‌ای نگه داریم تا مطمئن بشویم در سلامتی کامل به سر می‌برید. اما به محض این که به منزل برگردید خانواده‌های‌تان بعد از این همه سال دوری ذوق زده می‌شوند و سعی می‌کنند بهترین غذاها را برای‌تان فراهم بکنند. مراقب باشید خیلی غذا نخورید. حتی در خوردن مایعات هم زیاد روی نکنید. خدای نکرده ممکن است منجر به فوت بشود.»

خیلی‌ها به همین علت فوت شده بودند. چون بدن‌شان به آن وضعیت عادت کرده بود و با دریافت ویتامین‌های قوی بدن‌شان به هم ریخته بود و به اصطلاح «سنکوب» یا «اور دوز»[۱] کرده بودند. بدن‌ها خیلی ضعیف شده بودند و یک باره تحمل این حجم از خوراکی را نداشتند. خیلی‌ها به این شکل از بین رفته بودند.
خلاصه از ما پذیرایی کردند. آن جا یک امیر نیروی هوایی سرپرست رتق و فتق امور ما شده بودند. ایشان هم نفرات تحت امر داشتند. برای هر کدام از ما یک نفر را مأمور کرده بودند که سریعاً اول ما را به پیرایشگاه داخل پادگان برسانند. بعد ما را حمام می‌بردند. منتظر می‌شدند که ما یک استحمام کامل و بدون عجله انجام بدهیم. واقعاً بعد از این همه سال محرومیت کشیدن درک می‌کردیم که همین حمام، همین پیرایشگاه و همین عزت و احترام چه نعمتی است؟
انصافاً این چند روز خیلی به ما احترام گذاشتند. خدا نگهدارشان باشد. چه پذیرایی‌شان، چه مهمان نوازی‌شان در حد عالی بود. این‌جا به هر کدام از ما یک دست کت و شلوار سرمه‌ای، دو پیراهن زیبا، یک ساک پر از اسباب بازی، بیست هزار تومان پول نقد و یک سکه‌ی بهار آزادی دادند. برای خلبان‌های نیروی هوایی که تعدادشان زیاد بود، لباس پرواز جدید با درجه‌های جدیدشان آوردند و این بزرگواران هم لباس پروازها را پوشیدند.

- فقط برای خلبان‌ها لباس نظامی و پرواز آوردند؟

- بله

- برای بچه‌های نیروی زمینی و دیگر نیروها چطور؟

- خیر. برای هیچ کدام از ما لباس محل خدمت‌مان را نیاورده بودند.

- چرا؟ مگر نماینده‌ی نیروی زمینی، نیروی دریایی و دیگر نیروها که بین ۵۸ نفر آزاده داشتند آن جا حاضر نبودند؟

---

۱. Over dose- اور دوز یا بیش مصرفی به استفاده‌ی بیش از توان متابولیک بدن گفته می‌شود. در بیش مصرفی ممکن است بدن به حالت سمی درآمده و مرگ را منجر بشود.

- ما ندیدیم که کسی بیاید و سرپرست ما باشد. اصلاً نیروی هوایی شأن خاصی برای خودش، کارکنانش و آزادگانش قائل بود. مثلاً در مورد ظرفی که برای پذیرایی از ما از آن استفاده می‌کردند، دوستان به شوخی می‌گفتند:« اگر حتی داخل این ظرف سوپ بخوری طعم خورش فسنجان می‌دهد.»
واقعاً از آن ظرف‌ها ما در عمرمان ندیده بودیم. نیروی هوایی همه چیزشان زمین تا آسمان با نیروی زمینی تفاوت داشت.
خلاصه ما این جا پذیرایی شدیم. هم از نظر پزشکی دوران قرنطینه‌مان را طی کردیم و هم رهبر فرزانه انقلاب را سه شبانه روز دیدیم و میهمان ویژه‌ی ایشان و سایر بزرگواران بودیم. همین جا به ما عنوان آزادگان ممتاز را دادند که لوح آن را هم اعطا کردند. البته فقط دوستان ساکن تهران لوح شان را که مشهور به «لوح زرین آزادگان ممتاز» بود، دریافت کردند و قرار شد که برای ما هم به مراکز استان مان بفرستند که طی مراسمی به ما داده بشود. بعد چون تعداد زیادی از این ۵۸ نفر خلبان‌های نیروی هوایی و اکثراً هم تهران ساکن بودند، برای هرکدام یک خودروی پاترول را گل کاری کرده بودند و هر کدام را با احترام تا منزل‌شان مشایعت کردند.
ما پنج نفر کرمانشاهی ماندیم. من، آقای غلام شفیعی، آقای محمد مرادی، آقای علیرضا لطفی، مسعود اکبری بودیم که لطف کردند ما را به فرودگاه بردند که به کرمانشاه برگردیم.
مسئول فرودگاه به نظرم آقای محمدی نامی بود. ایشان گفت:« اجازه بدهید الان به نیروی زمینی زنگ می‌زنم و کسب تکلیف می‌کنم که ببینم برای شما پنج نفرآزاده‌ی بزرگوار چه برنامه‌ای دارند و می‌خواهند چکار بکنند که ما هم اطاعت امر بکنیم.
آقای محمدی به نیروی زمینی ارتش زنگ زد و گفت:« نیروی هوایی پنج آزاده‌ی شما را به فرودگاه آورده‌اند. این بزرگواران آخرین گروه آزادگان هستند که هرکدام نُه سال و هشت ماه اسارت کشیده‌اند. الان ما در خدمت‌شان هستیم خواستم

ببینم برای‌شان چه برنامه‌ای دارید؟ ما الان پروازی نداریم که این بزرگواران را به کرمانشاه بفرستیم. الان چکار باید بکنیم؟»
ما از گفتگوی آقای محمدی با کسی که آن طرف خط بود این‌گونه فهمیدیم که گفته بودند:« امشب آن‌ها را به مسافرخانه‌ای بفرستید استراحت بکنند.»

- تلفن روی پخش بود و شما می‌شنیدید؟
- نه! ما از گفتگوی بین این دو بزرگوار مکالمات‌شان را حدس می‌زدیم. ضمناً آقای محمدی بعد از قطع کردن تلفن برای ما توضیح داد.
آقای محمدی عصبانی شد و گفت:« من چطور این بزرگواران را این وقت شب به مسافرخانه بفرستم. این‌ها ده سال در ایران نبوده‌اند. الان کجای تهران را بلدند؟ این‌ها کجا دارند که بروند. این‌جا نه فامیلی دارند نه آشنایی، نه جایی را بلد هستند. شما می‌فرمائید من این آزادگان را بفرستم مسافرخانه یا جایی استراحت بکنند. بفرمائید کجا بروند؟»
آقای محمدی به هیچ نتیجه‌ای نرسید. تلفن را قطع کرد و به ما گفت:« نیروی زمینی می‌گوید این آزادگان را بفرستید مسافرخانه‌ای، جایی استراحت بکند. آخر من شما را کجا بفرستم؟ من خودم یک خودروی پیکان دارم می‌توانم آن را به شما بدهم که همین الآن حرکت بکنید و بروید ولی می‌ترسم با توجه به این که ده سال رانندگی نکرده‌اید اتفاقی برای‌تان بیفتد.»
ایشان خیلی ناراحت بودند. به قول معروف کارد به او می‌زدی خون از بدنش بیرون نمی‌زد. ناراحت و متأسف شد که همکار ما در نیروی زمینی این طور پاسخ داده است.
تقریباً ساعت یازده شب شد. آقای محمدی گفت:« الان یک راهی پیدا می‌کنم.» گوشی را برداشت و به یکی از آقایان خلبان زنگ زد و گفت سریع به مهر شهر کرج بروید و به خلبان فلانی - اسمش را هم گفت ولی الان به خاطر ندارم- بگوئید همین الان با یک گروه پروازی به فرودگاه بیایند. گویا یک هواپیمای کوچک چند

نفره به صورت اضطراری آماده داشتند. این بنده خدا را احضار کرد. ایشان هم آمدند وضعیت را برای شان توضیح داد. چیزی نگذشت که گفتند هواپیما آماده پرواز است. آقای محمدی آن شب بسیار محترمانه ما را به محل استقرار هواپیما هدایت کرد. ما سوار هواپیما شدیم تا آن زمان من این طور هواپیمایی ندیده بودم. صندلی‌هایش روبه‌روی هم بودند. پذیرایی زیادی هم داخل هواپیما برای ما تدارک دیده بودند.

بعد از کلی معطلی بالاخره ساعت دوازده شب ما از فرودگاه مهرآباد به مقصد فرودگاه کرمانشاه سوار این هواپیما شدیم.

چیزی نگذشت که خلبان گزارش پرواز را داد و گفت:« الان در فضای هوایی استان همدان و روی گردنه‌ی اسدآباد هستیم. ارتفاع ما این قدر و سرعت مان هم این وضعیت را دارد و دمای بیرون هواپیما این مقدار است. تا کمتر از نیم ساعت دیگر در فرودگاه کرمانشاه به زمین خواهیم نشست.»

تا خلبان این را گفت. ما به هم نگاه کردیم. بدون هماهنگی همه به این فکر می‌کردیم که خدایا! در این وقت شب کجا برویم؟! برویم در خانه‌ی چه کسی را بزنیم؟! واقعاً جایی را بلد نبودیم. نه اعضای خانواده را می‌شناختیم و نه از آدرس‌های که داشتیم اطمینان داشتیم. این فکرها خوره‌ی جان‌مان شده بود و عذاب مان می‌داد. واقعاً این بار در وطن خویش غریب شده بودیم.

خلاصه ما در این فکر بودیم که خلبان گفت:« کمربندهای تان را ببندید ارتفاع‌مان را کم می‌کنیم و برای نشستن در فرودگاه کرمانشاه آماده می‌شویم.» چیزی نگذشت که دیدیم از روی هوانیروز کرمانشاه رد شدیم و هواپیما وارد فضای فرودگاه شد. چند دقیقه نگذشت که چرخ های هواپیما باند فرودگاه را لمس کرد و ته باند هواپیما از حرکت ایستاد. جایی که باید پله‌های مخصوص می‌آوردند تا ما پیاده شویم. وقتی روی پله‌های فرود آمدیم، دیدیم هیچ کس داخل فرودگاه نیست. با خودمان فکر می‌کردیم و می‌گفتیم خدایا چرا این جوری است؟! حتی یک نفر

هم نباید آمده باشد. یک مرتبه متوجه شدیم یک پاترول آمد و یک شخص نظامی از آن پیاده شد و به سمت ما دوید.
خودش را معرفی کرد و گفت:« سرهنگ «نظر محمدی»[۲] فرمانده پایگاه یکم رزمی هوانیروز کرمانشاه هستم و برای استقبال از شما آزادگان سرفراز آمده‌ام. اصلاً نگران نباشید. خانواده‌ها این جا بودند. چون این جا نزدیک جاده است و به خاطر این که خدای نکرده اتفاقی برای بچه‌ها نیفتد، ما همه را به سمت هلال احمر خیابان «کسری»، «شهید سید محمد سعید جعفری» فعلی فرستاده‌ایم. الان لطفاً سوار پاترول بشوید. درها را قفل کنید تا وقتی به سیل جمعیت رسیدیم خانواده‌ها از سر احساسات شما را پایین نکشند، مبادا خدای نکرده اذیت بشوید یا حادثه‌ای رخ بدهد.»
ایشان با احترام ما را به سمت ماشین هدایت کرد و ما هم سوار شدیم. درها را هم قفل کردیم. جناب محمدی خودش رانندگی کرد و ما را به سازمان هلال احمر در همین خیابان کسری رساند. آن جا دیدیم جای سوزن انداختن نیست. خانواده‌ها برای استقبال آمده بودند. انگار تمام شهر آن جا جمع شده بودند. ما هم که هیچ کس را نمی‌شناختیم.
مردم با دست به شیشه‌ی پاترول می‌زدند. انگار آن‌ها ما را می‌شناختند اما ما آن‌ها را نمی‌شناختیم. طوری با دست به شیشه می‌زدند که ما می‌گفتیم الان شیشه‌ها خرد می‌شوند. خوشبختانه درها قفل بودند وگرنه حتماً ما را پایین می‌کشیدند.
برگزار کنندگان این مراسم از مردم خواستند آرامش خودشان را حفظ بکنند. اسامی ما را خواندند و از خانواده‌ها خواستند با رعایت نکات حفاظتی و ایمنی یکی یکی بیایند و ما را تحویل بگیرند. همین طور هم شد. با وجود این که مردم و خانوادها شادی‌شان را متوقف نکردند اما به قول معروف جمعیت کوچه داد و این بار تونل شادی ایجاد شد. هر خانواده جلو می‌آمد و آزاده‌اش را به آغوش

۲ . سید نظر محمدی. فرمانده‌ی اسبق پایگاه یکم رزمی هوانیروز کرمانشاه. ایشان با درجه‌ی سرتیپ دومی بازنشست و چند سال بعد هم فوت کردند.

می‌کشید بعد روی دوش می‌گرفت و می‌برد.
نوبت به خانواده‌ی من رسید. دیدم از وسط جمعیتی که از دل جمعیت حاضر جدا شد و به سمت من آمد، جوان بالا بلندی که من نمی‌شناختمش آمد و مرا روی دوشش گرفت و با خودش به دل جمعیت بُرد. من در آن موج جمعیت و شادی تنها کسی که به نظرم آمد مردی بود که به پدرم شباهت داشت و دیگری هم شاید مادرم بود. پدرم آن قدر از شوق دیدار پسرش بعد از نُه سال و هشت ماه و شش روز اسارت ذوق زده شده بود، که زمین خورده بود. جمعیت هم آن قدر زیاد بودند که اصلاً توجه نکرده بودند، روی دستش رفته بودند و دستش شکسته بود. اما آن قدر شاد بود که درد شکسته شدن دستش را حس نمی‌کرد. دستش کاملاً کج افتاده بود اما اصلاً انگار نه انگار. نه دردی حس می‌کرد و نه ناراحت بود. یک آخ هم نمی‌گفت.
آن زمان که من آزاد شدم و به ایران برگشتم پدرم ۵۹ ساله بود. ایشان متولد ۱۳۱۰ بود و من سال ۱۳۶۹ برگشتم. ایشان دقیقاً ۵۹ سال سن داشتند.
خلاصه خانواده آمدند و هر کدام دست در گردن من انداختند و من را بوسیدند و از جمعیت جدا کردند. خانواده‌ام از خوشحالی حتی خودروی تریلر پسر عمویم را هم گل کاری کرده بودند. خودروهای پیکان سواری را هم گل کاری کرده بودند. مرا سوار خودرو پیکانی کردند که راننده‌اش را نمی‌شناختم. نمی‌دانستم این راننده پسر دایی من است. من قیافه‌ها را فراموش کرده بودم. ما در آن مدت اسارت آن قدر با هیچ کس به ویژه مردم شخصی برخورد نکرده بودیم، وقتی این افراد شخصی را می‌دیدم احساس می‌کردم سرهای‌شان کشیده و درازتر از حد معمول است. من این طور می‌دیدم.
مادرم و این پسری که من را «قلمدوش»[۳] گرفته بود صندلی جلوی خودروی پیکان نشسته بودند. دو تا دختر هم کنار دستم نشسته بودند. هر کدام یک طرف صورتم را می‌بوسیدند و کِل می‌کشیدند و شادی می‌کردند.

۳. در فرهنگ دهخدا در تداول عامه قلندوش یا غلندوش هم آمده است.

به مادرم گفتم: این‌ها چه کسی هستند؟ مرا کر کردند از بس هوار کشیدند.
مادرم با خنده گفت:« این پسر شاخه شمشاد برادرت است. وقتی تو اسیر شدی هشت ساله بود و الان هجده ساله است. این‌ها هم خواهرهایت هستند.» بعد هم اسم‌های‌شان را گفت.
به مادرم گفتم: من بد می‌بینم یا این مردم و بچه‌ها انگار کله‌های‌شان دراز و کشیده به نظر می‌آید؟! چرا کله‌های همه تخم مرغ شکلی شده است؟!
به والله قسم این‌هایی که دارم می‌گویم عین واقعیت است. مادرم بنده خدا فکر می‌کرد شوخی می‌کنم. همه فکر می‌کردند شوخی می‌کنم. می‌خندیدند. ولی من واقعاً این طور می‌دیدم. پیش خودم فکر می‌کردم مگر چقدر زمانه عوض شده یا مگر چه اتفاقی افتاده که شکل سر و گردن این مردم همه تغییر کرده است؟!
خلاصه با همین حال و هوا مرا به محله‌ی خودمان رساندند. سر کوچه که رسیدم دیدم این‌جا هم پر جمعیت است. تا پیاده شدم برادرم باز مرا روی قلمدوش گرفت. از خیابان تا دم منزل ما صد متری می‌شد. تمام آن جا را چراغ زده بودند. گلدان گذاشته بودند. جماعت زیادی آمده بودند. تمام اقوام دور و نزدیک من آمده بودند. تمام اهالی محل جمع شده بودند. دایی‌هایم، عموهایم و بچه‌های‌شان همه دورم حلقه زده بودند. من واقعاً نمی‌شناختم‌شان. من فقط متعجب بودم. می‌گفتم خدایا! این‌ها کی هستند؟! چرا ین کارها را انجام می‌دهند؟! دو ساعتی طول کشید تا مرا به در خانه‌ی خودمان آوردند و از آن جا هم به داخل حیاط بردند.
حیاط خانه مان لبالب از جمعیت بود. یکی گفت:« آقا کیومرث! برای مردم صحبت بکن.»
من هم در حد توان خودم کمی برای‌شان صحبت کردم و از زحمات‌شان قدردانی به عمل آوردم. یادم هست گفتم خوشحالم که بعد از این همه سال به وطن برگشته‌ام. من شرمنده خانواده‌ی شهدا هستم. بعد متوجه شدم که تعدادی

از همکاران و دوستانم هم آمده‌اند. دیدم جای خیلی از دوستان و همکاران ما که شهید شده‌اند چقدر خالی است. از آن‌ها هم ذکر نام کردم.
یادم هست یکی از همکارانم به اسم «یدالله جدید الاسلام» هم که چند سال اسیر بود و در اردوگاه اسارت کشیده بود و ۲۶ مرداد سال ۱۳۶۹ برگشته بود، آن‌جا تشریف آورده بود و داشت بین مردم از میهمانان پذیرایی می‌کرد.
تا یک ماه خانه‌ی ما شلوغ بود. ما شام و ناهار مهمان داشتیم. روزی دو تا گوسفند سر بریده می‌شد. فضای عجیبی بود. من مدت‌ها بود این فضا را ندیده بودم.
من تا شش ماه خواهرهایم را از هم تشخیص نمی‌دادم. وقتی می‌آمدند به آن‌ها می‌گفتم: تو کدام خواهر منی؟
دوباره اسم خودش را می‌گفت.
خواهر کوچکم که الان دختر بزرگی بود می‌گفت:« داداش! یادت هست آخرین روزی که رفتی مرا بغل کردی به مغازه‌ی سر کوچه‌مان بردی و برایم پفک و تنقلات خریدی؟»
من اما نمی‌شناختمش و به خاطر این که دلش نشکند می‌گفتم:« عجب! تو همان هستی؟»
زندگی عجیبی بود.

- امیر! شما بعد از این که برگشتید چه مدت طول کشید تا به این زندگی جدید در ایران عادت بکنید؟

- خیلی طول کشید. سعی می‌کردم خودم را با شرایط جدید وفق بدهم. باز هم از ستاد آزادگان می‌آمدند و می‌گفتند:« خیلی مراقب خورد و خوراک‌تان باشید و رعایت کنید.»
من هم رعایت می‌کردم. یادم هست یک روز اقوام جمع شدند و گفتند:« برویم تاق و سان(طاق بستان) دوری بزنیم و ناهاری بخوریم.» هوا هم خوب بود. بعد از آزاد شدن اولین باری بود که بعد از نُه سال و هشت ماه می‌خواستم به طاق بستان بروم.

هندوانه‌ی گرفته بودند آن را نصف کرده، جلوی دست من گذاشته بودند. حالا حدود بیست، سی نفر دور تا دور آدم نشسته بودند. این هندوانه را جلوی دست من گذاشتند. هیچ کس از این هندوانه یک قاچ بر نمی‌داشت بخورد.
من یک قاچ کوچک از آن برداشتم و باقی را جلوی دست دیگران گذاشتم. دیدم من هندوانه می‌خورم این بنده‌های خدا گریه می‌کنند. این وضعیت مدت‌ها ادامه داشت. هر روز، هر هفته و هر ماه افراد دیگری به دیدن من می‌آمدند و سعی می‌کردند مرا بیرون ببرند. که به قول معروف دوری بزنیم و حال و هوایی عوض بکنیم.

- امیر! فرمودید که در شب بازگشت شما پدر گرامی‌تان افتاد و دستش شکست. شما کی متوجه شدید؟ چه کار کردید؟

- فردا صبح ایشان را به بیمارستان برده بودند. من جایی را بلد نبودم و اصلاً به من هم اطلاع نداده بودند وگرنه حتماً خودم همان شب ایشان را به بیمارستان ارتش می‌بردم. تازه وقتی هم آمد آن قدر دور و برمان شلوغ بود که من نفهمیدم چرا پدرم دستش را باند پیچی کرده است.
وقتی پرسیدم: پدر! چرا دستت را بسته‌ای؟
پدرم گفت: « دیشب توی جمعیت که به استقبال آمده بودند زمین خوردم. مردم پا روی دستم گذاشتند و دستم شکست. باور کن تا صبح از خوشی برگشتن تو دردش را حس نکردم.»
من خیلی ناراحت شدم خم شدم دست پدرم را ببوسم. پدرم اجازه نداد و گفت:«فدای سرت. به خدا اصلاً دردی احساس نکردم. صبح فهمیدم کمی دستم درد می‌کند که به بیمارستان رفتم و الان هم که آن را بسته‌اند و گچ گرفته‌اند.»

- امیر! شما از زمان بازگشت چه مدت منزل ماندید و بعد خودتان را به محل کارتان معرفی کردید؟

- من شش ماه خانه ماندم. یعنی تا عید نوروز سال بعد. بعد از تعطیلات عید

نوروز سال ۱۳۸۰ خودم را به لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه معرفی کردم. آن‌ها هم مرا به مرکز پشتیبانی منطقه‌ی یک دادند.

ما وقتی تهران بودیم از ما پرسیدند می‌خواهید کجا خدمت بکنید؟ بعضی از دوستان گفتند هوانیروز، بعضی‌ها محل خدمت‌شان را تغییر دادند. اما من باز کرمانشاه را انتخاب کردم و آن‌ها هم مرا به پشتیبانی منطقه‌ی یک دادند. آن زمان امیر«برهان» مسئول پشتیبانی منطقه‌ی یک بود. ایشان مرا به عنوان مسئول گروهان قرارگاه معرفی کرد. حدود هشتصد، نهصد نفر پرسنل این‌جا تحت امر من قرار گرفتند. یک دریا کار یک مرتبه روبه‌روی من قرار گرفت. پراکندگی این نیروها هم زیاد بود. پرسنل ستادی، منطقه‌ی «زواره‌کوه»، بیمارستان ۵۲۰ ارتش، یگان پاسداران پادگان شهید همت، شماره‌ی ۲، آمادگاه صحرایی ۵۱۱، منطقه‌ی «چهل زرعی»[۴] و «بانروشان»[۵] شامل پراکندگی منطقه‌ی کاری و نیروی انسانی تحت امر من بودند.

من وقتی برگشتم سروان بودم و بعد از یک سال هم درجه‌ی سرگردی به من ابلاغ شد. چهار سال بعد درجه‌ی سرهنگ دومی مرا ابلاغ کردند. چهار سال بعد هم درجه‌ی سرهنگ تمامی مرا ابلاغ کردند. ما چون نُه سال به بالا اسارت داشتیم شرط «دوره‌ی دافوس» (فرماندهی و ستاد) را برای ارتقاء درجه‌ی ما برداشتند. ما به دانشگاه عظیم اسارت رفته بودیم و جنگ را تجربه کرده بودیم.

چون به ارتش و خدمت در ارتش هنوز هم علاقه داشتم و می‌خواستم مراحل خدمتی خودم را سپری کنم، ماندم و هفده سال دیگر هم خدمت کردم تا سی سال خدمتم پر بشود.

- امیر! در آن اوایل که برگشتید و آرام آرام خانه و خانواده برای‌تان مجدد معنا پیدا کرد هیچ می‌شد که فکر بکنید این خواب است و واقعیت ندارد و الان ممکن است زندانبان سراغ‌تان بیاید؟

---

۴ . چهل زرعی: در جاده‌ی کرمانشاه به ایلام و نرسیده به شهر ایوان غرب واقع شده است.

۵ . بانروشان: در جاده‌ی کرمانشاه- ایلام، نرسیده به ایلام قرار دارد. نقطه‌ی آماد و پشتیبانی منطقه‌ی یک قرارگاه غرب است.

- بله! خیلی پیش می‌آمد. هنوز هم گاهی پیش می‌آید. مثلاً جایی صدای رادیو بلند بود، ناخودآگاه می‌گفتم رادیو را خاموش کن. الان عراقی‌ها سراغ‌مان می‌آیند. گاهی بین شک و تردید، واقعیت و توهم گیر می‌کردم. می‌گفتم نکند من توهم زده شده‌ام. مثلاً بیرون می‌رفتم یک دفعه می‌گفتم نکند آن نگهبان عرب پشت سرم باشد. نکند الان با کابل مرا بزنند. یا خواب می‌دیدم زندانبان روی سرم می‌آید و می‌گوید:« یالا! زود باش. پاشو مرخصی‌ات تمام شده است.» در خواب به من دستبند می‌زد و من از خواب می‌پریدم. همان شش ماه اول بیشتر این اتفاقات رخ می‌داد.

ظرف مدت نُه سال و هشت ماه در نبود ما چیزی که خیلی تغییر کرده بود قیمت‌ها بود.

مثلاً قبل از اسارت من کت شلوار که می‌دوختم کلاً پنجاه تک تومان هزینه بر می‌داشت. ولی وقتی برگشتم مثلاً می‌گفتند:« این جنس می‌شود بیست تومان.» من فکر می‌کردم منظورشان بیست تک تومان است. اما آن‌ها می‌گفتند:« نه! منظورمان بیست هزارتومان است.»

می‌گفتم: خیلی گران است. این برایم قابل درک نبود. مثلاً تاکسی سوار می‌شدم مسیری را یک تومان می‌دادم.

طرف می‌گفت: «آقا مسخره کرده‌ای؟!»

من می‌گفتم: نه آقا! مگر چقدر باید بدهم؟

می‌گفت: «پنج تومان. مگر تازه از دهات آمده‌ای؟!»

تا مدت‌ها این دردسرها را داشتم و به خاطر این که مشکلی از این دست برایم پیش نیاید یک بسته اسکناس جیبم می‌گذاشتم. تاکسی که سوار می‌شدم می‌گفتم: آقا! بفرما کرایه‌ات را بردار.

راننده می‌گفت: «آقا جان! مگر توی این شهر زندگی نمی‌کنی؟! چرا مسخره می‌کنی؟!»

می‌گفتم: والله، مسخره نمی‌کنم. قیمت‌ها را نمی‌دانم. نمی‌توانستم مدام برای

مردم توضیح بدهم من نزدیک ده سال اسیر بوده‌ام و از تحولات اقتصادی اجتماعی بی خبر مانده‌ام. مثل اصحاب کهف شده بودم. مدتی طول کشید تا این مسئله حل شد.

- امیر! وقتی به ایران برگشتید دوست داشتید در جمع کسانی که به استقبال‌تان آمده‌اند اول نفر چه کسی را ببینید؟

- والله تا شب قبل از دادن خبر آزادی و رهایی، ما احساس غیر قابل توصیفی برای بازگشت و دیدن خانواده داشتیم. اما همین که صبح عراقی‌ها آمدند و با کابل و کتک ما را بیدار کردند و لباس به ما دادند و گفتند:« می خواهیم شما را به ایران برگردانیم. باید خوشحال باشید که دارید به ایران بر می‌گردید.» آن احساس، شور و شعف‌مان از بین رفت.

یکی این مقطع دچار این حالت شدیم و یکی هم هنگامی که از تهران به کرمانشاه می‌خواستیم برگردیم و همکارمان در نیروی زمینی آن برخورد را با مسئول فرودگاه مهرآباد کرد و ایشان زحمت کشید هواپیمای چهار نفره را فراهم کرد و شبانه ما را به کرمانشاه فرستاد. وقتی روی آسمان گردنه‌ی اسدآباد همدان، خلبان گزارش پرواز را به ما داد و گفت:« نیم ساعت دیگر وارد حریم هوایی استان کرمانشاه خواهیم شد و در فرودگاه کرمانشاه فرود خواهیم آمد.» این حس دوباره بر ما چیره شد.

بعد از نُه سال و هشت ماه ندیدن حتی عکسی از اعضای خانواده هیچ تصویری از خانواده در ذهن ما باقی نگذاشته بود. هرچه به ذهن‌مان فشار می‌آوردیم، تصویر ذهنی از اعضای خانواده در خاطر ما نقش نمی‌بست. سال‌های اول اسارت این طور نبودیم. کمی هنوز تصاویر ذهنی از خانواده داشتیم و می‌توانستیم آن‌ها را در ذهن مجسم کنیم. بعد از چند سال انگار که از ذهن‌مان محو شده بودند هر کاری می‌کردیم نمی‌توانستیم تصویری از اعضای خانواده در ذهن تجسم بکنیم. این را عرض کردم که بگویم واقعاً نمی‌توانستم بگویم ای کاش الان فرد خاصی از خانواده به استقبال من بیاید، یا آرزو کنم ای کاش اولین نفری را که می‌بینم مثلاً

فلانی باشد. واقعاً از خواهر و برادرهایم تصویر و تصوری نداشتم و از پدر و مادرم هم تصویر گنگی به خاطرم مانده بود. وقتی در خیل جمعیت دیدم‌شان آن‌ها را هم به زحمت شناختم. به همین خاطر واقعاً تفاوتی نمی‌کرد کدام یک از اعضای خانواده‌ام را برای اولین بار ببینم، یا چه کسی دنبال من می‌آید. من شخصاً تنها آرزویم این بود که تمام اعضای خانواده‌ام سالم باشند.

شاید هم خواست خداوند بود که این حالت به ما دست بدهد که بتوانیم اسارت را تاب بیاوریم و حتی هنگام ورود هم احساساتی نشویم که یک مرتبه دچار سکته یا حوادث جسمی و روانی بشویم. به همین خاطر واقعاً برای من فرقی نمی‌کرد.

زمان اسارت نگهبان‌های بعثی می‌آمدند و می‌گفتند امروز هواپیماهای ما کرمانشاه، اهواز یا فلان شهر ایران را بمباران کرده‌اند. یا امروز فلان شهر را مورد حمله موشکی قرار داده‌ایم و در این حمله‌ها تعدادی از ایرانی‌ها کشته و مجروح شده‌اند.

وقتی اسیر هستی و به هیچ منبع خبری دسترسی نداری و این اخبار را به تو می‌دهند فکر می‌کنی دقیقاً در آن حمله امکان این که خانه، خانواده و اقوام تو مورد هدف واقع شده باشد صد در صد است. از طرفی هیچ کاری هم از دستت برنمی‌آید. فقط دعا می‌کنی و آرزومندی که این گونه نباشد.

این‌ها می‌خواستند کاری بکنند که ما هیچ امیدی نداشته باشیم. هم عمداً می‌آمدند این خبرها را به ما می‌دادند و هم واقعیت هم همین بود. خُب هواپیماهای شان آمده بودند و شهرهای ما را بمباران کرده بودند. با موشک هم شهرهای ما را زده بودند.

ما هم گاهی صدای آژیر قرمزی را که در شهر بغداد پخش می‌شد می‌شنیدیم. صدای پدافندهای عراقی را می‌شنیدیم. معلوم بود که هواپیماهای ایرانی آمده‌اند و اهدافی را مورد حمله قرار داده‌اند چون بعدش ما را مورد کتک کاری قرار می‌دادند. در واقع وقتی می‌آمدند و می‌گفتند امروز سه فروند هواپیمای عراق رفته کرمانشاه و اهواز را بمباران کرده است، حادثه‌ای روی داده بود. حالا این که

عراقی‌ها به آن آب و تاب می‌دادند و کارهای خودشان را بزرگ و موفق تر اعلام می‌کردند، بماند.
این‌ها می‌خواستند با این کارها ما را هم بمباران خبری بکنند و به ما ضربه‌ی عاطفی بزنند. ما هم ناراحت می‌شدیم. به فکر فرو می‌رفتیم. با خودمان فکر می‌کردیم و می‌گفتیم:« خدایا! ما این جا در زندان باشیم و آن جا عزیزان ما زیر بمباران باشند و از بین بروند. هر کدام این فکر را داشتیم که ممکن است یک بمب به خانه و خانواده‌ی ما برخورد کرده باشد. واقعاً تصورش هم هولناک بود. برای همین بود که فقط آرزو می‌کردیم کاش وقتی برمی‌گردیم خانواده و اقوام‌مان سالم باشند. واقعاً تصوری از این که چه کسی به استقبال ما می‌آید یا ای کاش اولین نفری که می‌بینیم فلان کس باشد، نداشتیم. ضمناً فکر کنید وقتی من اسیر شدم برادر و خواهرهایم بچه بودند. خُب بعد از نُه سال همه بزرگ شده بودند و من نمی‌شناختم‌شان. بزرگترها هم خیلی چهره‌های‌شان تغییر کرده بود. باز آن‌ها را هم نمی‌شناختم. مهم نبود چه کسی را اول می‌بینم فقط از ته دل می‌خواستم همه را سالم و زنده ببینم.
مطلب دیگر هم این بود که هنوز احساس نمی‌کردیم واقعاً آزاد شده‌ایم. هنوز احساس اسارت در ما بود. در خود من هنوز احساس اسارت بود. آرام آرام که عادت کردم، پیگیر احوال اعضای خانواده، اقوام و دیگران شدم.

- امیر! شما چند وقت بعد از آمدن‌تان به ایران ازدواج کردید؟

تقریباً یک ماه از برگشتنم به ایران گذشته بود. عرض کردم که ما همچنان مهمان داشتیم و اقوام برای دیدن من به منزل ما تشریف می‌آوردند. در همین ایام یکی از اقوام دورمان به نام جناب «محمد دقتی» به همراه خانواده‌اش برای بازدید تشریف آورده بودند و دختر خانم‌شان هم اتفاقاً همراه‌شان بود.
در همان جلسه‌ی بازدید نگاه من و این دختر به هم افتاد و خداوند مهرمان را به دل هم انداخت. پدرهای ما متوجه شده بودند که ما دل‌های‌مان به هم نزدیک

است. چند روز بعد پدرم پا پیش گذاشت و رسماً برایم از این خانواده دخترشان را خواستگاری کرد. من هنوز خودم را به محل کار معرفی نکرده بودم که این امر خیر را خداوند رقم زد. هشتم آبان ماه سال ۱۳۶۹ مراسم عقدمان را برگزار کردیم. به این شکل من زندگیم را با سرکار خانم «شیوا دقتی» آغاز کردم. حدود یک ماه و پانزده، شانزده روز بعد از بازگشت از اسارت بود که زندگی مشترک‌مان شروع شد. تقریباً یک سال منزل پدرم ماندیم. بعد یک خانه اجاره کردم. بعد هم که سر خدمت برگشتم، به خانه‌ی سازمانی نقل مکان کردم. همان آبان ماه درجه‌ی سرگردی به من ابلاغ شد. بعد از سرگردی هم باید برای طی کردن دوره‌ی عالی به شیراز می‌رفتم. اول یک هفته، بعد پانزده روز و آخر سر دو ماه این دوره طول کشید. در همین ایام بود که اولین فرزندمان که دختر است به دنیا آمد. در شیراز یک خانه‌ی سازمانی گرفتم و همسر و دخترم را همراه خودم به شیراز بردم. صبح‌ها که دوره بودم بعد از ظهرها هم با همسرم، دخترمان را داخل کالسکه‌اش می‌گذاشتیم و می‌رفتیم دور می‌زدیم. همین دو ماه هم سعی کردم بدون همسرم و دخترم نباشم. دخترم سرکار خانم «شیما ویسی» همراه این روزگار ما بود. تا چشم به هم گذاشتیم ایشان بزرگ شدند و لیسانس مواد غذایی گرفت و ازدواج کرد. دخترم سال ۱۳۷۱ به دنیا آمد. سال ۱۳۷۷ هم خداوند یک پسر به ما داد. آقا «محمدرضا» پسرم هم همین‌طور تا چشم به هم گذاشتیم بزرگ شد. پسرم الان ۲۵ ساله است. تا دیپلم تحصیلاتش را ادامه داده، کار آزاد انجام می‌دهد.

حاصل ازدواج من و همسرم سه فرزند بود. خداوند بعد از دخترم یک پسر به ما داد. اسم ایشان را «امیرعباس» گذاشتیم. سه، چهار ماهش بود که دچار بیماری یرقان یا زردی شد. ما پسرمان را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. یک شب که من افسر جانشین بودم. ساعت چهار صبح از بیمارستان به من زنگ زدند و گفتند متاسفانه پسرتان از دنیا رفته است. فکر کنید صبح ساعت چهار خبر درگذشت پسرم را به من دادند و من ماندم تا صبح بشود، افسر جانشینی را تحویل بدهم و به

بیمارستان بروم. یعنی خدمتم را ترک نکردم. فقط در تنهایی و بغض این مصیبت را تحمل کردم و بعد از تحویل شیفت افسر جانشینی تازه مرخصی گرفتم.

- چه سالی بود؟

- سال ۱۳۷۵ بود. یعنی دو سال قبل از تولد پسر دیگرم محمدرضا بود. صبح زود خودم تنها رفتم جنازه‌ی پسرم امیرعباس را تحویل گرفتم و به غسالخانه بردم. فرزندم را کفن کردند و من با دلی شکسته او را در همین باغ فردوس کرمانشاه به خاک سپردم. آن زمان برای بچه‌های خردسال سنگ قبر نمی‌گذاشتند. بعد آمدم و خبر فوت امیرعباس را به همسرم دادم. بماند که آن روز چه بر من و همسرم و خانواده‌ام گذشت.

بعد از تمام وقایع کوچک و بزرگ زندگی‌ام، در هجدهمین سال زندگی مشترکم با همسرم در سال ۱۳۸۷ با درجه‌ی سرتیپ تمامی وارد فاز بازنشستگی شدم. سی سال خدمتم را سپری کردم. با خودم گفتم، خدا را شکر به قول معروف« نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد.» وقت آن است که از زندگی استفاده کنیم. اما همیشه در بر پاشنه‌ای نمی چرخد که ما دل‌مان می خواهد.

در بحث بازنشستگی هم به این قصه‌ی پر غُصه می‌پردازم که خودش « یکی داستان است پر آب چشم.»

بازنشستگی...

- امیر! شما کی بازنشسته شدید؟

- بازنشستگی من حکایت‌های خاص خودش را دارد که خواندنش خالی از لطف نیست.

بعد از اسارت وقتی برگشتم و زندگی جریان عادی خودش را پیدا کرد من هم به محل خدمتم مراجعه کردم مدتی گذشت و گفتند از طرف نیرو بخشنامه‌ای صادر شده است که آزادگان می‌توانند به ازای هر سال اسارت یک سال سنوات خدمت به شکل تشویقی بگیرند و بازنشسته بشوند. ضمناً اجرای این بخشنامه اجباری است.

من هم مثل خیلی‌ها قبول نکردم. می‌گفتم: من شخصاً به ارتش و خدمت علاقمندم و به خاطر همین علاقه به ارتش پیوسته‌ام. سختی‌هایش را تحمل کرده‌ام. رنج نُه سال و هشت ماه اسارت را در بهترین و مفیدترین زمان عمرم و دوران خدمتی‌ام به جان خریده‌ام. الان هم نمی‌خواهم تا سنوات سی ساله‌ی خدمتم را سپری نکرده‌ام بازنشسته بشوم. به این ترتیب به خدمت ادامه دادم.

مدتی بعد دوباره نامه‌ای آمد و تعدادی را با شرایط دیگری به پذیرش بازنشستگی دعوت کردند. من باز نپذیرفتم. پا فشاری کردم و گفتم: من هم جوان هستم و هم هنوز توان و انگیزه‌ی خدمت دارم. باز هم سرکار و خدمت ماندم.

بعد از مدتی دوباره زمزمه شد که نامه‌ای ابلاغ شده که بنا بر آن نامه و دستورالعملش

باید به آزادگان به ازای هر چهار سال خدمت درجه‌ی واقعی خودشان را بدهند و اگر خواستند با اعطای آخرین درجه در سنوات خودشان بازنشسته بشوند.
من پیگیر شدم و گفتم: نامه‌ی این دستورالعمل کجاست؟
دوستان گفتند:« لشکر.»
وقتی که به لشکر مراجعه کردم گفتند:«چنین نامه‌ای نیامده است.»
شبانه به تهران و به اداره‌ی ایثارگران نیروی زمینی رفتم. بعد از کلی دردسر مسئول امور ایثارگران نیروی زمینی گفت:« ما دستورالعمل را به سراسر ایران فرستاده‌ایم.»
از نامه و دستور ایشان کپی گرفتم و همان روز دوباره به سمت کرمانشاه حرکت کردم. به محض این‌که رسیدم اصل نامه و دستورالعملش را به کارگزینی لشکر بردم و به مسئولش گفتم: فلانی! این نامه و دستورالعملی که شما فرمایش کردید نیامده است، این جاست. بفرمائید.
سال ۱۳۷۵ بود که این نامه و دستورالعملش را به فرماندهی لشکر دادم. رونوشت نامه و دستورالعمل همراهش را هم به آجودانی قرارگاه غرب و پشتیبانی منطقه یک دادم. همان لحظه مهر ورود به دبیرخانه را خورد و به یگان‌های تحت امرشان هم ابلاغ شد. افرادی که شامل اجرای این نامه و دستورالعمل همراهش می‌شدند، درجه و لباس جدیدی را که به آن‌ها ابلاغ می‌شد تهیه کردند. با درجه‌ی جدیدشان عکس پرسنلی گرفتند. عکس را تحویل کارگزینی دادند و کارت شناسایی جدیدشان را دریافت کردند.
به این ترتیب سرانجام سال ۱۳۸۷با درجه‌ی سرتیپ تمامی بازنشسته شدم. هنگام بازنشستگی، من و همسرم حدوداً هجده سال از زندگی مشترک مان را سپری کرده بودیم. دخترم حدود شانزده، هفده ساله و پسرم هم به نظرم ده ساله بود. بعد از آن همه اتفاق تلخ، از اسارت گرفته تا داغ فرزند، برادر، پدر، مادر همسرم و سایر اقوامی که در غیاب من درگذشته بودند، می خواستم با خانواده‌ام که حالا به یک ثبات نسبی رسیده بودیم از زندگی لذت ببریم.

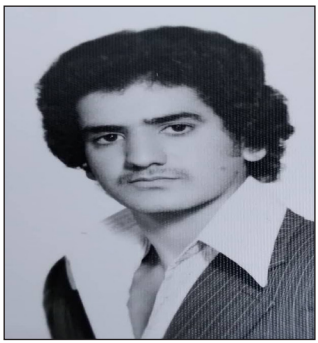
موقعیت‌های مختلف برای ایجاد شغل دوم برایم فراهم شد اما نمی‌خواستم به شغل دوم بپردازم. من وظایف شغلی‌ام را انجام داده بودم. باید به عنوان یک سرباز در لباس سربازی برای دفاع از کیان کشور، آب و خاک و ناموس مردمم، برای پاسداری از ایمان و عقیده می‌جنگیدم. بر کسی منتی نداشتم.
اما بعد از آن دوران با خودم گفتم بهتر است این دو روز باقی مانده‌ی عمر را به کاری مشغول نشوم. من نخواستم با کار کردنم فرصت کاری یک جوان را از بین ببرم. اگر من هم مثل دیگران به شغل دوم و سوم می‌پرداختم به حجم بیکاری جوانان می‌افزودم. نمی‌خواستم این کار را بکنم.
می‌خواستم از آن به بعد فقط شاهد تلاش بچه‌هایم باشم. برای‌شان شرایط تحصیل و کار فراهم کنم و همین کار را هم کردم.
شاید باورپذیر نباشد اما زندگی همین گذر ثانیه‌هاست. من تازه داشتم لذت می‌بردم که به قول معروف نمی‌دانم چه شد و این تیر غیب از کجا آمد. سال ۱۴۰۰ در گرماگرم فراگیری کرونا باز زندگی من مورد دستبرد حوادث قرار گرفت. دوباره سختی با سپاه سیاهش بر سپیدی زندگی من تاختن گرفت. ما هم مثل همه رفتیم برای جلوگیری از بیماری کرونا واکسن زدیم. برای همسرم هم واکسن سینوفارم تزریق کردند. یک باره ایشان بیمار شد. حجم بیماری روز به روز ناتوان ترش می‌کرد و سرانجام در شهریور ماه ۱۴۰۰ بیماری کرونا همسرم و مادر بچه‌هایم را از من گرفت.
یک مرتبه سوگ با تمام توانش بر ما تاخت. اصلاً نمی‌دانستیم باید چه بکنیم. تازه امید بسته بودیم به ثمر نشستن بچه‌های‌مان را ببینیم که یک مرتبه ورق برگشت. باور کنید انگار برکت از زندگی ما رفت. ما با هر چه که برای‌مان پیش آمده بود کنار آمده بودیم. اما این بار در خانه و خانواده یک مرتبه انگار زمان از حرکت ایستاد. قلب خانه از تپش افتاد. چراغ خانه ناگهان به بادی خاموش شد و اوضاع روزبه‌روز بدتر شد. شاید باور نکنید روزگار برای من از روزهای سخت زندان‌های

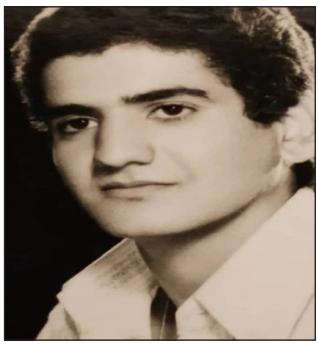
استخبارات، ابوغریب و الرشید هم سخت‌تر شده بود. همه افسرده شدیم. من، دخترم و پسرم یک مرتبه انگار رشته‌ی کارهای زندگی از دست‌مان درآمد.
باور کنید ناشکر نیستم اما گاهی می‌گویم خدایا! دیگر تحمل امتحان پس دادن ندارم. من از جوانی و زندگی خیری ندیدم. نُه سال و هشت ماه بدترین زندان‌های جهان را تحمل کردم. لطفت را بارها و بارها شامل حالم کردی و دیدم که چگونه صدایم را شنیدی و گره از کار فرو بسته‌ام گشودی. دشواری مرگ فرزند را بر من و همسرم با نیم نگاهی آسان کردی. کاری کردی مرگ برادر جوان و پدرم را تاب بیاورم. کاش مرا با مرگ همسرم نمی‌آزمودی! الان من با این همه تنهایی، تنهایی مطلق چه کنم؟
من به حکمت خدا باور دارم. این را بارها به شما هم گفته‌ام. من اهل بیان خاطره و خاطره تعریف کردن نبودم و نیستم. این بار خداوند باز گوشه‌ی چشمی به من نمود و شما را سر راه من قرار داد تا با شما به سخن در آیم. حرف بزنم بلکه هم آرام بشوم و هم تجربه‌هایم را برای نسل جوان‌تر از خودم و آینده به یادگار بگذارم.
از وقتی مشغول بازگو کردن خاطرات هستم خیلی حالم بهتر شده است. من نُه سال و هشت ماه تنهایی و بی‌خبری کشیدم اما هیچ وقت تحمل تنهایی برای من این همه تلخ و دشوار نبوده است.
آن جا تنهایی بود و کابل می‌خوردم ولی قابل تحمل بود. این‌جا تنهایی بر جسم و جان من کابل‌هایی می‌زند که کابل‌های تونل‌های وحشت زندان‌های استخبارات، ابوغریب و الرشید پیش او هیچ‌اند. یک هیچ تمام عیار.
گاهی شب‌ها که در تنهایی قدم می‌زنم اصلاً دلم نمی‌خواهد به خانه‌ی سرد و خاموشم برگردم. وقتی با هزار هول و هراس کلید به در می‌اندازم و به خانه‌ی خاموش و ساکتم پا می‌گذارم و چراغ را روشن می‌کنم، زمان اصلاً نمی‌گذرد. تلویزیون می‌بینم. نماز و دعا می‌خوانم. در فضای مجازی کمی می‌گردم بلکه زمان را بکُشم. اما نمی‌شود که نمی‌شود. مگر آدم چقدر تحمل تنهایی و خاموشی دارد؟!

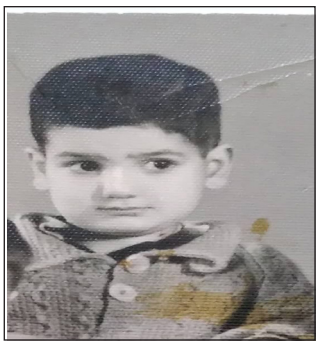
یک شب در همین فضای مجازی پُستی دیدم که انگار وصف حال من بود. دقیقاً وصف حال من است. ببینید می‌گوید:« چقدر کلید در قفل در بچرخانم و قدم بگذارم به خانه‌ی تاریک؟ من غلام خانه های روشنم.»
تاب آوردن در برابر این تنهایی مطلق و فکر و خیال آینده‌ی بچه ها داشت مرا از پا درمی‌آورد. آرامش نداشتم هیچ جا بند نمی‌شدم. هیچ جا آرام و قرار نداشتم. حتی به اقوام تلفن زدم. گفتم کسی به سراغ من نیاید.
برای همین است که می‌گویم انگار دستی از غیب درآمد و شما را با من آشنا ساخت. مرا با شما همدم کرد تا با این همدلی و هم زبانی از این تنهایی مطلق بگذرم و چیزی را هم برای دیگران به یادگار بگذارم، وگرنه من کجا و گفتن خاطرات بعد از این همه سال خاموشی کجا؟!

- شما لطف کردید که ما را به حضور پذیرفتید و بسیار گرم و گیرا، ساده و صمیمی رازها و تجربه هایی را با ما در میان نهادید که هر کدام درسی هستند که شما به نقد جوانی خریده‌اید و به ما رایگان بخشیده‌اید. به قول معروف« باشد که از خزانه‌ی [غیب ات] دوا کنند...»
- آرزومندم آن چه گفته شد و بی اغراق بود و از دل برآمد، به دل بنشیند و به کار آید. من هم از همه‌ی کسانی که این خاطرات را می خوانند می خواهم « به دعایی دل ما شاد کنند...»

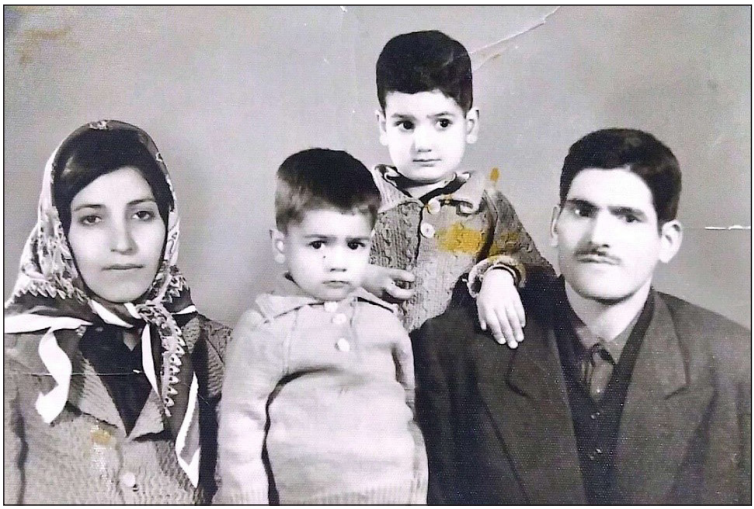
عکس‌ها و اسناد...







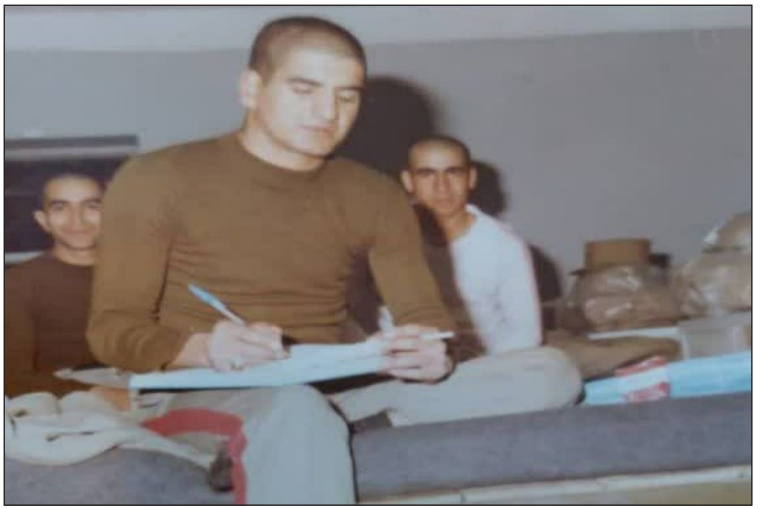
▲ کودکی و نوجوانی امیر کیومرث ویسی



▲ امیر کیومرث ویسی در کنار پدر، مادر و برادرش سال ۱۳۴۰



▲ امیر کیومرث ویسی در ایام کودکی کنار خواهرها و برادرانش. سال ۱۳۴۹ طاقبستان کرمانشاه



▲ مرکز پیاده-ی شیراز سال ۱۳۵۷ در حال نوشتن نامه برای خانواده



▲ مرکز پیاده-ی شیراز سال ۱۳۵۷ همراه با سرگروهبان گروهان



▲ امیر کیومرث ویسی سال ۱۳۶۹ ورود مجدد به خدمت با درجه¬ی سروانی



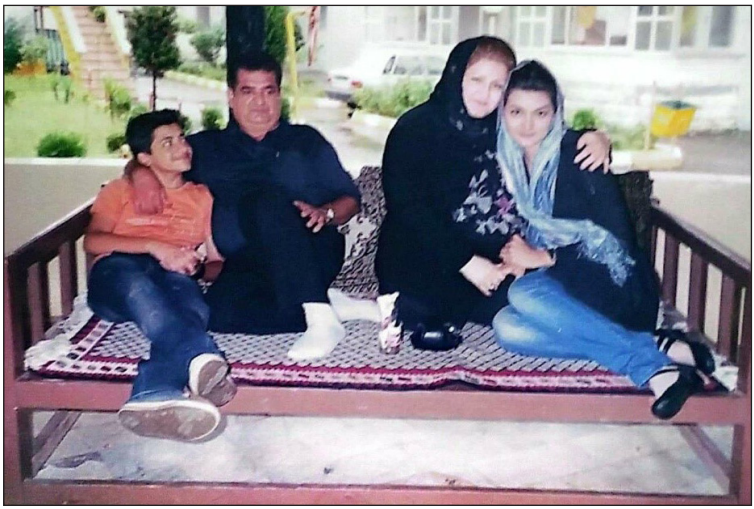
▲ امیر کیومرث ویسی سال ۱۳۸۷



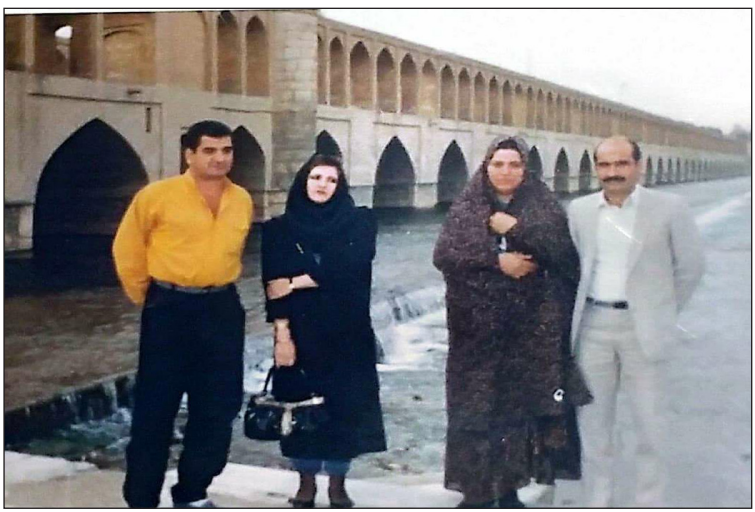
▲ امیر کیومرث ویسی بعد از اسارت



▲ امیر کیومرث ویسی سال ۱۳۶۹ بعد از اسارت در کنار مادرش



▲ امیرکیومرث ویسی در کنار خانواده. انزلی سال ۱۳۸۷



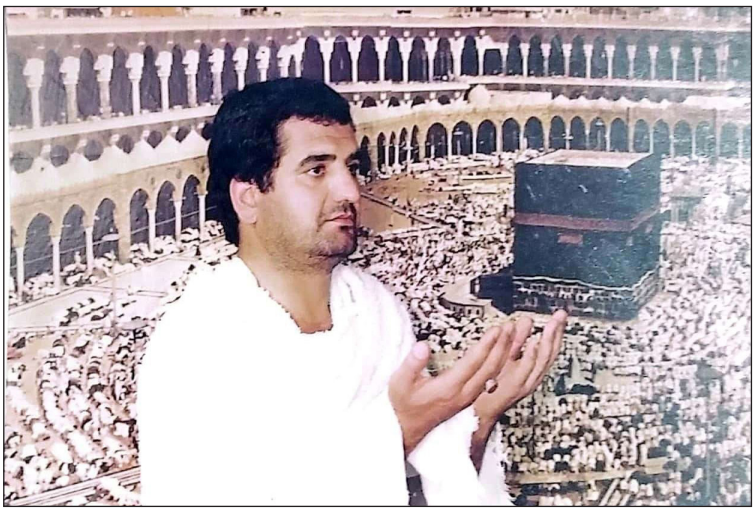
▲ امیرکیومرث ویسی و همسرش در کنار سرتیپ داراب کریمی و همسرشان.
سی و سه پل اصفهان. آبان ماه سال۱۳۶۹



مرحومه خانم شیوا دقتی همسر امیر کیومرث ویسی



امیرکیومرث ویسی در سوگ همسر ۳۱ شهریور سال ۱۴۰۰

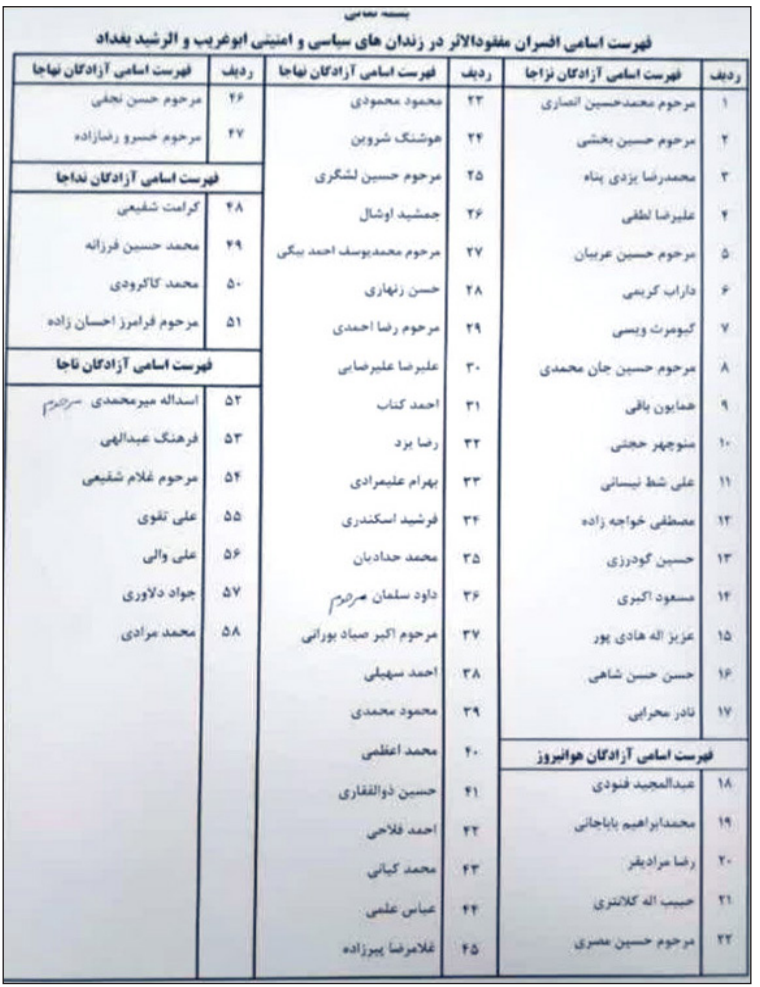


▲ تشرف به مکه‌ی مکرمه سال ۱۳۶۹ به پاسداشت کسب افتخارِ عنوان آزاده‌ی ممتاز



▲ تشرف به مکه‌ی مکرمه سال ۱۳۶۹ به پاسداشت کسب افتخارِ عنوان آزاده‌ی ممتاز

اسامی و عکس‌های برخی از اسرای معروف به ۵۸ نفر در زندان‌های ابوغریب و الرشید بغداد



فهرست اسامی افسران مفقودالاثر در زندان های سیاسی و امنیتی ابوغریب و الرشید بغداد

ردیف	فهرست اسامی آزادگان نزاجا	ردیف	فهرست اسامی آزادگان نهاجا	ردیف	فهرست اسامی آزادگان نهاجا
۱	مرحوم محمدحسین انصاری	۲۳	محمود محمودی	۴۶	مرحوم حسن نجفی
۲	مرحوم حسین بخشی	۲۴	هوشنگ شروین	۴۷	مرحوم خسرو رضازاده
۳	محمدرضا یزدی پناه	۲۵	مرحوم حسین لشگری		فهرست اسامی آزادگان نداجا
۴	علیرضا لطفی	۲۶	جمشید اوشال	۴۸	کرامت شفیعی
۵	مرحوم حسین عربیان	۲۷	مرحوم محمدیوسف احمد بیگی	۴۹	محمد حسین فرزانه
۶	داراب کریمی	۲۸	حسن زنهاری	۵۰	محمد کاکرودی
۷	کیومرث ویسی	۲۹	مرحوم رضا احمدی	۵۱	مرحوم فرامرز احسان زاده
۸	مرحوم حسین جان محمدی	۳۰	علیرضا علیرضایی		فهرست اسامی آزادگان ناجا
۹	همایون باقی	۳۱	احمد کتاب	۵۲	اسداله میرمحمدی مرحوم
۱۰	منوچهر حجتی	۳۲	رضا برد	۵۳	فرهنگ عبدالهی
۱۱	علی شط نیسانی	۳۳	بهرام علیمرادی	۵۴	مرحوم غلام شفیعی
۱۲	مصطفی خواجه زاده	۳۴	فرشید اسکندری	۵۵	علی تقوی
۱۳	حسین گودرزی	۳۵	محمد حدادیان	۵۶	علی والی
۱۴	مسعود اکبری	۳۶	داود سلمان مرحوم	۵۷	جواد دلاوری
۱۵	عزیز اله هادی پور	۳۷	مرحوم اکبر صیاد بورانی	۵۸	محمد مرادی
۱۶	حسن حسن شاهی	۳۸	احمد سهیلی		
۱۷	نادر محرابی	۳۹	محمود محمدی		
	فهرست اسامی آزادگان هوانیروز	۴۰	محمد اعظمی		
۱۸	عبدالمجید فنودی	۴۱	حسین ذوالفقاری		
۱۹	محمدابراهیم باباجانی	۴۲	احمد فلاحی		
۲۰	رضا مرادیفر	۴۳	محمد کیانی		
۲۱	حبیب اله کلانتری	۴۴	عباس علمی		
۲۲	مرحوم حسین عصری	۴۵	غلامرضا پیرزاده		

▲ اسامی و عکس‌های برخی از اسرای معروف به ۵۸ نفر در زندان‌های ابوغریب و الرشید بغداد



سرلشکر شهید سید حسین لشگری



اعطای درجه-ی سرلشکری به سید الاسرا سید حسین لشگری



سرتیپ خلبان محمود محمودی فرمانده اسرای مفقود الاثر



سرتیپ دکتر محمد کاکرودی



سرتیپ عزیز الله هادی پور



سرتیپ خلبان شهید رضا احمدی



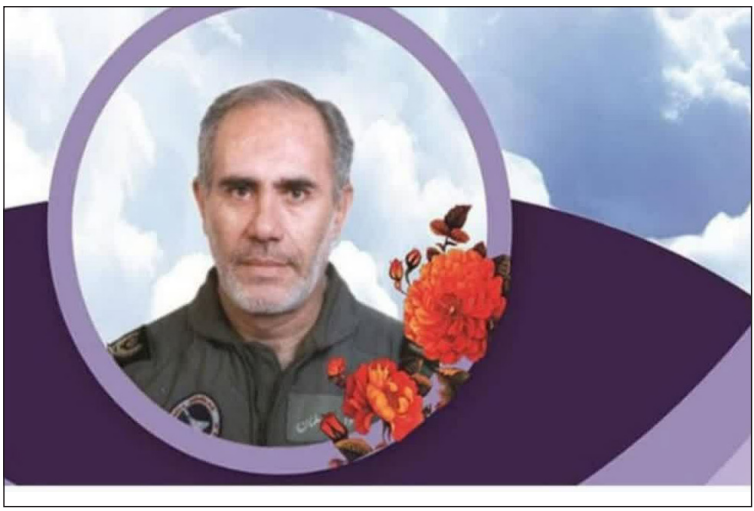
سرتیپ خلبان محمود محمدی



سرتیپ خلبان عبدالرضا فنودی



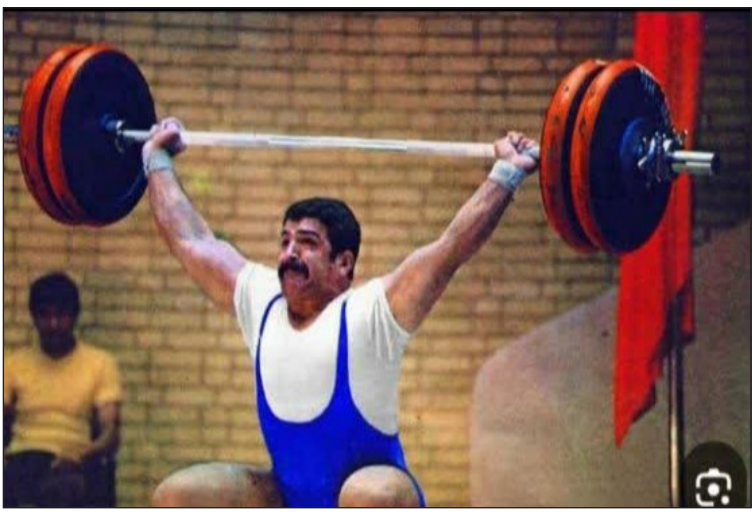
سرتیپ حبیب الله کلانتری



سرتیپ خلبان شهید داوود سلمان



▲ سرتیپ خلبان ابراهیم باباجانی



▲ سرتیپ علی والی



▲ سرتیپ خلبان جمشید اوشال



▲ سرتیپ خلبان هوشنگ شروین



سرتیپ منوچهر حجتی



سرتیپ خلبان فرشید اسکندری



▲ سرتیپ خلبان غلامرضا یزد



▲ سرتیپ شهید خسرو رضا پور



سرتیپ محمد رضا یزدی پناه



سرتیپ خلبان حسین ذوالفقاری



سرتیپ(دریا دار) فرامرز احسان زاده



سرتیپ علی شط نیسانی



سرتیپ خلبان رضا مرادی فر



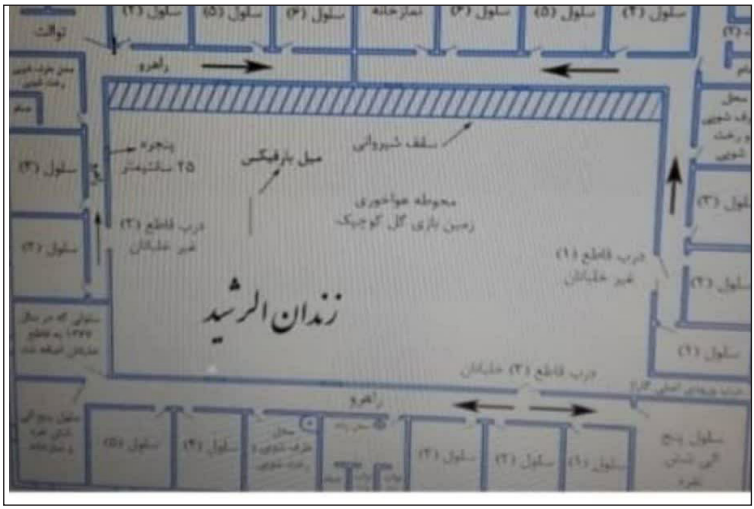
سرتیپ خلبان محمد علی اعظمی



سرتیپ خلبان شهید اکبر صیاد بورانی



سرتیپ شهید اسدالله میر محمدی



کروکی زندان الرشید



نمای بازسازی شده-ی زندان الرشید

CRC

TO WHOM IT MAY CONCERN

The International Committee of the Red Cross (ICRC) hereby attests that as per its records,

Mr	VEISSI KIOUMARSS
Father's Name	: AGHA JAN
ICRC	: IQQ-043414
Date of birth	: 1958
Nationality	: IRANIAN

was captured in Iraq on 08.01.1981.

He was visited by ICRC delegates on 15.09.1990.

He was repatriated to the Islamic Republic of Iran under the auspices of the ICRC on 15.09.1990.

Amman, 09.02.2011

لجنة الدولية للصليب الأحمر

تائیدیة احراز هویت سازمان صلیب سرخ جهانی



بسم‌ا... الرحمن الرحیم

ارتش جمهوری اسلامی ایران
نیروی زمینی

« مرکز پیاده شیراز »

شماره ۵/۱۰۰۲/۰۷/۷
تاریخ ۷۳/۱/۱۶

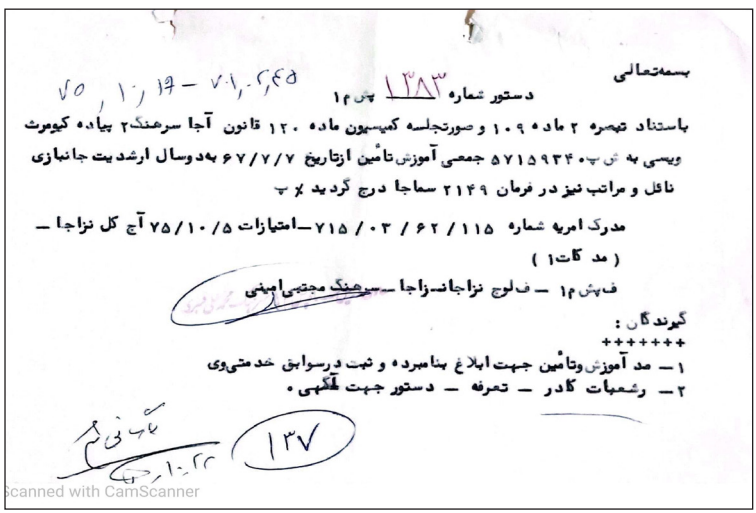
گواهی میشود : سربازان کوهرشت ولی فرزند آقاجان دارای شناسنامه ۳۲۰۰۸

صادره کرمانشاه دوره ۲ عالی نیمه‌حضوری از تاریخ ۷۲/۲/۶۴ تا تاریخ ۷۲/۷/۱ باموفقیت بپایان رسانیده است.

فرمانده مرکز پیاده سرتیپ ستاد [illegible]

فرمانده دانشکده پیاده سرتیپ ۲ [illegible]

مدرک گذراندن دوره‌ی عالی



بسمه‌تعالی

دستور شماره ۱۳۸۳ پ ش ۱۴

۷۵/۱۰/۱۹ - ۷۰۱/۰۲۴۵

باستناد تبصره ۲ ماده ۱۰۹ و صورتجلسه کمیسیون ماده ۱۲۰ قانون آجا سرهنگ۲ پیاده کیومرث ویسی به ش پ ۵۷۱۵۹۳۴۰ جمعی آموزش تأمین ازتاریخ ۶۷/۷/۷ به‌دوسال ارشدیت جانبازی نائل و مراتب نیز در فرمان ۲۱۴۹ سماجا درج گردید ./ پ

مدرک امریه شماره ۱۱۵ / ۶۲ / ۰۳ / ۷۱۵ — امتیازات ۷۵/۱۰/۵ آج کل نزاجا —
(مد گات ۱)

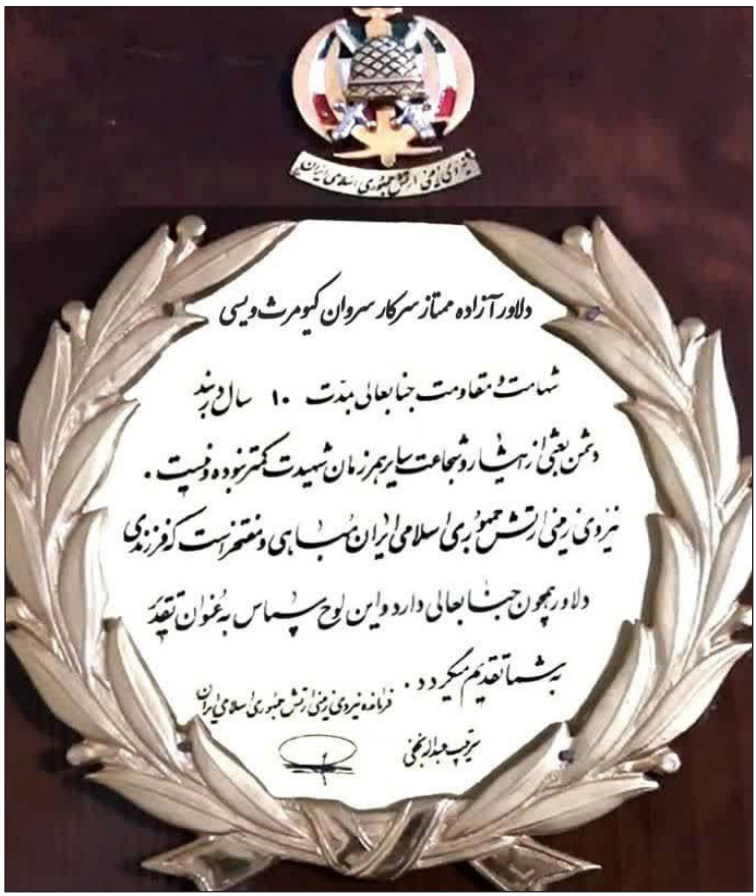
ف‌پش ۱۴ — ف‌لوج نزاجا — سرهنگ مجتبی امینی

گیرندگان :
+++++++
۱ — مد آموزش وتأمین جهت ابلاغ بنامبرده و ثبت درسوابق خدمتی وی
۲ — رشعبات کادر — تعرفه — دستور جهت آگهی .

۱۳۷

Scanned with CamScanner

گواهی ابلاغ درجه



▲ لوح زرین آزاده‌ی ممتاز امیر کیومرث ویسی
این لوح به همه‌ی اعضای مشهور به گروه ۵۸ نفر اهداء شد.



سجاده¬. هنر دست امیرکیومرث ویسی در زمان اسارت.
ساخته شده از پارچه شلواری و حاشیه¬ی سبز رنگ دور پتو



قاشق غذاخوری دوران اسارت امیر کیومرث ویسی که ۴۳ سال از آن نگهداری شده است.



بسم الله الرحمن الرحیم

نیروی زمینی

«إنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً» (شرح/۶)

تبریک و استقامت شما آزادگان به اسلام آبرو بخشید (مقام معظم رهبری و فرماندهی معظم کل قوا)

آزاده سرافراز حمید آقایی ..... عزیز

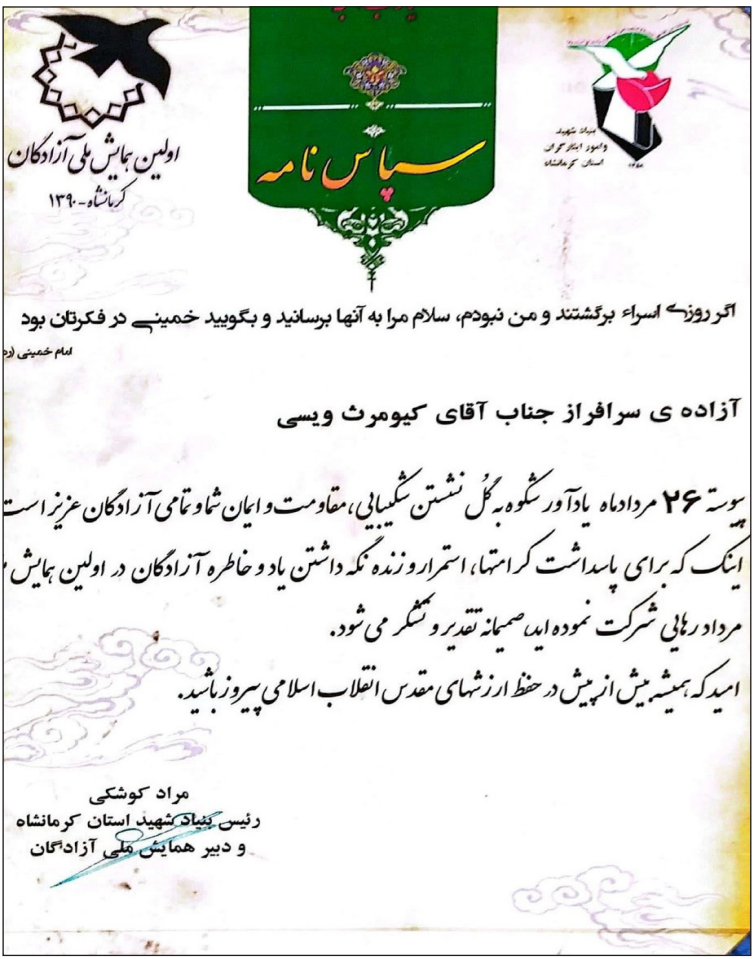
با سلام و تحیات ایزد منان به حضور شما:

چه حس غریبی است، عشق خود نمایی می کند، اقاقیا به استقبال آمده و آفتابگردان صورت خود را به خورشید سپرده است. نسیم مژده وصل می دهد و انتظار پایان میابد، بازگشت پرستوهای مهاجر سخنی است که هر پیر و جوان ورد زبان خود ساخته، آری آزادگان سرافراز به میهن و خانه خویش باز میگردند.

بدینوسیله این لوح به پاس پایمردی شما آزاده دلیر و راد مرد تقدیم می گردد امید است خداوند سبحان توفیق خدمتگزاری هر چه بیشتر به منظور حفظ و صیانت از ارزشهای والای انقلاب و ارائه خدمات بیشتر تحت زعامت مقام معظم رهبری و فرماندهی معزز کل قوا حضرت امام خامنه ای (حفظه الله تعالی) و عزت روز افزون توأم با تندرستی به شما که مظهر الصابرون در کلام رب جلیل هستید عنایت فرماید

فرمانده قرارگاه منطقه ای غرب نزاجا

سرتیپ دوم ستاد فرهاد آریانفر



اولین همایش ملی آزادگان
کرمانشاه - ۱۳۹۰

بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمانشاه

سپاس نامه

اگر روزی اسراء برگشتند و من نبودم، سلام مرا به آنها برسانید و بگویید خمینی در فکرتان بود

امام خمینی (ره)

آزاده ی سرافراز جناب آقای کیومرث ویسی

پیوسته ۲۶ مردادماه یادآور شکوه به گل نشستن شکیبایی، مقاومت و ایمان شما و تمامی آزادگان عزیز است اینک که برای پاسداشت کرامتها، استمرار و زنده نگه داشتن یاد و خاطره آزادگان در اولین همایش مرداد رهایی شرکت نموده اید، صمیمانه تقدیر و تشکر می شود.

امید که همیشه بیش از پیش در حفظ ارزشهای مقدس انقلاب اسلامی پیروز باشید.

مراد کوشکی
رئیس بنیاد شهید استان کرمانشاه
و دبیر همایش ملی آزادگان